سرش را تکان داد. چقدر آرامش در وجود این مرد بود. جوری که مه جبین را با همه ی عجول بودنش به شکیبایی دعوت می کرد. با لبخند پیشانی دخترک را بوسید و بار دیگر عطرش را نفس کشید. شور گرفت صدایش: مگه من تو رو از دست میدم؟

ته دل مه جبین شیرین شد و لبخند زد. شاهپور از احساسش چیزی نمی گفت ولی گاهی اوقات جوری حرف می زد که از هزار و یک قربان صدقه بیشتر به دل می نشست.

کمی که گذشت با لحنی شوخ گفت: حالا میری بیرون تا من لباس بپوشم بیام؟

مه جبین به سختی از آغوش او دل کند و عقب رفت. نگاهش بی اختیار به سینه ی شاهپور بود. آن جدار عضلانی، دخترک را به خلسه ای شکر آور دعوت می کرد. با چشم چرانی نگاهی به قد و بالایش انداخت و شاهپور با لبخند پیراهنش را برداشت. چروک شده بود. مه جبین هنوز ایستاده و او را می پایید. قصد رفتن نداشت. شاهپور زیر سنگینی نگاه او پیراهن دیگری از کمد برداشت و مه جبین با شیطنت گفت: اگه اونو نمی خوای بدش من!

خوای بدش من!
شاهپور که رو به آینه ی کمد ایستاده بود نگاه گنگی به صورتش انداخت. مه جبین سمت پیراهن شاهپور که همانطور مچاله روی تخت افتاده بود چشم و ابرو آمد. ردی از لبخند گوشه ی لب شاهپور را جمع کرد. پیراهن زرشکی که تازه از رگال برداشته بود را پوشید و حینی که دکمه های سر آستینش را می بست کوتاه و نفس گیر جواب داد: نه!
لبخند آنی روی لب مه جبین پژمرد. تند تند پلک زد و بهت زده پرسید: نه؟!چـرا اونوقت؟!
آخرین دکمه ی پیراهنش را بست و جلوی کنسول ایستاد. شانه را برداشت و همان حین دستی هم به محاسنش کشید. وقتی به موهایش شانه می زد لحنش اندکی شیطنت داشت.
-چون دیدم این یه تیکه پارچه رو چجوری تو بغلت گرفته بودی و فشار می دادی!
--چه اشکالی داره؟!
شانه را روی میز گذاشت. ساعت مچی اش را بست و

شانه را روی میز گذاشت. ساعت مچی اش را بست و شیشه ی شفاف ادکلنش را برداشت. وقتی اسپری می کرد زیر گلو و سر شانه هایش؛ از آینه به نگاه حریص و مشتاق مه جبین خیره شد و با لبخندی مستور روی لب آورد. غرق حیا شد صدایش و پیشانی اش به عرق نشست: اون موقع دیگه...نمیای سراغ خودم!
و به دنبال این حرف سرش پایین افتاد و در ادکلن را بست. آن را روی میز سُراند و تسبیحش را برداشت.
سکوت مه جبین به حدی سنگین شد که شاهپور نگاه بازیگوشش را زیر چشمی از آینه به او انداخت. وقتی او را ندید ناغافل روی پاشنه ی پا چرخید و برگشت که با دخترک سینه به سینه شد.
مات و ملتهب به صورتش خیره شد و مه جبین که داشت دکمه ی مانتویش را می بست با لبخند پرشوری روی پنجه ی پا ایستاد و گونه ی شاهپور را محکم بوسید: که بیام سراغت و تو هی نهی از منکرم کنی؟ از مکر توبه کردم، مکارم آرزوست!
شاهپور محجوبانه خندید و سمت کتش رفت. صورتش هنوز از بوسه ی دخترک داغ بود.پشت به مه جبین کت

هنوز از بوسه ی دخترک داغ بود.پشت به مه جبین کت را از رگال برداشت و پوشید. جویده جویده گفت: اگه کمتر شیطنت کنی...با هم کنار میایم.
--تو چرا با من کنار نمیای؟
-یعنی بذارم هر کار خواستی بکنی؟
--در هر صورت من هر کار بخوام می کنم.
خنده اش گرفت و برگشت. مه جبین شانه بالا انداخت و دلبرانه لبخند زد. شاهپور دستش را گرفت و شال مه جبین را از روی زمین برداشت. آن را تکان داد و روی موهای دلدارش انداخت. وقتی لبه هایش را هم می آورد، دل بی قرارش تاب نیاورد و بار دیگر گل بوسه را تقدیم پیشانی دخترک کرد. دل هر دویشان با لرز می کوبید.
دست در دست هم از اتاق بیرون رفتند. روی پله ها شاهپور به آرامی دست مه جبین را رها کرد، اما نگاه گرم و دوست داشتنی که به چشمانش انداخت دل دخترک را قرص کرد به بودنش!
مهمانان داخل حیاط جمع بودند. تا یک ساعت دیگر

مهمانان داخل حیاط جمع بودند. تا یک ساعت دیگر غذاها را پخش می کردند. با آمدن آن ها تاج الملوک نفس عمیق کشید و سر تکان داد. طوبی ابرو جمع کرد و سقلمه ای به دخترش زد. نگاه طاهره به آن ها افتاد که شانه به شانه ی هم پای دیگ ایستاده بودند. مه جبین خاطرش جمع بود که خاله طوبی در مقابل شاهپور زبان به نیش و کنایه باز نمی کند. تاج الملوک هم در جمع مراعات می کرد. هر چند کلام او بیش از هر چیزی جنبه ی نصیحت داشت، نه لغز و کنایه!

شاهپور دیگ خورشت را هم زد و زیر لب دعا خواند. نیتش هر چه که بود ما بین دعایش زمزمه شد. توران دخت خواست ملاقه را بگیرد که شاهپور آن را دست مه جبین داد. با لبخند تسبیحش را دست به دست کرد و خیلی آرام به دیگ اشاره زد. مه جبین با لبخندی از سر تعجب؛ نگاهش را به هیزم ها انداخت و با تردید جلوی شاهپور ایستاد. دعایش را که بلد نبود. نه به خوبیِ شاهپور. فقط صلوات فرستاد. حتی نمی دانست باید نیت کند. بی دلیل خورشت را هم می زد که کسی زیر گوشش گفت: تو دلت هر نیتی داری بگو عزیزم.

صدای بم و خوش نواز شاهپور دلش را لرزاند. نفسش را

صدای بم و خوش نواز شاهپور دلش را لرزاند. نفسش را فوت کرد و سرش را بالا گرفت. همه نگاهشان می کردند. خجالت نکشید ولی کمی معذب شد. شاهپور فاصله گرفت ولی عطر جانش در سینه ی مه جبین مانده بود. ملاقه را توی دیگ خورشت چرخاند و به تبعیت از شاهپور خواسته اش را در دل زمزمه کرد. چه می خواست؟ چه چیزی می توانست خوشحالش کند جز وصالش با شاهپور؟ کاش مانعی که خاتون میانشان گذاشته بود، هر چه زودتر برداشته شود.
از ته دل برای سلامتی حاج سید مجتبی حسینی هم دعا کرد. همان شیخی که هادی معرفی اش کرده بود. آخرین بار شاهپور گفته بود عمل سختی دارد. شاید جدای از هر احتمالی، واقعا مشکلشان به دست آن بنده ی خدا حل شود.

فرشته تات شهدوست

طوبی که با پوزخند نگاهش می کرد سر بُرد زیر گوش طاهره و غر زد: همچین دیگ نذری رو هم می زنه انگار یه عمر عابد و زاهد بوده دختره ی قرتی. تعجبم از شاهپوره که انقدر به این دختره رو میده!
طاهره نگاهش را از صورت مه جبین گرفت و سر پایین انداخت. خطاب به مادرش زیر لب گفت: نذرِ خودشه مامان. قضاوت نکن. ما که نمی دونیم...
--چی چیو ما نمی دونیم؟ این دختره پیش چشم خودمون قد کشیده. از زیر و بم کاراش خبر دارم. تهرون رو آباد کرده با...
--مامان؟!
--خُبه توام!
و با غیظ رویش را گرفت. چقدر نفرت داشت از این دختر. فقط خدا می دانست که چقدر سیاه دل است این زن!
مه جبین با دل و جان پای دیگ ایستاده بود و به جنب و جوشی که میان مهمانان حاکم بود نگاه می کرد. از اینکه در مراسم نذری پزانی که شاهپور برای سلامتی اش همه ساله ادا می کرد حضور داشت، خوشحال بود. وقتی آن

ساله ادا می کرد حضور داشت، خوشحال بود. وقتی آن شب از زبان توران دخت شنید که شاهپور چه دردی به پای سلامتی او کشیده و تسبیح مادرش را برای اولین بار دستش گرفته، حس و حالش به این مراسم وصف ناپذیر شد.

همان وقتی که شاهپور تا صبح پای سجاده اش ختم تسبیح و صلوات گرفته بود و در خلوت با خدایش؛ اشک می ریخت. وقتی که مه رویش گوشه ی بیمارستان از تب می سوخت؛ شاهپور میان آن همه نذر و نیاز نام «زهرا» را آورده و او را قسم داده بود که رحمی به دل بی جانش کند. درد آن دختر به جان خودش رخنه کند، ولی تب از بدن رنجور و نحیف او دست بشوید.

سرش را تکان داد و بی اختیار به شاهپور نگاه کرد. کنار حاج فتوحی ایستاده و با لبخندی موقر و جاافتاده حرف می زد. شرم رو و سنگین، سرش را پایین انداخته بود و به کسی نگاه نمی کرد. زن ها مشغول تقسیم نذری بودند. مه جبین با دیدن ژست مردانه و موجه او لبخند زد. بی آنکه بداند سُبحان زیر تراس تکیه به دیوار ایستاده و از دور تماشایش می کند.

دور تماشایش می کند.
نگاه خیره و معنادار مه جبین را روی شاهپور دید و چشمانش را تنگ کرد. نگاهش جانب شاهپور برگشت.
وقتی با حاج فتوحی حرف می زد انگار سنگینی نگاه مه جبین را هم حس کرد. همانطور که حرف می زد نیم نگاهی آن سوی حیاط انداخت و...نگاهش حیا گرفت از نظربازی شان. مهربان و خوشرو سر تکان داد و به لبخند خوش صنمِ دخترک رنگ پاشید.
سُبحان اخم کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت. جلو آمد و کنار یکی از دیگ ها ایستاد. انگار مه جبین بیش از حد با شاهپور صمیمی بود.
عمه تاج گفت: چه پلویی هم شده ماشاالله. عطرش حیاط رو برداشته.
طوبی با خنده گفت: به امید خدا، نوبت بعدی شام عروسی باشه خانم تاج. اون پلو خوردن داره.
صدای « ان شاالله» و «به امید خدا» از هر سو بلند شد. مه جبین با قلبی فشرده؛ لب گزید و شاهپور پشت گردنش دست کشید.
اشرف الملوک خندید: حالا حتما که نباید عروسی باشه. تولد مه جبین هم نزدیکه!

تولد مه جبین هم نزدیکه!
طوبی به مه جبین نگاه کرد و با لبخندی ساختگی گفت: اون دیگه مراسمش دست بوسِ شاهپوره. ناسلامتی حکم برادری داره. اصلا خدا رو چه دیدی اشرف؟ شایدم همون شب قسمت شد و...
نگاه معنادار طوبی، سمت سُبحان و مه جبین رفت و قند توی دل اشرف الملوک آب کرد: خدا از دهنت بشنوه!
شاهپور توی حال خودش نبود. فکرش بهم ریخته و سنگین نفس می کشید. مه جبین خودخوری می کرد. می ترسید زبانش باز شود و درشتی کند.
عمه تاج نگاهی به صورت هر دویشان انداخت و خواست بحث را یک جوری منحرف کند. در آن لحظه راضی به آزار هیچ کدامشان نبود. خطاب به شاهپور با لبخند گفت: بهونه ی خوبی واسه دورهمیه. تولد مه جبین رو همینجا تو عمارت می گیریم پسرم؟
شاهپور جواب نداد. سرش پایین بود و با نوک کفش به سنگ ریزه ها ضربه می زد. عمه تاج کرخت شد. با تک سرفه ای مصلحتی صدایش زد و شاهپور آنی سر بالا گرفت: جانم؟

نگاه تاج الملوک سرزنش آمیز بود.بر خلاف لحن آرامش!
--پرسیدم تولد مه جبین رو همینجا تو خونه می گیری؟
فکر کنم خودشم همینو می خواد.
یک تای ابروی شاهپور بالا پرید. لبخند، محجوبانه راه گرفت روی لب هایش. دستی به ریش و سبیلش کشید و نیم نظری سوی دلدار خوش قد و بالایش انداخت.
نفهمید چه گفت اصلا. لحنش آرام بود و توام با شرمی مردانه: مه جبین جون بخواد عمه جان! هر جا که خودش بگه من همونـ...
ناگهان سکوت کرد و از آنطرف چشمان مه جبین گشاد شد. لبش را محکم گاز گرفت که به قهقهه نیافتد.
شاهپور تا گردن سرخ شد از خجالت. محکم تر پشت گردنش دست کشید و سرش زیر افتاد.
کارد می زدی خون طوبی در نمی آمد. تاج الملوک پشیمان از سوال بی موقع اش یخ کرد. او که می دید شاهپور امروز حواس پرت شده و عکس العملش به دور از عقل و منطق است...چرا بی دلیل اسم مه جبین را جلویش می آورد که اینطور بند را آب بدهد؟! حالا می فهمید که شاهپور تا چه حد روی این دختر ضعف دارد.

فهمید که شاهپور تا چه حد روی این دختر ضعف دارد. بیچاره شاهپور...از خجالت تسبیح را میان هر دو دست لرزانش گرفته و با وسواس دانه می گرفت و از زیر انگشت ردش می کرد. چه گفته بود؟ دستمال را از جیب کتش بیرون آورد و به پیشانی عرق کرده اش کشید.

یکی دستش به دیگه مانده و دیگری ملاقه به دست شاهپور را تماشا می کرد. توران دخت با کلافگی سر تکان می داد. رُهام از اوضاعی که دایی اش ناخواسته به وجود آورده بود کیف می کرد. بار دیگر در دل، عشق شاهپور را مورد مدح و تقدیر قرار داد. جالب بود که قدرت این احساس بر منطقش چیره می شد. نگاه خندانش به مه جبین افتاد. چه دلداری بود این ورپریده! تنها کسی که در آن جمع لبخند می زد خودش بود و مه جبین! بقیه ماتشان برده بود.

شاهپور خواست معرکه را ترک کند. آمد کسب اجازه کند که مه جبین صدایش زد: کجا عالیجناب؟ هنوز که تموم نشده!

حرفش دوپهلو بود. دو پای شاهپور را به زمین قرص کرد آتشِ پاره. نذری را می گفت یا...

آتش پاره. نذری را می گفت یا...
از گوشه ی چشم نظر انداخت به چشمان پرشیطنت یارش! در دل می نالید: « دِ نکن با منه روسیاه همچین. بذار برم! آخر رسوای عالمم کردی دختر. دیگه مگه میشه جمعش کرد؟»
این پا و آن پا می کرد. مه جبین که سر و زبان دارتر بود گفت: سفره رو بندازیم تو حیاط عمه تاج؟
عمه تاج هیچ نمی گفت. هنوز قفلی که شاهپور سر زبانش زده بود، گیرِ آن یک جمله بود. هاج و واج نگاه می کرد، اما طوبی باید حرصش را خالی می کرد. دق می کرد وگرنه: دیگه چرا می پرسی دخترجون؟ شاهپور که گفت هر چی تو بگی همونه. کی جرات می کنه رو حرفِ ...
--مامان جان؟ لطفا...
طوبی کج خلق و عصبی سکوت کرد. مه جبین عین خیالش نبود. هنوز کیفش کوک بود از اعتراف شاهپور.
اعتراف بود دیگر؟
آن هم نه در خلوت...جلوی طایفه ی زند! آخ که از فردا چه سر و صدایی کنند. شایعه است که جای شایعه را می گیرد. چه کردی تو شاهپور. چه کردی؟

لبخند از لبش کنده نمی شد. با این حال گفت: کجاش عجیبه خاله خانم؟ شاهپور تنها کسیه که من بعد از خدا دارم. البته از مهربونیشه که اینو میگه ولی من بهش احترام میذارم.
و با نازی که در صدایش بود لبخند زیبایی سوک لب آورد و نگاه کوتاهی به صورت سرخ شده از شرم شاهپور انداخت. شاید نباید می گفت ولی هر کار کرد نشد. کک افتاده بود به جانش!
می دانست که بعد از این حرف؛ شاهپور آب می شود از خجالت. حالا که او ناخواسته شروع کرده بود...مه جبین آگاهانه همه شان را سر شور می انداخت!
لحنش از نظر شاهپور، خواستنی تر از هر وقت دیگری بود: از خدا می خوام همیشه تنش سلامت باشه.
ببخشید رک میگم، ولی دور و اطرافمونم که بگردیم بازم هیچ مردی مثل شاهپور پیدا نمیشه. اینو همه ی ما می دونیم؛ برای همینم یه جور دیگه دوستش داریم.
شاهپور مات شده بود. یک لحظه نگاهش می کرد و لحظه ای بعد نگاهش را می دزدید. سرگردان بود و قلبش می کوبید به سینه اش. آب دهانش را بلعید و

قلبش می کوبید به سینه اش. آب دهانش را بلعید و پیش چشمان متعجب مهمانان سمت عمارت رفت. مه جبین در سکوت با لبخند بدرقه اش کرد. رُهام با لبخند خاصی به صورت مه جبین خیره بود.
تاج الملوک چشمانش را با رخوت بست. شد آنچه که نباید می شد. یک کلاغ چهل کلاغ می کردند این طایفه. دست نمی کشیدن از سر شاهپور. قفسه ی سینه اش درد گرفت و دستش با بی حالی چنگ شد روی چارقد سیاهش! چکار کردی تو مه جبین؟! چکار کردی شاهپور؟! مگر نمی دانستید که این عشق عقوبت دارد؟! چکار کردید؟!

****

--چرا جلوشو نگرفتی؟ می دونی امشب اون بیرون اهل فامیل چیا زیر گوش هم پچ پچک می کردن؟
-حرف بدی نزد که بخوام جلوشو بگیرم عمه جان. تازه کلی هم منو شرمنده ی خودش کرد.
--همین؟تو انگار نمی دونی چکار کردی پسرم؟ چشماتو باز کن.
-لااله الاالله...آخه من که از کسی خورده و برده ندارم عمه تاج. دیر یا زود باید می فهمیدن.

عمه تاج. دیر یا زود باید می فهمیدن.
--چیو باید می فهمیدن؟ اینکه خاطرخواه نوه ی خاتون شدی؟ می خوای بکنی تو بوق و کرنا نکنه؟ ملعبه ی دستشون میشی پسرم. تو ده سال از مه جبین بزرگ تری؛ اسمت به عنوان قیم روشه. به مادربزرگش قول دادی مادرجون! بعدِ همه ی اینا می خوای بگی که مه جبین...
-من این دخترو دوست دارم. پرسیدم و گفتن می تونم عقدش کنم. فقط از بابت اون قسم معذوریت دارم که خودم می دونم چجوری حلش...
--بســـه! به خدا آخر از دست شما دوتا، من دق می کنم! چوب حراج زدی به آبروی خودت و اجدادت؟ تن اون خدابیامرز رو تو گور نلرزون پسرم. ازت نمی گذرم شاهپور اگه خلف وعده کنی. قسم خوردی؛ پای شرافتت وایسا!
سرش گیج می رفت. به پشتی صندلی اش تکیه داده و چشمانش را بسته بود. حرف های عمه تاج در پرده ای از اوهام ذهنش را آشفته کرده بود. از فکرش بیرون نمی آمد. گمان نمی برد خطایی کرده باشد. سوای عهد و

آمد. گمان نمی برد خطایی کرده باشد. سوای عهد و پیمانش با خاتون؛ سر گرفتن قیومیت مه جبین، از خدایش بود که آن بیرونی ها، پی به راز کهنه ی دلش ببرند.

عشقش به مه جبین یک روز عیان می شود. چیز پنهانی نداشتند. با اتفاقی هم که ناخواسته در خانه باغ افتاده بود، هیچ وقت دست از این دختر نمی کشید. شاید اگر عهدش را می شکست یک روزی و یک جایی؛ خدا توبه اش را قبول می کرد، ولی قطعا اگر دل مه جبین را می شکست خدا از سر تقصیرش نمی گذشت. می دانست که شکستنِ دل تاوان سنگینی دارد.

تقه ای به در اتاقش خورد و شاهپور تکیه اش را با وهن و بی حالی از صندلی اش گرفت.

-بفرمایید.

صدایش زیادی آرام بود ولی ظاهرا به گوش منشی رسید! در اتاق را باز کرد و با دستپاچگی گفت: آقا رئیس؛ یه خانمی اومدن و اصرار دارن که شما رو ببین.

شاهپور یک نظر نگاهش را با تعجب به منشی انداخت و سر انگشت اشاره اش را وسط عینکی که روی چشمش

سر انگشت اشاره اش را وسط عینکی که روی چشمش بود گذاشت. حینی که فریم سیاهش را رو به بالا هول می داد پرسید: خودشو معرفی نکرد اون خانم؟
--گفتن دختر مهندس مهرجو هستن. راستش...راستش گفتم شما تو این ساعت کسی رو تو اتاقتون...
-مشکلی نیست. بگین بیان داخل.
منشی با تردید سر تکان داد: چشم!
در را نیمه باز رها کرد و بیرون رفت. شاهپور قلم را زیر دستش می چرخاند. ملزم و کلافه، دستی به ریش و سبیل پرپشت و بلندش کشید و نفسش را فوت کرد.
خستگی یک شب زنده داری حسابی به تنش مانده بود.
نه او و نه مه جبین؛ دیشب پلک روی هم نگذاشتند. آن طفلک امروز چطور می خواست سر کلاس موسیقی دوام بیاورد خدا عالم است.
صدای تق تق پاشنه های کفش زنانه روی کف پوش شرکت، حواسش را جمع کرد. در که باز شد شاهپور نیم نگاهی به او انداخت و به نشانه ی احترام نیمخیز شد.
دخترک با آن لبخند و لحن پر هیجانش سلام کرد.
شاهپور به آرامی سلامش را عیلک گفت و تعارف زد.

شاهپور به آرامی سلامش را عیلک گفت و تعارف زد.
--بفرمایید.
به صندلی که مقابل میزش بود اشاره می کرد. دختر در را بست و جلو آمد. مانتوی بهاره ی صورتی کمرنگ و شلوار سفید و شال همرنگ به تن داشت. موهای روشنش را با سلیقه اتو کشیده و لَخت روی شانه اش رها کرده بود. گویی آن شال ناچیز هم محض اجبار روی موهایش بند شده بود.
یک لحظه خواست دستش را به رسم ادب جلوی شاهپور دراز کند که یاد توصیه ی پدرش افتاد: « اون با شُرَکای دیگه فرق می کنه. شاهپور زند از خودنمایی خوشش نمیاد!» راست گفته بود انگار. این مرد سرش را هم بالا نمی گیرد که بگوید خرت به چند من. چشمانش نهایت تا روی دستان دخترک بالا می آمد! نمی دانست باید عکس العمل افراط گونه ی شریک جوان و خوش قیافه ی پدرش را پای نجابت او بگذارد یا...شاید هم فقط وانمود می کند.
لبخند روی لبش کج شد و با طمانینه نشست. اتاق انباشته از بوی لوندری شد که از لباس دخترک بلند می شد. لوندر ملایم بود ولی عطر این دختر رایحه ی تندی

شد. لوندر ملایم بود ولی عطر این دختر رایحه ی تندی داشت. شاهپور همینجوری هم سر درد داشت. این عطر زنانه هم زیادی خام بود! اگر از نظر مهمانش بی ادبی تلقی نمی شد همین الان بلند می شد و پنجره را باز می کرد. بیش از هر چیز به هوای آزاد احتیاج داشت.

قلمش را زیر دستش گرفت و سرش را بلند کرد. لحنش جدی بود: مهندس مهرجو چطورن؟ سایه شون سنگین شده!

دخترک لبخند زد. دستی به موهایش کشید و نگاهش را با زیرکی توی اتاق چرخاند: ممنونم. پدر هم خوبن. هفته ی دیگه از آنتالیا بر می گردن...راستی خودمو معرفی نکردم. من آراگلم. آراگل مهرجو!

شاهپور با تواضع سر تکان داد: خوشبختم از آشناییتون خانم مهرجو. امری داشتین با من؟ منشی گفت که به این ملاقات اصرار می کردین.

نگاهش روی نقاشی بزرگی که پشت سر شاهپور بود ثابت ماند. حافظیه بود. میان دشتی از نرگس! نگاهش را قدری پایین کشید و روی صورت شاهپور مکث کرد. از اینکه نگاهش نمی کرد حرصش گرفته بود. هر چند برای

اینکه نگاهش نمی کرد حرصش گرفته بود. هر چند برای یک گپ و گفت ساده و دوستانه از ترکیه بلند نشده بود بیاید شرکت زند که در چشمان شریک پدرش زل بزند و از دکور زیبا و شیک اتاقش تعریف کند. هدفش بزرگ تر از این حرف ها بود.

یک ساعت بعد وقتی که نگاه غضب آلودش را از در شرکت می گرفت و دکمه ی آسانسور را می زد دل توی دلش نبود. لبش را با غیظ می جوید و ناسزا می گفت: خیلی خودشو دست بالا گرفته مرتیکه. اصلا نگاه نمی کنه ببینه من چی میگم. حرف خودشو می زنه. احمق!

از کابین آسانسور بیرون آمد و بی معطلی شماره ی پدرش را گرفت. به محض اینکه جواب داد جوش آورد و صدایش بالا رفت: این دیگه کیه؟ دیوونه ام کرد. به خدا تا لحظه ی آخر جلوی خودمو گرفته بودم تا هیچی بهش نگم.

مهندس مهرجو به قهقهه افتاد: چه خبر؟معامله سر گرفت؟

--نخند بابا. بدجور کلافه ام از دستت. همین الان از شرکتش اومدم بیرون.

-- تعریف کن ببینم چی شده؟

-- تعریف کن ببینم چی شده؟
--تو چجوری یه زمانی با این مردک کار می کردی؟
--شاهپور مرد خوبیه. هوشش تو تجارت نامبروانه.
--همین دیگه؛ زیادی خوبه. طرف حلال و حروم از دهنش نمی افته بابا. هر چی من گفتم یه انقلت آورد.
--نگفتم من و تو از پس این آدم بر نمیایم؟ اصرار داشتی که خودم درستش می کنم. شاهپور آدم کارای غیرقانونی نیست دخترم.
آراگل پوزخند زد. لحنش بوی دسیسه می داد: چطور؟ پشتش به کدوم وزیر گرمه؟ یا شایدم آقازاده ست؟
--شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی، پشتش به هیچ کس جز خودش گرم نیست.
--اوهو؛ کی میره این همه راهو؟ پس مهره ی سوخته ست.
--اتفاقا همه جا هم آدم داره. تو هر ارگانی که فکرشو کنی خرش میره. یکی از بهترین قاضی های این مملکت رفیق همین باباست!

آراگل با مکث کوتاهی برگشت و به نمای شرکت نگاه کرد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و با شک جواب داد: به قیافه اش نمیاد چنته اش اونقدرام پر باشه.
مهندس مهرجو خندید: چون اهل خودنمایی نیست.
-- لفظ خوبی داره. تو دو دقیقه کلاف پیچم کرد گفت هری.
--گفت هری؟!
--حالا نه که هری...یه کم محترمانه ترا چکار کنیم؟ اینجور که شما میگی این یارو تو این بازار خراب، غول واردات و صادراته. باید از زیر تیغش رد شیم وگرنه جنسا می مونن رو دستمون.
--این گره فقط به دست شاهپور باز میشه دخترم. تا اون اجازه نده جنسا رد نمیشن.
آراگل لبش را با عصبانیت می جوید. نگاهش را به خیابان انداخت و با تغیر گفت: لعنتی همه جا پارتی داره و میگه نمی کنم؟ تو دو سوت می تونه ده برابرِ اون جنسا رو بکشه اینور مرز!
--برگرد ترکیه آراگل. سر فرصت یه فکری می کنیم.
نچی کرد و سر بالا انداخت: اینجوری نمیشه. حتما یه راهی هست.

--همه ی اون راه ها رو یه زمانی من و عموت رفتیم.
همین امروز با اولین پرواز برگرد. شرکت رو دادی دست بیژن اونم از دست کارمندا کلافه شده. بیا خودت جمعش کن.
لب ماتیک خورده اش را آنقدر جویده بود که دیگر رنگی نداشت. بلاتکلیف بود. مطمئنا دست خالی بر نمی گشت. نگاهش را با تردید بیشتری به در شرکت انداخت. این آدمی که امروز دیده بود با دو کلمه حرف یا حتی یک عشوه ی ریز زنانه هم رام نمی شد اما در عوض خوب رم می کرد.
فکر نمی کرد انقدرا هم که پدرش سفارش کرده بود؛ شاهپور زند دانا و باذکاوت باشد، اما متاسفانه بود. از شانس آن ها زیادی هم در کارش فراست و آگاهی داشت. حواسش به همه چیز بود مردک!
مهندس مهرجو صدایش زد و آراگل نفسش را با پریشانی فوت کرد: آخرین راهو هم امتحان می کنم. اگه جواب نگرفتم...بر می گردم.
--آراگل؟!

--من تسلیم نمیشم بابا. می مونم ایران!

****

همانطور که سر سبیلش را از حرص می جوید، با اخم و عصبانیت به جاده نگاه می کرد. تازه از ترافیک سنگین ونک خلاص شده بود که حالا می دید کمی جلوتر به خاطر تصادف یا هر چیز دیگری که هنوز هم علت مشخصی نداشت؛ تردد محدود شده. مامور پلیس راه با تکان دادن تابلوی ایست بازرسی تک و توک ماشین های تک سرنشین را کنار جاده می کشید. شاهپور آهسته پشت پراید نقره ای حرکت می کرد. روی فرمان ضرب گرفته و در عین حال مرور حرف های تاج الملوک عصبی اش کرده بود.

سر سبیلش را با تغیر دندان می کرد وقتی عمه تاج، حق به جانب می گفت: می خوای تا آخر عمر عَزَب بمونی؟ یه نگاه به خودت کردی شاهپور؟ همسن و سالات تو فامیل بچه ی قد و نیم قد دارن. مگه دختر خاله ات چه عیب و ایرادی داره که میگی نه؟

-لااله الاالله...کدوم عیب و ایراد؟ می دونین اگه به گوش خاله طوبی برسه چی میشه؟ حرف من یه چیز دیگه ست.

ست.
--حرف تو مه جبینه که اونم تکلیفش معلوم شد شکر خدا. از فکر نوه ی خاتون بیا بیرون پسرجان. شیش سال پیش نادونی کردم به خاتون گفتم اختیار جیگرگوشه اش رو بده دست تو. دیگه خبر نداشتم دلت رفته واسه چشم و ابروی اولادش که!
شاهپور سکوت کرد و با اخم سر به زیر شد، اما تاج الملوک که نیت دیگری داشت یک صندلی به او نزدیک تر نشست و به عصایش تکیه داد.
از تصور حرف های صد من یک غاز آن پیرزن بود که انگشتان شاهپور به دور فرمان قفل می شد و تنش پشت رل می لرزید. با صورتی درهم و غضب آلود؛ ماموری را نگاه می کرد که دو ماشین آنطرف تر مدارک راننده ی پژو دویست و شش را گرفته و می پرسید: خانم با شما چه نسبتی دارن؟!
صدای تاج الملوک ضربان قلبش را بالا برد. دست لرزانش را به شقیقه گرفت و پلک زد.
--اگه نمی خوای طاهره رو عقدش کنی خب باشه. فعلا حرفشو نمی زنیم تا مهرت سرد شه، اما اینم راه داره مادرجون. رویا بهت محرم میشه. به یه بهونه ای می بریش خونه باغ. چند روز اونجا بمونین تا...

بریش خونه باغ. چند روز اونجا بمونین تا...
-عـــمه تـــاج؟!
--داد نزن پسر. مگه بد میگم که رنگ میدی و رنگ می گیری؟ صداتو واسه بزرگ ترت بالا نبر؛ من تو رو خوب می شناسم. مه جبین دختره. می دونم دست از پا خطا نمی کنی، اما دلت واسه اش رفته. دیدم چجوری جلوت ناز می ریزه و به چشم خریدار نگاهش می کنی. این همه خوددار بودنم حدی داری پسرجان. چه معنی داره یه مرد به سن و سال تو هنوز طرف هیچ زنی نرفته؟ قرار نیست حروم کنی که. اون زن بهت حلال میشه! غیر از این باشه هوای مه جبین از سرت نمی افته. هر موقع که ببینیش داغ دلت تازه میشه. این حرفا رو بهت می زنم چون هیچ فرقی با اولاد خودم نداری. از چی خجالت می کشی؟ رام کردن رویا با من. اون زن از خداشه که تو... با عتاب از کنارش بلند شده بود. صورتش داغ کرده و دستش مشت شده و قلبش گومب گومب می کوبید.
عمه تاج جای مادرش بود درست؛ حق داشت نصیحتش کند، ولی نه اینکه در خصوصی ترین مسائل شاهپور هم حق دخالت داشته باشد. کاش آنقدر گستاخ می شد که می توانست حرفش را کوبنده بزند. حتی عمه تاج را از خانه اش...

خانه اش...
پوفی کشید و موهایش را از پیشانی عقب برد. نمی توانست. دلش نمی آمد. هر چی هم آن زن اراجیف ببافد باز هم شاهپور نمی خواست با یک ندانم کاری دلِ پیرزن را بکشند. زنی که ساده لوحانه فکر می کرد با چنین پیشنهادات مسخره و توهین آمیزی دارد به حال نوه ی برادرش دلسوزی می کند، اما او بالواقع دست به سوزاندن شاهپور زده بود. نمی فهمید که با حرف هایش تا چه حد او را تحقیر می کند.
شاهپور روی مه جبین نگاه جنسی نداشت. وگرنه برایش موقعیت های بسیاری فراهم شده بود که خودش آگاهانه عقب نشینی می کرد. حتی مه جبین هم بارها گفته بود که با این کار مشکلی ندارد...و پیرزن با آن افکار پوسیده و نخ نما اش فکر می کرد شاهپور که چشم و دلش سیر شود دیگر پی مه جبین را نمی گیرد، اما عشق و عطش او به مه جبین هیچ خط و ربطی به هوا و هوس نداشت. اگر میلی هم باشد که بخواهد سرکش شود از روی عشق و خواستن است؛ نه شهوت!
با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد از جا پرید. گنگ و

با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد از جا پرید. گنگ و خواب زده سرش را چرخاند و نگاهش به ماموری که لباس فرم سفید به تن داشت افتاد. نفسش را فوت کرد و سر تکان داد و گفت: لعنت بر شیطون!
حینی که شیشه را پایین می کشید با خستگی خم شد و از داخل داشبورد مدارکش را برداشت. آن ها را سمت مامور گرفت و با خشوع سلام کرد.
مرد جوان نگاهی به داخل ماشین انداخت و با لحنی خشک جواب داد: علیک سلام جناب. مقصدتون کجاست؟
-ملاصدرا!
مامور سری تکان داد و نگاهی به مدارک انداخت. با دیدن اسم و فامیل طویل او، از زیر ابروهای جمع شده اش نگاهی به شاهپور انداخت و چشمش روی پیراهن یقه دیپلمات مشکی رنگ او ثابت ماند. گویی ظاهر موقر و موجه شاهپور نظرش را جلب کرده بود...و شاید هم فامیلی اش که...
وقتی مدارک را سمتش گرفت با لحن خاصی پرسید:
شغل شریف چیه؟
شاهپور با همان لبخند بی جان، کیف مدارکش را روی داشبورد انداخت: تاجر هستم.
--تاجر چی؟!

کلافه از آن همه سوال بیهوده جواب داد: فرش و پارچه!
ابروی مامور جوان بالا رفت و کمی به صورت شاهپور خیره شد. نگاهش بار دیگر سمت یقه ی بسته ی پیراهن او رفت و با کنجکاوی بیشتری پرسید: با جناب سرهنگ محمدرضا زند نسبتی دارین؟
شاهپور ناخودآگاه با شنیدن اسم محمدرضا اخم کرد و نگاهش را از او گرفت. این سوال چه دخلی به ایست بازرسی داشت؟ نفس بلندی که می کشید از سر کلافگی بود. مصلحتی لبخند زد و کوتاه جواب داد: بله! اجازه هست که رد شم سرکار؟
و به خیابان اشاره کرد. مامور با تامل سری تکان داد و یک قدم عقب رفت: خیر پیش!
شاهپور با تشکری زیر لب حرکت کرد. تصادف نشده بود. فقط چرا این ساعت از شب ایست بازرسی بود سر در نمی آورد. اسم محمدرضا او را به خاطرات دور کودکی اش می بُرد. به آن کوچه ی قدیمی و خانه ی آجری که سر در آهنی زنگ زده اش با خط شکسته نوشته شده بود: «ذوالجلال و الاکرام»...و یا شمشادهای وسط بلوار که پسرهای تخس محل دور از چشم مامور شهرداری، برگ هایش را می چیدن و هِر و کِرکنان فرار

شهرداری، برگ هایش را می چیدن و هِر و کِرکنان فرار می کردند. تابستان بود و زن همسایه هر روز غروب شلنگ آب را دستش می گرفت و میان سر و صدای بچه های کوچه آسفالت داغ را می شست تا تب و هرم زمین قدری فروکش کند. وقتی محمدرضا با شیطنت شلنگ را می گرفت و دهانش را باز می کرد و آب را جرعه جرعه سر می کشید صدای غرولند مادرش بلند می شد که «نکن خیس میشی بچه!»...و او بی توجه به غرغرهای مادرش دست شاهپور را می گرفت و یک مشت تیله از جیب شلوار ورزشی خاک خورده اش که همیشه ی خدا هم سر زانویش پاره بود، بیرون می کشید و با ذوق آن ها را وسط کوچه و روی آسفالت خیس، کنار هم می چید. شاهپور با لبخند به دست محمدرضا زل می زد و سعی می کرد فوت و فن تیله چینی را از او یاد بگیرد، ولی هیچ وقت به خوبی او تو ردیف کردن تیله ها وارد نبود. محمدرضا، پسرک حاج عطا؛ سر و زبان دار بود و بی اغراق سر نترسی هم داشت. برعکس شاهپور که حیا داشت و آرام یک گوشه می نشست و همه ی فامیل غبطه ی ادب و نزاکت تک پسر شاهرخ زند را می

غبطه ی ادب و نزاکت تک پسر شاهرخ زند را می خوردند، محمدرضا آتش می سوزاند و صدای همه را در می آورد. کسی نبود که از دست شیطنت های پسر حاج عطا آرامش داشته باشد.

میدان را دور زد و سری با افسوس تکان داد. لبخند گنگی روی لب داشت. آهی از سر دلتنگی کشید و گفت: کی فکرشو می کرد پسر خودسر و لجباز حاج عطا؛ یه روز سرهنگ دوم این مملکت باشه؟ کجا رفت اون روزایی که بی غل و غش تو کوچه ی سازش دنبال هم می کردیم و دستمون که به دیوار می رسید داد می زدیم سُک سُک؟ انگار بچگیمون تو همون دوتا کلمه خلاصه شد و همونجا وسط کوچه یه لنگه پا درجا زدیم.

و حالا با یک حساب سرانگشتی، هفت سالی می شد که محمدرضا را ندیده بود. بعد از آن اتفاق که تلخ تر از هر زهری به کام همه شان ریخته شد...دیگر هیچ کس از او خبری نداشت. محمدرضا چند سالی خارج از تهران خدمت کرد...و ظاهرا مدت زیادی است که به شهر مادری اش برگشته، وگرنه این سرباز با دیدن نام خانوادگی طویل زند تهرانی الاصل اتابکی؛ شستش خبردار نمی شد که شاهپور با سرهنگ نسبت قوم و خویشی دارد.

****

در را بست و کلید را به جاکلیدی آویزان کرد. کفش هایش را از پا در می آورد که از کنار دیوار سرک کشید و با لبخند گرمی مه جبین را صدا زد. سامسونت قهوه ای را کنار جاکفشی گذاشت و همانطور که کتش را می کند و روی ساق دست راستش می انداخت سمت هال کوچک خانه اش قدم برداشت. عطر قرمه سبزی مشام را نوازش می داد. یاد صنوبر افتاد. سفارش کرده بود که در نبود شاهپور به آنجا سر بزند.

-مه جبین؟

--الان میام شاهپور. دستم بنده!

صدا از اتاق خواب دخترک می آمد. سری جنباند و نگاهش را با لبخند از در بسته گرفت. لباس هایش را با یک تیشرت آستین بلند سفید و گرمکن خاکستری تعویض کرد و آبی به صورتش زد و روی کاناپه مقابل تلویزیون نشست. سرش را با خستگی به تاج مبل تکیه داد و نفس عمیق کشید. بی هدف و از روی عادت، دانه های زرد تسبیح را آرام آرام از زیر انگشتش رد می کرد. حواسش پرت بود. پرت حرف های عمه تاج و خواب شومی که برای او و مه جبین و حتی رویا دیده بود. بی

شومی که برای او و مه جبین و حتی رویا دیده بود. بی خبر از آنجایی که رویا، همان زنِ به ظاهر سر به زیر و محجوب؛ تاج الملوک را واسطه ی افکار شیطانی خود کرده است. پیرزن دستش زیر تیغ مانده بود. رویا تهدیدش کرده بود که اگر کاری نکند تا اخر هفته مدارک را به دست شاهپور می رساند.

شاهپور یک بار هم از روی هوس به رویا نگاه نکرده بود. زن زیبایی بود ولی شاهپور اگر می خواست هم اهل چشم چرانی نبود.

در حیص و بیص ذهن درمانده ی خود با عجز و ناتوانی دست و پا می زد که عطر نرگس مثل نسیمی بهاری وزید و مشامش را پر کرد. به آرامی پلک زد و صدای مه جبین را شنید: سلام عالیجناب. خسته نباشی!

شاهپور با رخوت سر بلند کرد و تسبیح را توی مشتش گرفت. لبخند زد و سمت صدا چرخید و با لحنی مهربان جواب داد: علیک سلام عزیـ...

با دیدن دخترک، یکه خورد. نگاه متعجبش یک دور پایین رفت و بالا آمد و با وسواس روی اندام او کشیده شد. در آن چادر گل ریز سفید، صورت مه جبین مثل قرص ماه می درخشید. دهان شاهپور از تعجب باز مانده بود که

می درخشید. دهان شاهپور از تعجب باز مانده بود که انگشتانش شل شدند و تسبیح ناغافل از دستش افتاد.
مه جبین لبخند زد ولی حواس شاهپور هنوز پرت بود.
دخترک ناشیانه چادر را روی سرش نگه داشت تا عقب نرود. جلو آمد و به موازات هر قدم او، شاهپور چشمش را روی قامت مه جبین حرکت داد.
مقابل تلویزیون چرخی زد و چادرش را یکبار باز کرد و بست و با لحنی حزین که دل شاهپور را زیر و رو می کرد گفت: چادر نمازِ خاتونه! هر وقت که دلم واسه اش تنگ میشه از تو کمد بر می دارم و...
لبخند روی لبش تلخ شد ولی لحنش سرشار از طراوت جوانی بود: بهم میاد؟
شاهپور آب دهانش را قورت داد و با چشمانی تب گرفته زیر لب نالید: «لعنت به این دل!»
یک تکه پارچه ی سفید گل دار، چطور این همه به او می آمد؟! خم شد و با دستی مرتعش تسبیحش را برداشت.
انگشتانش با دانه های سندلوس، کف دستش مشت شدند و نگاه مه جبین با زرنگی به دست گره کرده ی او افتاد.

افتاد.
در آن بین متوجه لرزش ته صدای شاهپور هم شد: مثل مثل ماه شدی!...
وقتی این را می گفت که سر به زیر داشت و صورتش سرخ بود. پیشانی اش به عرق نشسته و دستپاچه بود.
مه جبین آگاه به شرم و حیای او لبخند زد. سمتش رفت و مقابلش ایستاد. عطر زیارتی که از لباس شاهپور بلند می شد را دوست داشت. نفس کشید.
-نمی خوای نگام کنی؟
شاهپور با قدری تامل، آرام آرام سرش را بلند کرد.
نگاهش که در نگاه آبی دخترک گره خورد، بند دلش به عینه پاره شد. لبخند گرمی به صورت یارش زد و دستش را به لبه ی چادر مه جبین گرفت. او را کمی جلو کشید که مه جبین بی اختیار سمتش مایل شد و سینه به سینه اش ایستاد. شاهپور خیره به چشمان دریایی او با لحنی صمیمی و مهربان زمزمه کرد: اینگونه دلبر بودن، اسمش نامسلمانی ست! می دونی اینو دختر؟
مه جبین خندید و نگاهش غرق شیطنت شد: تو که گفتی رُهام همینجوری اون آهنگو تو ماشین گذاشته؟

گفتی رُهام همینجوری اون آهنگو تو ماشین گذاشته؟
شاهپور با تبسمی مردانه سرش را خم کرد و گونه ی مه جبین را بوسید. زیر گوشش گفت: منم همینجوری ازش خوشم اومده بود.
--پس سلیقه ات تو انتخاب آهنگ عوض شده!
شاهپور با پشت دست صورت دلدارش را نوازش کرد و زل زد به چشمان دختری که حالا شده بود همه ی دنیایش: چادر بهت میاد.
مه جبین ناز کرد و سر و گردن تاب داد: به من همه چی میاد.
شاهپور خندید و پشت انگشت اشاره اش را روی گونه ی نرم دخترک زد: برو پدر صلواتی!
مه جبین به خنده افتاد و پرسید: شام خوردی؟
--نه! تو که نخوردی؟
شاهپور با لبخند سرش را طرفین تکان داد و مه جبین پرسید: نماز خوندی؟ اگه نخوندی صبر می کنم بخونی بعد سفره میندازم.
شاهپور که آن چند تار زیتونی خوش رنگ را از زیر چادر دخترک، میان دو انگشتش گرفته و نوازش می کرد، کوتاه و مختصر جواب داد: مسجد بودم.

مه جبین با لبخند، کمی لبه ی چادرش را شل گرفت. چادر از روی موهای بلندش سُر خورد و کمی پایین تر از شانه اش ایستاد. دست شاهپور روی موهای مه جبین ثابت ماند. نگاه عاشقش رقصی کرد روی گل و گردن و شانه ی دردانه اش و با گرفتن نفسش میان سینه، سرش پایین افتاد. صدای عمه تاج توی سرش تکرار می شد: « دوستش داری. هر چی هم که بشه باز تو نمی تونی اون دخترو به یه چشم دیگه نگاه کنی؛ مگه اینکه جلو چشمت نباشه. وقتی عاقبت این وابستگی رو می دونی چرا ازش دل نمی کنی؟»

عاقبتش معلوم بود. شاهپور تحت هر شرایطی مه جبین را دوست داشت. دست کشیدن از این دختر غیرممکن بود.

--شاهپور؟

سرش را بالا گرفت و چشمش به لب های کشیده و خندان مه جبین افتاد. دخترک روی پنجه ی پا بلند شد و گونه ی شاهپور را بوسید و سینه ی سنگین شده ی او را پر کرد از عطر تنش!

--الان سفره رو میندازم.

و مثل صبایی خوش عطر و خنک، از کنار شاهپور گذشت

و مثل صبایی خوش عطر و خنک، از کنار شاهپور گذشت و چادرش را از سر برداشت. قلب شاهپور هنوز بلند و پرشتاب می کوبید. دستی به صورت و گردن خود کشید و نفسش را فوت کرد. تنش گرم بود.

مه جبین با شادی زایدالوصفی سفره ی کوچک دونفره شان را جلوی تلویزون پهن کرد. شاهپور به نیت کمک کردن به او سمت آشپزخانه رفت که صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند شد. سبد نانی که مه جبین روی اُپن گذاشته بود را برداشت. لقمه ای از سنگک به دهان برد و همانطور که آرام آرام می جوید به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. شماره ناشناس بود، با این حال پیامش را باز کرد: «سلام آقای زند؛ شبتون بخیر. من آراگل مهرجو هستم. می خواستم اگه اجازه بدین واسه فردا یه وقت ملاقات ازتون بگیرم!»

شاهپور با کلافگی لقمه اش را قورت داد و در جواب دختر مهرجو نوشت: «علیک سلام. ما که امروز حرفامونو زدیم خانم. گفتم کاری از دست من ساخته نیست!»

--«ضروریه که بازم ببینمتون مهندس زند. خواهش می کنم!»

--«ضروریه که بازم ببینمتون مهندس زند. خواهش می کنم!»

-«من به مهندس مهرجو هم گفته بودم که اینکار شدنی نیست. نمی فهمم چرا انقدر اصرار می کنید؟ اون اجناس بلوکه شدن خانم محترم. منم هیچ کار غیرقانونی انجام نمیدم.»

--«باور کنید این کار غیرقانونی نیست. مهندس زند، خواهش می کنم درک کنید. تا مجوز ورود بخواد تمدید بشه ماه ها طول می کشه. اون وسایل تاریخ انقضا دارن وقتی اجناس منقضی بشن شرکت پدرم ضرر بزرگی رو متحمل میشه. بذارین فردا ببینمتون. اگه صحبتامون اینبار هم نتیجه ای نداشت من بر می گردم ترکیه. لطفا!»

انگشت شاهپور روی صفحه حرکت کرد و نوشت (نه!) اما آخرین لحظه پشیمان شد. اصرارهای این دختر بی حاصل بود. شاهپور هیچ وقت در امور نامشروع دخالت نمی کرد. حتی اگر مجبور شود. با این فکر که فردا دختر مهرجو را می بیند و برای همیشه آب پاکی را روی دستش می ریزد جواب داد: «فردا عصر ساعت سه توی شرکت منتظرتون هستم. شب خوش!»

و گوشی را روی میز گذاشت و دیگر اهمیتی نداد که آن دختر چه جوابی می دهد. دستی به ریش بلند و یک دست سیاهش کشید و گوشه ی سبیلش را تاب داد و با لبخند نیم بندی کنار مه جبین چهارزانو نشست. حینی که نفسش را بیرون می داد گفت: بسم الله! دست شما درد نکنه خانم.

و نگاهش وقتی که می خواست برای خودش از پارچ آب بریزد، خیلی کوتاه لغزید روی بلوز و شلوار آبی کاربنی مه جبین. به تنش چسبیده بود. شاهپور آب را یک ضرب نوشید و سر پایین انداخت و با درماندگی لقمه ای نان از داخل سبد برداشت.

مه جبین کفگیر را توی دیس پلو برد و با لبخند گفت: صنوبر پخته. امروز یه کم دیرتر از آموزشگاه برگشتم.

--دستش درد نکنه. همه چی که رو براهه؟

بشقاب برنج را جلوی شاهپور گذاشت و با لبخند سر تکان داد. نگاه شاهپور روی نیم رخ مه جبین می چرخید. دو قاشق خورشت روی پلویش ریخت و خیره به انگشتان دخترک پرسید: چشمات چرا قرمزه؟

دخترک پرسید: چشمات چرا قرمزه؟
مه جبین با تعجب نگاهش کرد و بی اختیار زیر چشمش دست کشید: واقعا؟!
شاهپور لقمه اش را قورت داد و با اخم کمرنگی به او زل زد: واسه چی گریه کردی؟
مه جبین تلخندی زد و سرش را گرم غذایش کرد: دلم واسه خاتون تنگ شده. وقتی بوی چادرش پیچید تو سرم...
آهی کشید و در سکوت بغضش را فرو خورد. کمی که گذشت شاهپور گفت: می خوای آخر هفته ببرمت امامزاده؟ یه فاتحه ای می فرستیم و بر می گردیم.
گل لبخند کنج لبان مه جبین پژمرده بود که با پیشنهاد شاهپور جانی دوباره گرفت و نگاهش برق زد: واقعا میگی؟ همین شب جمعه؟
شاهپور با لبخند سر تکان داد و مه جبین قاشق را توی بشقاب رها کرد. صورتش را جلو برد و در همان حال که دست چپش را دور گردن او حلقه می کرد چند بار صورتش را بوسید.
شاهپور به خنده افتاد و با یک دست کمر باریک دخترک را گرفت: سفره حرمت داره آ ماهپیشونی. آروم تر!

را گرفت: سفره حرمت داره آ ماهپیشونی. آروم تر!
صورت مه جبین از هیجان گل انداخته بود. با شوق پهلو به پهلوی شاهپور نشست و کمر صاف کرد و چانه اش را روی شانه ی قرص و امین او گذاشت. خیره به شاهپور که سرش را زیر انداخته و قاشق را توی بشقابش می چرخاند با لبخند زمزمه کرد: خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم!
دست شاهپور بی حرکت ماند. حتی مردمک چشمش هم خیره به بشقاب مانده و حرکتی نمی کرد. مه جبین بی توجه به غوغایی که در دل این مرد به پا کرده بود لب هایش را روی شانه ی او گذاشت و عطر تن شاهپور را به سینه گرفت و ادامه داد: خیلی بیشتر از خیلی باید ممنون خاتون باشم که مجبورت کرد پیش من باشی. اگه تو نبودی شاهپور...عاقبت نوه ی خاتون چی می شد؟ من از تنهایی می ترسم.
شانه ی شاهپور را با قدرشناسی بوسید و کمی بعد فاصله گرفت. سیب گلوی شاهپور تکان خورد و لقمه ای که توی دهانش بود را آهسته آهسته جوید و قورت داد. پلک زد و نگاهش را به مه جبین انداخت. غذایش را می خورد. اینبار با آرامش و بدون بغض!

خورد. اینبار با آرامش و بدون بغض!
نگاهشان که برای یک لحظه با هم تلاقی کرد شاهپور با مهربانی لبخند زد. امثال خاله طوبی؛ چطور دلشان می آمد که بگویند این دختر ناپاک است و از نجابت هیچ چیز نمی داند؟ نجابت مه جبین دل پاک و نگاه زلال و اراده ی محکمش بود. همین که می خواست زندگی سالمی داشته باشد و به همه عشق بورزد و یک رنگ بماند یعنی...شاهپور به هدفش رسیده. شاید خودخواهی محض باشد، اما خودش بهتر از هر کسی قدر امانتی خاتون را می داند. گوهری که در وجود این دختر نهادینه شده فقط می توانست از برای شاهپور باشد. نه اغیار!

****

نگاهش از قفسه ی شیشه ای کمد و زونکن هایی که ردیف کنار هم چیده شده بودند گذشت و از گلدان آپارتمانی و کاج مطبق بلندی که زیر پنجره بود هم رد شد و سمت میز شاهپور آمد. جز گوشی تلفن و آن سررسید بزرگی که با جلد چرم قهوه ای مزین شده بود و روان نویس مشکی که سری قبل دیده بود شاهپور زیر

روان نویس مشکی که سری قبل دیده بود شاهپور زیر انگشتش می چرخاند...و همچنین جاقلمی منبت کاری شده ی چوبی و چراغ مطالعه و یک قاب عکس کوچک، چیز دیگری به چشمش نیامد.

پوفی کشید و با کنجکاوی بلند شد و دستش را سمت قاب عکسی برد که از آن زاویه فقط پشتش را می دید. قاب را برگرداند و چشمانش را با وسواس باریک کرد. دخترک پانزده یا شانزده ساله ی خوش سیمایی که روپوش مدرسه به تن داشت. پوست گندمی و چشمان آبی و موهای فر زیتونی که بازیگوشانه از زیر مقنعه ی سیاهش بیرون ریخته بود و توی دوربین لبخند می زد. قاب عکس، سِت جا قلمی بود و گوشه اش با خط شکسته اسم « مه جبین» حک شده بود. آراگل با لبخندی کج، به چشمان مه جبین نگاه می کرد. دخترک واقعا زیبا بود.

در اتاق که باز شد، آراگل فوری قاب عکس را روی میز گذاشت. شاهپور سر به زیر در را بست و در جواب سلام عجولانه ی آراگل، خیلی آرام با لحنی موقر جواب داد: علیک سلام. بفرمایید.

آراگل نشست، اما همچنان با لبخند به او نگاه می کرد.
شاهپور سمت میزش رفت و چشم آراگل که داشت با تعجب قد و قامت درشت او را وجب می زد محدود به سینه و شانه هایش شد. سری قبل این مرد را فقط نشسته و آن هم پشت میزش دیده بود؛ اما حالا...با دیدن جثه ی تنومند او ماتش برده بود.
شاهپور زند، اندام آنچنان ورزیده ای نداشت که بتوان گفت ورزشکار است. منتهی چهارشانه بودن و قامت رشید این مرد در همان نگاه اول به چشم می آمد.
مشخص بود که ارثی است. در آن بین نگاه آراگل به پیراهن یقه دیپلمات سرمه ای شاهپور که افتاد لبخندش کج شد. چرا فکر می کرد هر کس چنین جامه ای به تن کند از طایفه ی ریاکاران است؟ اما پدرش می گفت شاهپور اهل دروغ و ریا نیست.
کیفش را روی میز گذاشت و بی آنکه به دختر مهرجو نگاه کند با فروتنی گفت: شرمنده خانم. ترافیک سنگین بود یه کم دیر رسیدم.
آراگل نفس عمیق کشید. صدای زند، گیرا بود. عطر شاهپور نتی از بهارنارنج داشت. منتهی کمی گس تر!

شاهپور نتی از بهارنارنج داشت. منتهی کمی گس تر!
خوب بود. در جواب او با لبخند گفت: اتفاقا زیاد معطل نشدم. منم تازه رسیدم.
شاهپور سری جنباند و روی صندلی اش نشست.
انگشتانش را در هم گره زد و سهوا نیم نگاهی هم به صورت دختر مهرجو انداخت.
-در خدمتم. اگه موضوع مهمی هست بفرمایید، گوش میدم.
آراگل تک سرفه ای کرد و پا روی پا انداخت. نگاه شاهپور یک نظر به کفش پاشنه بلند قرمز او افتاد و با اخم ملایمی روان نویسش را روی جلد سررسید غلتاند.
--آقای مهندس من زمان زیادی ندارم. نهایت یک هفته بتونم ایران بمونم. برای سیاحت هم نیومدم که وقتمو با بلاتکلیفی از دست بدم.ازتون می خوام در حقم برادری کنید.
شاهپور مکثی کرد و به صورتش دست کشید: حرف شما متین خانم مهرجو، ولی باور کنید اینکار شدنی نیست. خلاف قانون این کشوره. اجناس شما به علت نقض قوانین توی گمرک بلوکه شده. تا وقتی هم مجوز...

قوانین توی گمرک بلوکه شده. تا وقتی هم مجوز...
--من انقدر زمان ندارم که صبر کنم مجوزش تمدید بشه. کوتاهی از برادرم بوده وگرنه ما هم تابع قوانین ایران بودیم.
شاهپور بی اختیار پوزخند زد: تابع کدوم قوانین خانم محترم؟ بخشی از اون اجناس تقلبی گزارش شدن. دولت که بیخود و بی جهت نمیاد بار به اون بزرگی رو بلوکه کنه.
آراگل اخم کرد و با تغیر گفت: تقلبی نبوده. این یه پاپوشه از طرف رقبای ترکی تا پدرمو بدنام کنن. حتی کارشناس هم نتونسته مدرک درستی به دادگاه ارائه بده. همه اش شک و شبهه ست. منم رو حساب یه مشت اما و اگر نمی تونم اون همه جنس رو بی سر و صاحاب ول کنم تو این کشور. وقتی منقضی بشن، اون موقع خسارت پدر منو دولت جبران می کنه؟
شاهپور خونسرد بود. با آرامش به صندلی اش تکیه داد و نیم نگاهی به صورت دختر مهرجو انداخت. از فرط عصبانیت سرخ شده بود. شاهپور با دست به لیوانی که روی میز وسط اتاق بود اشاره کرد: یه کم آب بخورید. آروم که شدین حرف می زنیم.

آروم که شدین حرف می زنیم.
آراگل جوشی تر از این حرف ها بود که روی خط منطق شاهپور قدم بردارد. از روی صندلی بلند شد و گفت: من از شما کمک خواستم آقای مهندس. می دونم تو گمرک آشنا دارین. با یه تماس می تونید جنسای پدرمو از مرز رد کنید. وقتی دستتون تا این حد بازه چرا میگین نه؟

شاهپور لبخند کمرنگی زد. به حدی آرام بود که خون آراگل به جوش آمد و صدایش را بالا برد: آقای زند؟!
-سوتفاهم نشه خانم مهرجو. سری قبل هم که اومدین اینجا بهتون گفتم. اگه اینکار قانونی بود بی منت انجام می دادم اونم رو حساب مهندس مهرجو که یه زمانی شریک تجاری من بود. منتهی این مورد یه کم پیچیده ست. دخالت تو چنین اموری که به قانون برمی گرده و شک و شبهه داره، نه شرعا و نه عرفا درست نیست.
--مگه می خوایم کار نامشروع بکنیم که حرف از شرع و عرف می زنید؟

شک و شبهه داره، نه شرعا و نه عرفا درست نیست.
--مگه می خوایم کار نامشروع بکنیم که حرف از شرع و عرف می زنید؟
شاهپور لااله الاالله کشداری گفت و صدایش زد: خانم مـــهرجو؟!
--خانم مهرجو و...
شاهپور با تعجب به او نگاه کرد. آراگل از فرط عصبانیت می لرزید. توک زبانش بود که بگوید «خانم مهرجو و مرض» که نگفت و با غیظ روی پاشنه ی بلند کفشش چرخید و سمت در رفت. شاهپور کلافه و ناراحت از پشت میزش بلند شد: خانم مهرجو؟ آراگل خانم...
دستش روی دستگیره ثابت ماند. نفس نفس می زد.
شاهپور نگاهش را به زمین دوخت و با اخم گفت:
متاسفم. اگه این مشکل قابل حل شدن بود حرفی نداشتم، ولی...
آراگل برگشت و نگاهش کرد. چشمانش به خون نشسته بود و صدایش می لرزید: ولی شما روی منو زمین انداختین. فکر می کردم واسه رضای خدا هم که شده یه قدم بر می دارین و نمیذارین دست خالی برگردم، اما شما...منم که متاسفم مهندس زند!

شما...منم که متاسفم مهندس زند!
شاهپور گنگ سرش را بالا گرفت و با تعجب نگاهش کرد. آراگل دندان سایید و با خشم از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید. شاهپور چشمانش را بست و بلند نفس کشید. در این گیر و دار فقط دختر مهرجو را کم داشت. آراگل تند و عصیان از در شرکت بیرون زد و شماره ی پدرش را گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی، مهندس مهرجو پرسید: شیری یا روباه؟
آراگل نیشخند زد. پوست لبش را می جوید: جلوی این یارو گرگم باشی دندونتو می کشه باهاش زنجیر درست می کنه میندازه گردنت. بازم سنگ رو یخم کرد بابا!
مهندس مهرجو با صدا خندید: غلط کرده شاهپور اگه بخواد دختر منو سنگ رو یخ کنه. هر چند اگه قبول می کرد جای تعجب داشت. حالا چی گفت؟ هیچ رقمه راه نیومد؟
--نه! گفتم که؛ ناخن خشک تر از این حرفاست.
--برگرد آراگل. با همایون فر حرف می زنم شاید بشه زیر سبیلی ردش کرد.
--اگه به زیرسبیلی رد کردن باشه که ریش و سبیل این بابا از همه شون بلند تره. اینکه می تونه و میگه نه،

بابا از همه شون بلند تره. اینکه می تونه و میگه نه، خونمو به جوش میاره بابا...پـــوف!آها راستی زنگ زدم اینو بپرسم.
--بپرس!
--مهندس زند، زن و بچه داره؟
مهندس مهرجو خندید و در جواب دخترش گفت: تا اونجایی که من می دونم نه! چطور؟
--عکس یه دختری رو تو اتاقش دیدم. روپوش مدرسه تنش بود. گفتم شاید دخترش باشه...یا خواهرش...
--شاهپور ازدواج نکرده چه برسه به اینکه بچه داشته باشه. خواهرش هم تا اونجایی که من می دونم از شاهپور بزرگ تره.
--نمی دونم درسته یا نه اما حدس می زنم اسمش مه جبین باشه. همین اسم گوشه ی قاب عکس بود.
مهندس مهرجو کمی فکر کرد و با شک گفت: یه دختری هست، اما...یعنی اون موقع بچه های شرکت یه چیزایی می گفتن. دیگه راست و دروغشو نمی دونم.
آراگل تکیه اش را از ماشین گرفت و با کنجکاوی پرسید: باهاش نسبتی داره؟

باهاش نسبتی داره؟
--اگه اون دختری باشه که من یادم میاد الان باید حدودا بیست و سه چهار سالش باشه. مه جبین زند. فکر کنم دخترخونده ی شاهپوره!
آراگل پوزخند شک داری زد و با استهزا گفت:
دخترخونده، اونم بیست و سه چهار ساله؟ شوخی می کنی بابا؟
--قضیه اش مفصله دخترم. شیش هفت سال پیش پای یه وصیتنامه کشیده میشه وسط و شاهپور هم مجبور میشه تن بده. یه عده می گفتن پدرخونده اش شده، بعضیام می گفتن فقط قیم اون دختره. منم چندان مطمئن نیستم. اینم از بچه های شرکت شنیدم که یه مدت سر زبونا افتاده بود.
آراگل با فکری درهم، چند تار مویی که باد می زد و توی صورتش می خورد را گرفت و همراه شال، تا پشت گوشش بُرد: هرجور شده باید پیداش کنم. از قرار معلوم، مهندس زند خیلی دوستش داره که عکسشو رو میز کارش میذاره.

کارش میذاره.
لحن مهندس مهرجو جدی شد. کمی هم هشدار چاشنی صدایش بود: دست بکش دخترجون. فرستادمت ایران که تکلیف جنسا رو معلوم کنی نه اینکه کارآگاه بازی در بیاری. خودتو تو دردسر نینداز آراگل. اینا همونقدر که ظاهرشون رئوف و بی شیله پیله ست، به همون اندازه هم خطرناکن!
--مگه می خوام چکار کنم که بترسم؟ نگران نباش بابا بالاخره منم زبون این جماعت یقه بسته رو یاد می گیرم.
--تا به من نگفتی هیچ کاری نمی کنی. فهمیدی دختر؟ نبینم سرخود کاری کرده باشیا آراگل؟
کلافه و پکر جواب داد: چشم. فعلا برمی گردم هتل تا فردا ببینم چی میشه.
کمی بعد تماسش را قطع کرد و پشت رل نشست. روی فرمان ضرب گرفت و نگاهش را به تابلوی بزرگی که سردر شرکت بود انداخت. باید شاهپور زند را تعقیب می کرد. کمی هم توی زندگی اش سرک می کشید بد نبود. این مرد برخلاف ظاهر موجه و همه چیز تمامش، قطعا نقطه ضعفی هم داشت.

****

شال و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. شاهپور جلوی آینه های پلکسی گلس که تکه تکه روی دیوار هال نصب شده بودند ایستاده بود و یقه ی کتش را مرتب می کرد. مه جبین که در را بست شاهپور برگشت و نگاهش کرد. پیراهن آبی اش از زیر مانتو مشخص بود، اما بالا تنه اش را با شال پوشانده بود. از این رو برهنگی لباس به چشم شاهپور نیامد. لبخند زد و پرسید:
حاضری؟
مه جبین سری تکان داد و گوشی اش را داخل کیف دستی اش گذاشت. بعد از چند ساعت هنوز هم غر می زد: حوصله ی مهمونی ندارم شاهپور. کاش یه بهونه میاوردی.
شاهپور نرمی دستش را از کنار شقیقه روی خط ریشش کشید و گفت: تو که نیای منم نمیرم. اون موقع که ببینن فقط من و تو نیستیم دهنشون به حرف و حدیث باز میشه.
--همین الانم دارن از من و تو حرف می زنن. خیلی از شهزاد خوشم میاد حالا پاشم برم تولدش بگم چند منه؟ دختره ی از خودراضی!
شاهپور که خنده اش گرفته بود گفت: برو دختر، کم غر بزن.

بزن.
مه جبین با اخم شیرینی سمت در رفت. صبح اشرف الملوک تماس گرفته و هر دوی آن ها را به مناسبت تولد شهزاد دعوت کرده بود. مه جبین دل خوشی از خواهر سُبحان نداشت. شاهپور هم راضی به رفتن نبود. منتهی غیبت آن ها به شایعاتی که این روزها نقل دهان پیر و جوان اهل فامیل شده بود، دامن می زد.
به محض ورود آن ها اشرف و حاج فتاح به استقبالشان آمدند. اشرف الملوک با مه جبین روبوسی کرد. نگاهش به دخترک خریدارانه بود. حاج فتاح دستش را پشت شانه ی شاهپور گذاشت و آن ها را سمت مهمانخانه بُرد. بازار سلام و احوال پرسی حسابی گرم شد و اقوام به احترام شاهپور ایستادند. مه جبین کنار عمه تاج نشست و شاهپور سر به زیر و آرام روی تک مبلی که کنار مه جبین بود قرار گرفت.
از آنجایی که با هم آمده بودند، تاج الملوک با بدگمانی نگاهشان می کرد. هر چند مصلحتی لبخند می زد و به روی خودش نمی آورد، ولی ورود آن دو نفر همزمان؛ حس کنجکاوی یک عده را عجیب برانگیخته بود.

حس کنجکاوی یک عده را عجیب برانگیخته بود.
مه جبین مانتویش را در آورد و خدمتکار آن را از دستش گرفت. یقه ی لباس مه جبین باز بود. نگاه شاهپور یک نظر به او افتاد و با تعجب پلک زد. صورتش سرخ شده بود. وقتی که مه جبین خواست شالش را بردارد، شاهپور سرفه کرد. سر مه جبین همراه خدمتکار سمت او چرخید. شاهپور بدون اینکه به کسی نگاه کند؛ یقه ی کت خودش را جمع و جور کرد. مه جبین نگاه گنگی به خودش انداخت. پوفی کشید و شال را روی موهایش نگه داشت و دنباله اش را از روی یقه ی لباس رد کرد.
خدمتکار که رفت، با حرص پا روی پا انداخت و حینی که نگاهش به مهمان ها بود خطاب به شاهپور زیر لب گفت: قرار نشد به لباس پوشیدن هم کار نداشته باشیم؟
شاهپور لبخند کمرنگی زد و تسبیح را کف دستش غلتاند و دانه کشید: همچین قراری داشتیم؟
--بله!
-خب پس از حالا به بعد نداریم.
مه جبین با تعجب به شاهپور نگاه کرد. سر به زیر انداخته و با آرامش ذکر می گفت. هرچند مه جبین فقط جنبیدن لب زیرین او را می دید.

--یعنی چی که از حالا به بعد نداریم؟
شاهپور بلند نفس کشید. دستی به محاسنش برد و پلک زد. شاید سخت بود برایش، ولی باید می گفت. با لحنی محزون جواب داد: دوست ندارم کسی به زنم زل بزنه. مخصوصا به...به بدنش!
با اینکه با همین جمله ی به ظاهر ساده ته دل دخترک را شیرین کرده بود، باز هم مه جبین از موضعش دور نشد.
--هنوز که زنت نشدم عالیجناب. من یه دختر مستقل و آزادم!
-تو خونه ی خودت که خونه ی منم هست می تونی آزاد باشی.
--من هر جا که بخوام...
-مه جبین؟
--می دونی چیه شاهپور؟ یکی از دلایلی که هیچ وقت نخواستم ازدواج کنم همینه. نمیذارم یکی دیگه واسه ام تصمیم بگیره.
-من همچین چیزی نگفتم. انقدر عاقل و فهمیده هستی که درست تصمیم بگیری. معلومه که بهت اعتماد دارم، ولی مه جبین منم یه مَردَم. روی دختری که می خوامش تعصب دارم. تو نداری؟
--چیو ندارم؟!

--چیو ندارم؟!
شاهپور لبخند زد. محجوبانه سر به زیر انداخته بود وقتی می پرسید: منظورم اینه تو هم یه همچین تعصبی رو...روی من نداری؟
مه جبین لب هایش را سفت و قرص جمع کرد تا تبسم نکند. شاهپور جوری سرخ و سفید می شد که هر کس دیگری هم جای او بود دلش غنج می زد. با این حال جدی بود.
--دارم...ولی هیچ وقت ازت نخواستم خلاف عقیده ات کاری کنی.
شاهپور یک تای ابرویش را از تعجب بالا انداخت و مستقیم به مه جبین نگاه کرد. بی توجه به آن چند نفری که خیره شده بودند و در عین حال سر در نمی آوردند که شاهپور و مه جبین سر چه چیزی بحث می کنند.
-خودتم اینی که الان گفتی رو باور داری مه جبین؟!
--معلومه! تو شک داری؟
-پس میشه بگی کی بود می گفت قَسَمِت رو بشکن شاهپور؟!
--من!
-خدا پدرتم بیامرزه!
--همچنین!
جدی بودند و جدی هم بحث می کردند. شاهپور آرام تر

جدی بودند و جدی هم بحث می کردند. شاهپور آرام تر بود، اما مه جبین زیر بار نمی رفت. دخترک دلخور و عصبی پایش را تکان می داد که نگاهش به سُبحان افتاد. کنار شهزاد نشسته بود. نگاه مه جبین را که دید لبخند زد و سر تکان داد. مه جبین که هنوز عصبی بود در جواب سُبحان بی اختیار لبخند زد. فقط برای اینکه به عنوان مهمان در مقابل میزبانش، مودبانه به نظر برسد. جواب مه جبین به دل پسر حاج فتاح نشست، اما گره انداخت میان دو ابروی شاهپور!

کمی که گذشت مه جبین بلند شد و کنار پنجره ایستاد. حوصله اش سر رفته بود. از طرفی دلش می خواست که ماهک الان آنجا باشد. امروز سرزده به خانه ی شکیب رفته بود. حال خواهرش خوب بود.

نفس عمیق کشید و گوشه ی حریر را کنار زد. مقابل خانه ی حاج فتاح پارک بود. مه جبین به درختان سر به فلک کشیده ی کاج نگاه می کرد که یکی زیر گوشش گفت: میشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟

با تعجب برگشت و سُبحان را به فاصله ی کمی از خودش دید. مرد جوان لبخند زد و مه جبین با نگاهی به اطراف کمی عقب رفت. سُبحان که واکنش او را دید،

اطراف کمی عقب رفت. سُبحان که واکنش او را دید، سریع گفت: معذرت می خوام مه جبین، اما باید باهات حرف بزنم!

--آخه الان...

--خواهش می کنم! حرفام مهمه.

دلش نمی خواست ولی هر چی که بود اصرار بیش از حد سُبحان مه جبین را تسلیم کرد. هر دو شانه به شانه ی هم بیرون رفتند. مه جبین رفت و ندید که شاهپور چه حالی می شود. ندید که دست آن مرد چطور روی سینه اش گره می خورد و قلبش زیر انگشتان جمع شده اش، مرگ آسا ضرب می گیرد. در کوتاه ترین زمان ممکن، تک تک سلول های بدن شاهپور به ناله افتادند.

رُهام شاهد همه چیز بود. شاهپور آب دهانش را با درد قورت داد و دید که سُبحان و مه جبین کنار ستون مجاور مهمانخانه ایستادند. سُبحان با لبخند به صورت مه جبین نگاه می کرد. فاصله ی چندانی نداشتند. شاید به اندازه ی یک وجب!

اینکه آبی به مه جبین می آمد، اینکه سُبحان به چشمان دردانه ی شاهپور زل می زد، اینکه گوشه ی شال مه جبین کنار رفته بود و مرد جوان از غفلت مه جبین

اینکه آبی به مه جبین می آمد، اینکه سُبحان به چشمان دردانه ی شاهپور زل می زد، اینکه گوشه ی شال مه جبین کنار رفته بود و مرد جوان از غفلت مه جبین استفاده می کرد و نگاهش به گردن و قفسه ی سینه ی دخترک گریز می زد، و یا زمانی که مه جبین حرف می زد نگاه سُبحان روی لب های او ثابت می ماند؛ همه اش درد بود. شکنجه بود و...شاهپور با چشم خود می دید و دم نمی زد.

رُهام با اخم غلیظی نگاهش را از مه جبین گرفت و به دایی اش انداخت. شاهپور تسبیح را توی دست راستش مشت کرده و با همان بازوی چپش را نامحسوس می مالید. رنگش به شدت پریده و پیشانی اش عرق کرده بود. حالش به حدی بد بود که تاج الملوک فهمید. سرش را کمی نزدیک تر برد و با نگرانی پرسید: شاهپور جان مادر؟ خوبی؟

شاهپور بی حواس بود. حال خوشی نداشت. با این حال نفهمید لبخند زد یا نزد. نیم نظری سوی مه جبین انداخت و پلک زد و سرش را زیر انداخت: چیزی نیست!

صدایش از ته چاه بالا می آمد. عمه تاج هنوز هم نگران بود. رُهام از جایش بلند شد و سمت شاهپور رفت. فشار دست شاهپور به دور بازویش بیشتر شد. سینه اش داشت آتش می گرفت. گوشت تنش می سوخت. کم کم احساس خفگی می کرد. رُهام سر زیر گوش او برد: بریم بیرون دایی؟

سرش را تکان داد. برود و مه جبین را تنها بگذارد؟! اخم کرد و گفت: نه دایی. خوبم.

--اما رنگ و روت...

-خوبم رُهام جان. برو ببین مادرت چی میگه.

توران دخت پسرش را صدا می زد، اما رُهام توجهی نکرد. فقط نیمرخ شاهپور را می پایید که لحظه به لحظه رنگ می باخت. توران دخت که در آن شلوغی متوجه حال برادرش نبود به پسرش چشم غره رفت و رُهام عصبی و کلافه سمتش قدم برداشت. شاهپور سرش را بلند کرد و...همان لحظه دنیا روی سرش آوار شد.

سُبحان جعبه ی انگشتری که دستش بود را سمت مه جبین گرفت. با لبخند چیزی پرسید و منتظر جواب مه جبین شد. مات و مبهوت به سُبحان نگاه می کرد. با این

جبین شد. مات و مبهوت به سُبحان نگاه می کرد. با این حال تبسم شیرینی کرد و مقابل چشمان به خون نشسته و اشک آلود شاهپور جعبه را از دست سُبحان گرفت.
درش را باز کرد و گوشه ی لبش را با لبخند گزید.
طاقت شاهپور تا همانجا بود. تا همانجایی که دست سُبحان روی مچ مه جبین نشست و صورتش را زیر گوش او برد. اینکه چی گفت و مه جبین چی شنید دیگر چه اهمیتی داشت؟ همه جای بدن شاهپور سرد بود جز چشمان تب دارش. راهی هم جز فرار از آن جهنمی که تا خرخره اش را آتش زده و قلبش را سوزانده بود، نداشت. با درد از روی صندلی اش بلند شد و میان شلوغی بیرون رفت. تازه کیک آورده بودند. کسی متوجه بیرون رفتن شاهپور نشد. چند دقیقه بعد که رُهام برگشت، از عمه تاج پرسید: دایی کجاست؟
تاج الملوک که هنوز نگاهش به مه جبین بود با لحنی حزن آلود گفت: رفت!
رُهام بهت زده به او خیره شد و وحشت ناخودآگاه به جانش رخنه کرد. بی تامل از میان مهمانان رد شد و سمت در رفت. مه جبین داشت بر می گشت که با دیدن او خندید: کجا شازده؟ مگه سر می بری؟

رُهام که از خشم و عصبانیت لبریز بود، به چشمان او براق شد و با نفرت گفت: اگه چیزیش بشه زنده ات نمیذارم مه جبین!

مه جبین با اخم جلو رفت. دست رُهام به در نرسیده بازویش میان انگشتان مه جبین چنگ شد: وایسا ببینم. تو معلوم هست چته؟ ارثتو خوردم یا طلب داری ازم؟ چرا چپ و راست منو تهدید می کنی؟

دستش را با ضرب کشید و انگشتش را به نیت خط و نشان جلوی صورت مه جبین گرفت.

--اگه یه مو از سر داییم کم شه، به ولای علی رسوای عالم و آدمت می کنم مه جبین. زنده زنده آتیشت می زنم. همه اش زیر سرِ توئه. گرفتارش کردی بعدم راحت فروختیش به اون نره خر.

رُهام می لرزید و مه جبین گیج و منگ نفس می زد: حرف دهنتو بفهم. مگه من چکار کردم؟

رُهام با غیظ زد تخت سینه ی مه جبین و دندان سایید از خشم: انقدر توی بی لایقتو دوست داشت که دار و ندارشو زد به نامت. ترسید اگه نباشه این طایفه گوش تنتو بگیرن زیر دندونشون. نخواست بعد از مرگش از گُل کمتر بهت بگن. هنوز جوهر قلمش پای وصیت نامه اش

کمتر بهت بگن. هنوز جوهر قلمش پای وصیت نامه اش خشک نشده بود که توی بی همه چیز رفتی تو بغل اون مرتیکه ی...

--رُهـــام؟!

--زهرمارو رُهام، خفه شو مه جبین تا خودم خفه ات نکردم.

مه جبین بی صدا اشک می ریخت. بهت زده بود و عصبی. سر در نمی آورد. رُهام که دیگر زبانش چفت و بس نداشت دست انداخت و شال را از جلوی سینه ی مه جبین توی دستش مشت کرد و او را پیش کشید. مه جبین ترسید و رُهام خیره به چشمان او متوحشانه غرید: داییم به خاطر توی کثافت سکته کرد. همون روزی که بهش گفتی سُبحان میاد خواستگاریت، داییم تو ماشین پشت خونه ی خاتون مُرد و زنده شد. اگه به موقع نرسیده بودم تموم کرده بود. شبی که سُبحان اومد خواستگاریتو یادته شاهپور چه حالی داشت؟ تو خونه ی خودش صد بار جون به لب شد. به خاطر کی؟ به خاطر تو احمق، به خاطر تو. تویی که از جونشم بیشتر می خواد. وقتی سکته کرد هنوز حالش خوب نشده بود که زنگ زد صولتی. داییم بدون اینکه به کسی بگه وصیت نامه اش رو نوشت و داد دست وکیلش. خواست تو وارثش باشی که اگه چیزیش شد کسی جرات نکنه از اون خونه بیرونت کنه. شاهپور تا این حد توی بی شرفو دوست داشت، اما تو...امشب...جلوی چشمش...

نفس رُهام دیگر بالا نیامد. انگار هر چی خون در بدن داشت مستقیم سمت صورتش هجوم آورده بود. هر دویشان به پهنای صورت اشک می ریختند. مه جبین به هق هق افتاد و رُهام رهایش کرد. نفس نفس می زد و عاصی بود. برگشت و مشت محکمی روی در کوبید و بیرون رفت. مه جبین کنار دیوار زانو زد. با صدای بلند گریه می کرد. سرش را به دیوار تکیه داد و کف دستش را روی سینه اش فشرد. نفسش تنگ شده بود. چهره ی شاهپور را به خاطر آورد و صدایش وقتی که با عجز و ناله می گفت: « دِ آخه پدر صلواتی، من که سرم گرم نمازم بود. تو اومدی و زندگیِ منه از نفس افتاده رو زیر و رو کردی. از وقتی در خونه ی خاتون رو کوبیدم و چشمام حیا نکردن و گره خوردن به این چشما، شب و روز واسه ام نذاشتی. تموم اون لحظه ها که وسط سجاده ام و رو به قبله زانو می زدم و اسم خدا رو میون هر ذکر و توسل زمزمه می کردم، نقش این چشما بودن که به خیالم اومدن. من که داشتم بندگیمو می کردم بی انصاف؛ تو شدی حوا و روی یه عمر بندگیِ شاهپور خط کشیدی.»

شدی حوا و روی یه عمر بندگیِ شاهپور خط کشیدی.»
توران دخت که از مهمانخانه بیرون آمد چشمش به او افتاد. مه جبین سینه ی دیوار افتاده بود. با نگرانی سمت دخترک رفت و صدایش زد: مه جبین؟! چی شده؟ کنارش نشست و دستش را گرفت. موهایش را کنار زد و هراسان به نگاه کرد. مه جبین با تنی سرد و صورتی بی روح...از حال رفته بود. توران دخت توی صورت خودش کوبید و با صدای بلند خدمتکار را صدا زد.
همان موقع شاهپور پشت فرمان بود. نه مقصدش را می دانست و نه حتی می فهمید که در کدام خیابان دارد آن بلوار طویل را وجب می زند. قرص هایش را توی اتاقش جا گذاشته بود. از بس که کتف و بازو و شانه اش را فشار داده بود تنش درد می کرد. عضلاتش منقبض شده بودند و قفسه ی سینه اش تیر می کشید. رُهام روی گوشی اش زنگ زد ولی شاهپور قادر به جواب دادن نبود. وقتی صدای زنگ برای بار دوم توی ماشین پیچید شاهپور با گلویی خشک و با چشمانی که از فرط اشک به سختی جلویش را می دید دست لرزانش را سمت جیب کتش برد.

کتش برد.
شیشه را تا آخر پایین داده بود ولی باز هم تنگی نفس داشت. دهانش گس شده بود. پلک زد و گوشی را از جیب کتش بیرون کشید، ولی سر انگشتانش آنی بی حس شدند و گوشی از دستش لیز خورد و زیر پایش افتاد و همان باعث شد حواسش پرت شود.
برای یک لحظه که سرش را بالا آورد نور شدیدی از جلو توی صورتش افتاد و شاهپور با وحشت چشمانش را بست و فرمان را جهت مخالف چرخاند. ماشین همزمان با بوق سرسام آور کامیونی که از کنارش رد شد با صدای گوشخراشی روی لاستیک های جلو چرخید و از جاده ی اصلی منحرف شد. نتوانست کنترلش کند و چون سرعت ماشین زیاد بود بدنه اش به گاردریل گرفت و در هوا معلق زد و به طور وحشتناکی چند متر آنطرف تر کنار جاده افتاد.
آراگل که از دور شاهد همه چیز بود، وحشت زده از ماشینش پیاده شد. دوید و دو قدم مانده به ماشین شاهپور، ایستاد و یک قدم رو به عقب برداشت. ترسیده بود و گریه می کرد. نگاهش را توی تاریکی انداخت.

بود و گریه می کرد. نگاهش را توی تاریکی انداخت.
ناباورانه دستش را جلوی دهانش گرفت و کنار ماشین روی زانو افتاد. نگاهش از پنجره به شاهپور افتاد.
چشمانش را بسته و صورتش غرق خون بود. آراگل با ترس جیغ زد و دستش را به زمین گرفت. یک لحظه تردید کرد، ولی با هولی که توی دلش افتاده بود عاجزانه کمک خواست. در یکی از کمربندی ها گیر افتاده بودند.
ماشین وارونه شده بود. درش را باز کرد و بازوی شاهپور را گرفت. نفس نفس می زد و گریه می کرد: مهندس زند؟ آقای زند؟ تو رو خدا...
به سرفه افتاد. بوی دود و بنزین در فضا پراکنده بود. اگر ماشین منفجر شود؟ با هراس بیشتری به دست شاهپور چنگ زد: مهندس زند؟
زورش نمی رسید شاهپور را با آن جثه از ماشین بیرون بکشد. همان لحظه ماشینی کنارش توقف کرد و مرد غریبه گفت: برو کنار خانم، ماشین داره آتیش می گیره.
هوی آبجی با توام!
آراگل جیغ زد: مگه نمی بینی یکی تو ماشینه آقا؟ جای این حرفا بیا کمک کن.

راننده که میانسال بود و قد بلندی داشت با اخم جلو رفت: شما پاشو آبجی. میارمش بیرون. پاشو همین الاناست که ماشین بره رو هوا.
آراگل سریع عقب رفت و مرد روی زانو خم شد. بازوی شاهپور را گرفت و یاعلی گفت و او را از لای در بیرون کشید. نیمی از صورت شاهپور غرق خون بود. مرد نفس بریده جثه ی سنگین شاهپور را کف جاده خواباند و گفت: یا حضرت عباس. اگه زنده مونده باشه که معجزه ست.
آراگل کنار شاهپور نشست و فوری مچ دستش را گرفت. شیء‌ای براق از کف دست شاهپور روی زمین افتاد.
آراگل بی توجه به آن به نیم رخ خون آلود او نگاه می کرد. بدنش سرد بود و نبضش نمی زد! لبش را محکم گاز گرفت. بی صدا اشک می ریخت که دو انگشتش را با ترس و دلهره روی گردن شاهپور گذاشت. نبض نداشت! انگشت لرزانش را کمی بیشتر به روی شاهرگ شاهپور فشار داد. شانه هایش افتاد و ته دلش خالی شد. رو به راننده با گریه نالید: زنگ بزنید آمبولانس بیاد...تموم کرده!
راننده یاحسین گویان توی سرش کوبید و آراگل دستش را سمت آن شیء براق برد. انگشتر بود. انگشتری شبیه به ماه و ستاره، با یک تک نگین آبی روی هلال ماهش!

****

دستش را با بغض زیر پلک خیس خود کشید. شاهپور گرم و نزدیک به صورتش لبخند می زد. نگاه مه جبین روی آن چند چین ریز گوشه ی چشم او افتاد و بغضش ترکید. صورتش بار دیگر از اشک خیس شد. سر انگشت اشاره اش را که می لرزید روی عکس شاهپور گذاشت و نوازشش کرد. چهارشنبه سوری بود. همان وقتی که رُهام هولش داده بود سمت آتش و شاهپور با چشم غره به هردویشان نگاه کرده بود، اما شیطنت مه جبین خیلی زود لبخند به لبش آورد.
عکس بعدی را که باز کرد دلش لرزید و تنش سرد شد. خاطرات نه چندان دور سیزده بدر در ذهنش رنگی از آرامش گرفت. در حالی که دلش غریو و خروشان، میان سینه اش می جوشید. با تلخندی دردآلود به دست شاهپور نگاه کرد. همان وقتی که شاهپور دستش را سمت چمن های باغ برده بود و به نیت داشتن دردانه اش سبزه ها را در آغوش هم گره می زد؛ مه جبین گوشی اش را با لبخند سمت او گرفته بود. این کارِ شاهپور را

اش را با لبخند سمت او گرفته بود. این کار شاهپور را پدیده ای تلقی کرده بود که می خواست تا ابد کنج حافظه اش بماند. چانه لرزاند از بغض و نگاهش تار شد. آخر از کجا می دانست که یک روز شاهپور...

صدای هق هق مه جبین سکوت وهم انگیز اتاق را شکست. گوشی را به سینه اش گرفته بود و می لرزید. سرش را با حزن و دلتنگی به پایه ی تخت تکیه داد و به قفسه ای که مقابلش بود خیره شد. انگشتر عقیق و تسبیح شاهپور روی صفحه ی شیشه ای بود. درست کنار سجاده ی سرمه ای اش که عادت داشت نزدیک رحل بگذارد.

شانه اش زیر بار غم و حسرتی که روی دلش سنگینی می کرد، با هر مویه و ناله تکان می خورد. صوت قرآن که در فضای خانه ی شاهپور پیچید بند دل نازک دخترک از هم گسست و یک آن قلبش از حرکت ایستاد. با رنج و وحشت به در بسته ی اتاق شاهپور نگاه کرد. شش سال پیش...شش سال پیش هم این صدا را شنیده بود. وقتی که خاتون...

وسط کوچه ی هداوند، دستش در دست توران دخت بود و به سختی قدم برمی داشت. با همان حال ناخوشش،

و به سختی قدم برمی داشت. با همان حال ناخوشش، صوت قرآن را که شنید از حال رفت. انگار هنوز هم باورش نشده بود که خاتون را برای همیشه از دست داده و مجبور است باقی عمرش را تنها و بی پناه سرکند. فقط هفده سالش بود. با دیدن پارچه ی سیاهی که سر در خانه ی قدیمی شان زده بودند، وسط کوچه زانو زد و توران دخت و طاهره زیر بازویش را گرفتند. دیگر برایش هیچ مامن و حامی نمانده بود تا اینکه نقش شاهپور در زندگی اش رنگی از حافظ گرفت. مامن او شاهپور بود. پناه او شاهپور بود. وقتی که مقابل دخترکِ بی قرار، با نجابت و مهربانی سر به زیر انداخت و گفت: عمر دست خداست. درسته که خاتون رفته...اما از حالا به بعد من هستم. گریه نکن ماهپیشونی؛ شاهپور هست.
چشمانش را روی هم گذاشت و مشت گره کرده اش را با گریه روی پایش کوبید: می دونستی نوه ی خاتون از تنهایی می ترسه. بهت گفته بودم که اگه نباشی چی به روزم میاد. تو هستی شاهپور...تو هستی...
صوت قرآن هنوز شنیده می شد. این صدا آرامش نمی

صوت قرآن هنوز شنیده می شد. این صدا آرامش نمی کرد. مثل وقتی که شاهپور نیمه شب توی اتاقش «یس» را تلاوت می کرد نبود. به آن آرامی نبود. به آن زیبایی نبود. این صدا...این صدا چرا بوی مرگ می دهد؟!
با پشت دست روی چشم خیسش کشید و بلند شد. تکه پارچه ی سبزی که در سجاده ی شاهپور بود حالا به دور مچ دست مه جبین بسته شده بود. عطر زیارتی که از آن بلند می شد مه جبین را یاد شاهپور می انداخت. انگار که همیشه کنارش بود. مثل حالا...مثل همیشه!
تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت. صدای همهمه ی مهمانان از پایین می آمد. مراسم قرآن خوانی داشتند.
چشم صنوبر که به صورت رنگ پریده ی مه جبین افتاد با نگرانی دستش را گرفت: خدا مرگم بده؛ تنت شده یه تیکه یخ مه جبین. حالت بده دخترم؟ زنگ بزنم دکتر بیاد؟
مه جبین بی آنکه حواسش به لحن پریشان صنوبر باشد به مهمانخانه زل زده بود. به آن سفره ی بزرگ و زنانی که کتاب های کوچک قرآن را دستشان گرفته بودند و هم نوا با طاهره که بقره را با صوت تلاوت می کرد هر آیه را

نوا با طاهره که بقره را با صوت تلاوت می کرد هر آیه را زمزمه می کردند. تاج الملوک بالای سفره نشسته و مغموم به عصایش تکیه داده بود. چشمان پیرزن خیس بود و هر از گاهی بینی اش را بالا می کشید. ماهک جعبه ی دستمال کاغذی را میان مهمانان می گرداند و هر کس با مویه دستش را سمت جعبه می برد و سر تکان می داد.

جان از تن مه جبین رفت و ذهنِ ناآرامش با وحشت به گذشته برگشت. دستش را به دیوار گرفت و با صدایی خش دار پرسید: اینا...چرا اینجان صنوبر؟

لحن صنوبر غمگین بود وقتی که به هال نگاه می کرد و می گفت: مجلس دعاست مادرجون.

-اینجوری؟

--چی بگم؟ طوبی خانم گفتن که طاهره...

-برو این دخترَ رو ساکتش کن! بگو اینجوری نخونه.

نگاه حیرانِ صنوبر روی صورت بی رنگ مه جبین برگشت: اما دخترم...

--بهش بگو خفـــــه شـــــه!

صدایش آنقدر بلند بود که به مهمانخانه هم رسید.
طاهره ساکت شد و با تعجب سرش را بلند کرد. نگاه همه به مه جبین بود. به او که بی جان و رنگ پریده سینه ی دیوار می لرزید و دست صنوبر را فشار می داد.
اگر صنوبر نبود همانجا می افتاد و از حال می رفت.
طوبی اخم کرد و تاج الملوک به مه جبین خیره شد. مه جبین هنوز زیر لب با خودش واگویه می کرد که صنوبر دستش را کشید و سمت آشپزخانه برد. صدایش بغض داشت زن بیچاره: بیا مادر؛ بیا دورت بگردم. حالت خوب نیست، نمی تونی سرپا وایسی.
مه جبین اعتراضی نکرد. گیج و خواب زده دنبالش رفت و انگار که با خودش حرف می زند زیر لب گفت: بگو نخونه. بگو اینجوری نخونه. بهش...بگو...بهش بگو صنوبر...
--باشه عزیزم، بیا بشین اینجا. یا زهرا خودت به دادم برس...دختره داره مثل بید می لرزه.
--چی شده صنوبر؟ آبجیم چرا اینجوری شده؟!
--بجنب دخترم دست دست نکن یه لیوان آب قند بردار

--بجنب دخترم دست دست نکن یه لیوان آب قند بردار بیار. بدو ماهک!...ای ای اقبالت سیاه زمونه ی ناروا که انقدر نظرت رو زندگی این دختر نحس و بدشگونه.
ماهک سریع سمت سینک رفت و مه جبین که سرش را روی میز گذاشته بود صدای جیلینگ جیلینگ تکان خوردن قاشق را توی لیوان آب شنید. صنوبر مجبورش کرد همه اش را لاجرعه سر بکشد.
کم کم سرما از جانش دل کند، اما هنوز می لرزید. تا وقتی مهمان ها راهی شوند توی آشپزخانه ماند. ماهک کنارش بود و با مهربانی دست خواهرش را نوازش می کرد، ولی نگاه مه جبین روی میز و به گلدان شیشه ای بود. نرگس های توی گلدان خشک شده بودند و سوسن حتی رغبت نکرده بود آن ها را بردارد. از بوی پیازداغی که صنوبر راه انداخته بود بدش آمد. دلش بهم می خورد و حالت تهوع داشت. دو سه روزی می شد که درست و حسابی غذا نخورده بود. هنوز هم میلش نمی کشید و به غرغرهای صنوبر اهمیت نمی داد.

به غرغرهای صنوبر اهمیت نمی داد.
به هوای درد معده کلافه بود که از جا بلند شد. ماهک با نگرانی نگاهش کرد و مه جبین بیرون رفت.
جز طوبی و طاهره و تاج الملوک کسی در مهمانخانه نبود. توران دخت را ندید و یک آن حس کرد سرش گیج می رود. دستش را به ستون گرفت و محکم ایستاد. به عقیده ی خودش حالش بهتر بود، فقط ضعف داشت.
سرش پایین بود و لب زیرینش را گاز می گرفت که نیشِ طوبی کامش را زهر کرد: نمی تونستی دو دقیقه تو اون اتاق وامونده ات بمونی که نخوای اینجوری جلوی این همه آدم آبروریزی کنی؟
مه جبین پلک زد. دستش روی ستون مشت شد و طوبی باز هم نیش زد به جان طفلک: جلوی دوست و دشمن به دختر منی که داره کلام خدا رو تلاوت می کنه میگه خفه شو. آخه توی بی سر و پا، حیا سرت میشه که نعوذبالله موقع قرآن خونی صدای نکره اتو میندازی پس کله و چشم دریدگیتو جار می زنی؟ بچه ی خواهرم جای ثواب کباب شد به پای توی ابلیس...

تاج الملوک با لحن جدی طوبی را صدا زد، اما او که حالا مه جبین را تنها و بی کس گیر آورده بود میدان را خالی نکرد. ته صدایش بغض انداخت و نگاهش پر شد از اشک تمساحی که با مظلوم نمایی روی صورتش روان می شد.

--تو رو خدا بذار بگم خواهر نگیر جلومو. بذار بگم از این دل شرحه شرحه ای که از رفعت و سادگی اون پسر آتیش گرفته. شیش سالِ آزگار، این دختر با اون قدم نحسش وبال گردن شاهپور شد. آخرش که چی؟ جوون به اون رشیدی افتاد سینه ی...

هق هق کنان سرش را تکان داد و گوشه ی چارقدش را سوک چشمش گرفت. قطره اشکی درشت از گوشه ی چشم مه جبین روی گونه اش غلتید. سرش را مظلومانه بلند کرد و دست سردش را روی شال سبز شاپور کشید و مچش را فشار داد. واگویه می کرد هنوز. خیره بود به میز وسط هال وقتی که چانه می لرزاند و می گفت:

خاتون وقتی مُرد...توران دخت تو مراسمش همینجوری...قرآن می خوند...

طوبی ساکت شد و عمه تاج با یک دنیا غم به صورت

طوبی ساکت شد و عمه تاج با یک دنیا غم به صورت دخترک نگاه کرد. مه جبین لبخند می زد. تلخ و بی حواس لبخند می زد. پژمرده شده بود گل نرگسِ شاهپور. نگاهش از سو افتاده بود. قطره اشکی دیگر روی صورتش لغزید و صدایش ملول و حزن آلود در گوش تاج الملوک نشست.

-کسی...کسی نباید تو خونه ی شاهپور...اینجوری قرآن بخونه. باید...باید مثل خودش بخونه. شاهپور خیلی قشنگ قرآن می خوند. هرشب...هرشب تو اتاقش «سوره ی یس» می خوند. من...داشتم ازش یاد می گرفتم، اما...اما اون نمی دونست. بعضی اوقات توی اتاقم باهاش تکرار می کردم؛ قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ!

(بگو: همان کسی که نخستین بار آن را پدید آورد. زنده اش می کند، و او به هر چیزی داناست_آیه79 سوره یس)

تاج الملوک دستمال را روی صورتش کشید. طاهره نگاه غمگینش را پایین انداخت و طوبی که حرف مه جبین را

غمگینش را پایین انداخت و طوبی که حرف مه جبین را باور نمی کرد و همه اش را پای خودشیرینی گذاشته بود و نمی دید پریشان حالی دخترک را...از جا بلند شد و طلبکارانه گفت: اون موقع که توی پاپتی هنوز سر از تخم در نیاورده بودی که خاتون هوس کنه نوه اش رو حواله بده دست بچه ی خواهرم، شاهپور حکمش اولاد من بود. کی هستی که واسه خونه و زندگیش قانون بذاری؟ خوبه والا...خانم گندکاریاشو یادش رفته و چشم شاهپورو دور دیده. همینمون مونده بود تو واسه ما تکلیف روشن کنی.

مه جبین اعصاب درستی نداشت. از درون ویرانه بود و ظاهرش را با سرسختی حفظ می کرد. گنجایش اراجیف این زن حراف و بددهان را که اصلا نداشت. اخم کرد و با بغض به طوبی خیره شد. وقتی حرف می زد نفسش می رفت و برمی گشت: بهتون اجازه نمیدم با من اینجوری حرف بزنید. اینجا...اینجا خونه ی شاهپوره و منم...

طوبی علنا صدایش را بالا برد: تو یه فاسق لاابالی بیشتر

طوبی علنا صدایش را بالا برد: تو یه فاسق لاابالی بیشتر نیستی دخترجون. بیخود خودتو بند شاهپور نکن. حالا که نیست دُم در آوردی؟ فکر کردی خبریه؟
-این شما هستین که حرمت سرتون نمیشه و هر چی از دهنتو در میاد میگین. اینکه من کی هستم و چی هستم به خودم مربوطه. حق ندارین تو خونه ی شاهپور...
--خفه شو دختره ی هـــرزه!...و بی محابا دستش را بالا برد و به دنبال این حرف سیلی محکمی به صورت گریان مه جبین زد. به حدی غیرمنتظره و غضب آلود که دخترکِ بی جان، تلوتلو خورد و پایش به پایه ی گلدان گیر کرد و با جیغ روی زمین افتاد. درد مثل صاعقه از سرش گرفت و در همه ی جانش پیچید. شال روی شانه اش افتاد و موهایش صورت اشک آلودش را پوشاند. گونه اش سِر شده و درد می کرد، اما...
دست لرزانش را با وحشت به شقیقه اش زد و با دیدن رد خون روی انگشت اشاره، چشمانش سیاهی رفت. کسی صورتش را ندید. طاهره مات و مبهوت ایستاده بود و تاج الملوک با عصبانیت می گفت: بسه دیگه طوبی. تو

تاج الملوک با عصبانیت می گفت: بسه دیگه طوبی. تو بزرگ تری از تو بعیده زن. به هوای کی معرکه گرفتین؟ با هردوتونم؛ به احترام این سفره...

مه جبین بی صدا اشک می ریخت. تاج الملوک هنوز داشت غر می زد که رُهام در را باز کرد. صورتش اخم آلود بود که با دیدن مه جبین گوشه ی دیوار یک لحظه برجای ماند و حرکتی نکرد. مه جبین سرش پایین بود. رُهام کنارش نشست و بازویش را گرفت و طوبی پوزخند زد.

--مه جبین؟!

دخترک خودش را عقب کشید و اعتنایی نکرد. سرش درد می کرد. رُهام با اخم به او زل زده بود که مه جبین بی رمق دست برد و با هق هقی بی صدا موهایش را کنار زد. به کسی نگاه نمی کرد، ولی چشم رُهام که به زخم گوشه ی پیشانی و جای چند انگشت روی صورت مه جبین افتاد لحظه ای کرخت شد و با فکی منقبض شده سرش را بلند کرد و پرسید: کی زَدِش؟!

طوبی رو ترش کرد و صورتش را برگرداند. رُهام نفس زد

طوبی رو ترش کرد و صورتش را برگرداند. رُهام نفس زد و مه جبین را بلند کرد. دخترک خودش را عقب می کشید. رُهام عصبی شد و داد زد: وایسا ببینم یه جا؛ کی زدت؟ سرت خورده به دیوار؟ آره؟

مه جبین با تنی مرتعش کنار رفت. نا نداشت بایستد. از ته دل می خواست زبان توی دهانش بچرخد و در جواب او بگوید: «به تو چه؟ مگه خودت اولین کسی نبودی که متهمم کردی؟»

رُهام که حال و روز تلخ و پریشانِ دخترک را دید، رو به طوبی تشر زد: اینه رسم امانت داری خاله خانم؟ دست روش بلند می کنی؟ به چه حقی؟

طوبی نفس گرفت و با تغیر جواب داد: امانتِ کی؟ این دختره شاهپور رو بدبخت کرد. مگه نمی بینی چه روزگاری واسه مون درست کرده؟ دختره ی نفهم داره میگه کسی حق نداره تو خونه ی شاهپور با صوت قرآن بخونه. یکی نیست بگه تو رو سننه؟ شاهپور از رو خوش قلبی به این دختر پناه داد. از رو سادگی. حالا هم که...

--حالا هم که نیست شما دارین از فرصت استفاده می کنید و هر چی دق و دلی دارین سر این بیچاره خالی می کنید؛ آره؟ دستخوش...

کنید؛ آره؟ دستخوش...
تاج الملوک توی حرفش آمد: بسه پسر. حالا نوبت تو شد؟
رُهام پوزخند زد. در واقع او بی اعصاب تر از مه جبین بود. هیچ کدامشان اوضاع خوبی نداشتند.
--کجای دنیا دیدین مهمون، کسی رو با سیلی از خونه اش بیرون کنه؟ اصلا چرا دارم اینا رو به شماها میگم؟ شما چه می دونین وجدان چیه؟ از منم منم کردناتون دست کشیدین و قیل و قالشو یاد گرفتین که بیافتین به جون یه دختر...
طوبی برافروخته و بداخم نگاهش کرد و تاج الملوک با بدگمانی گفت: حرفتو بجو و مزه مزه کن بعد بزن. توران دخت ادب یاد تو نداده پسر؟ از منه پیرزن شرم نمی کنی حداقل از...
--ادبو نمی دونم عمه خانم شرمنده، ولی انقدر شعورم می رسه که حرف داییمو حجت بدونم و رو خواسته اش نه نیارم. مه جبین امانت شاهپوره!

نه نیارم. مه جبین امانت شاهپوره!
تاج الملوک عصایش را روی زمین کوبید و داد زد: بسه دیگه؛ شورشو در نیار رُهام!
خون به صورت رُهام دوید و از عصبانیت سرخ شد و فکر نکرده تیر خلاص را زد: مه جبین وارث شاهپوره!
گوش مه جبین سوت کشید و برای چند لحظه سکوت سنگینی میان شان حاکم شد. دست مه جبین به دور مچش و شال سبزی که بسته بود محکم تر شد. رُهام نفس نفس می زد و کلافه بود: داییم وصیت کرده. وصیت نامه اش هم دست وکیلش...مه جبین؟!صبر کن؛ با توام...مه جبین؟!
دخترک سمت در دوید. پیشانی اش زخم بود و او با بغض از ایوان پایین می رفت. شالش را روی موهایش انداخت و پشت فرمان ماشین خودش نشست. سوئیچ روی ماشین بود. رُهام پایین پله ها رسیده بود که مه جبین دنده عقب گرفت. نزدیک به در خروجی سرعتش را کم کرد و سرایدار با عجله ریموت را زد. در باز شد و

را کم کرد و سرایدار با عجله ریموت را زد. در باز شد و مه جبین آمد فرمان را بچرخاند که همان لحظه پژو پارس نقره ای راهش را سد کرد و مه جبین هراسان پایش را روز ترمز فشار داد و فرمان را محکم چسبید.
مردی که پشت فرمان نشسته بود عینک آفتابی اش را برداشت و با اخم به مه جبین زل زد. لحظاتی بعد همانطور که به او خیره بود دنده عقب گرفت و از سر راه مه جبین کنار رفت. دخترک؛ محمدرضا را شناخته بود، اما خودش را به آشنایی نزد. باید می رفت. باید می رفت وگرنه دیوانه می شد. قلبش با ضرب می کوبید. نفس حبس شده اش را عمیق بیرون داد.
محمدرضا که ماشینش را کنار کشید راه برای مه جبین باز شد. بی درنگ پایش را روی گاز گذاشت و فرمان را چرخاند و بی آنکه به او نگاه کند با سرعت از کنارش رد شد.
محمدرضا لبخند آشنایی زد و به نرمی دنده را عوض کرد. هنوز گنگ و مبهوت بود. مه جبین بزرگ شده بود.

کرد. هنوز گنگ و مبهوت بود. مه جبین بزرگ شده بود. آخرین بار او را با لباس فرم مدرسه، آن هم جلوی خانه ی خاتون دیده بود. می دانست که شاهپور قیم این دختر شده. از آن روزها هفت سال گذشته بود، اما انگار هفتاد سال است که از دیارش دور مانده.

با حسرت آه کشید و سر تکان داد. نگاهش را به مسیری که مه جبین رفته بود انداخت و با تک بوقی از در عمارت رد شد.

****

صورت خیسش را با استیصال روی دست او گذاشت. بی آنکه به کف پوش سرامیکی اتاق فکر کند و یا از سرمای بدش منزجر شود؛ بوسه ی نرمی روی دستش زد و گونه اش را به انگشتان کشیده و بی جان او ساییید. میان بغض و اشک ناله می کرد مه جبین!

-من دختر صبوری نیستم. طاقت ماهپیشونی خیلی کمتر از این حرفاست که بخواد یک هفته دندون رو جیگر بذاره و صداتو نشنوه. می دونستی من بی تو دووم نمیارم. می دونستی اگه نباشی اون بیرون چه بلایی سرم میاد. تو حافظ منی. تو پناه منی. تو عشق منی شاهپور، تو همه چیز منی!

تو همه چیز منی!
دست راستش را بالا آورد و مشتش را روی سینه ی او باز کرد. تسبیح عقیق سلیمانی شاهپور بود که از لای انگشتان مه جبین سرک می کشید. دخترک از فرط هق هق صدایش بالا نمی آمد. در حد نجوا لب می زد!
-با نخ ابریشمی که خاتون از کربلا آورده بود درستش کردم. می گفت عقیق فقط با ابریشم کنار میاد. بقیه ی نخا جون ندارن عقیق رو نگه دارن. زود ساییده میشن.
تسبیح را روی سینه ی شاهپور رها کرد. لرزان و بی رمق لب می زد: دونه های تسبیحت دیگه هیچ وقت از هم جدا نمیشن؛ چون عقیق رو با ابریشم گره زدم.
ببین...دیگه پاره نمیشه. به خاطر من اینجوری شد مگه نه؟...ولی من به خاطر تو درستش کردم. باید باهاش نذرتو ادا کنی. من هنوز مال تو نشدم عالیجناب. هنوز تموم نشده. من...من می خوام مال تو باشم.
تلخ و بغض آلود لبخند زد. دستش را روی صورت او کشید و شانه ی امینش را با عجز بوسید. زیر چشمان

کشید و شانه ی امینش را با عجز بوسید. زیر چشمان عالیجنابش گود افتاده و کبود بود. با دلی خون زمزمه می کرد مه جبین!

-این چه سرنوشتیه شاهپور؟ خدا اینجوری می خواد صبر منو امتحان کنه؟ منی که هیچ وقت بنده ی خوبی واسه اش نبودم؟ باشه...حاضرم تا آخر عمر منتظر باشم ولی...ولی واسه یه لحظه هم تو رو اینجوری نبینم. دارم دیوونه میشم شاهپور. دارم دیوونه میشم.

از فرط گریه به سکسکه افتاد. همان لبخند تلخ هنوز گوشه ی لب ترک خورده اش بود. آبی به تنش نمانده بود و می نالید: من بلد نیستم مثل تو ذکر بگم. یادم نمیاد آخرین بار کِی نماز خوندم. حتی دعا کردن هم بلد نیستم. مثلِ ...مثل طاهره نمی تونم قرآن بخونم ولی بلدم «یس» رو از حفظ بگم. عادت کرده بودم به صدات. منتظر می شدم تا هر شب بشنوم که داری میگی :سَلامٌ قَولًا مِنْ رَبٍّ رَحیم!

(از جانب پروردگاری مهربان به آنان سلام گفته می شود_آیه ی57 سوره ی یس)

پیشانی اش با رخوت نشست سر شانه ی شاهپور و تنش از شدت گریه لرزید. دقایقی گذشت و لغزش دستی را روی انگشتانش حس کرد. سرش با تعجب خم شد و از پهلوی شاهپور به دست خودش نگاه کرد که میان انگشتان او با قوایی کم فشرده می شد. صورتش از اشک خیس بود وقتی که با آه سرش را بلند می کرد و به صورت شاهپور زل می زد. پلک هایش را باز کرده و مخمور و مهربان به صورت دلدارش نظر داشت.
دل توی سینه ی دخترک تکان خورد و مبهوت لبخند زد. دست سردش با علاقه روی گونه ی شاهپور کشیده شد و با بغض به پیشانی اش بوسه زد: بیدارت کردم عالیجناب؟
گلوی شاهپور خشک و بی آب بود و در عین حال صدایش گرفته و آرام: از کِی یاد گرفتی... «یس» بخونی پدر صلواتی؟
مه جبین میان اشک و گریه خندید. بوسه ای که رو گونه ی شاهپور می زد از سر عشق بود. با دلی لغزیده به هوایش زمزمه می کرد!

هوایش زمزمه می کرد!
--از همون شبی که نذاشتی بیام اتاقت و تا صبح قرآن خوندی.
شاهپور بی رمق اما با آرامش به صورت مه جبین نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد: از همون شبی که باهام قهر کردی؟
مه جبین لب گزید. دست کشید زیر چشم خیسش و با بغض فروخورده ای لب زد: ناز کردم.
لبخند شاهپور رنگ گرفت و دستش را با آرامش سمت مه جبین بُرد. همانطور خوابیده سر دردانه اش را به سینه گرفت و دستش را روی گونه ی دخترک کشید. پلک مه جبین با قطره اشکی روی هم افتاد که از گوشه ی چشم راستش غلتید و از تیغه ی بینی اش سُر خورد و روی لباس شاهپور افتاد. صدای حافظش گرم بود. گرم و گیرا ولی لرزان!
-گفته بودم دیدن اشکای تو مرکب صبر می خواد. گریه نکن عزیزم.
مه جبین چانه لرزاند!

مه جبین چانه لرزاند!
--گریه نمی کنم.
شاهپور تلخ و گس لبخند زد. گونه ی یارش را نوازش کرد و پرسید: پیشونیت چی شده؟
مه جبین پلک زد. بی اختیار با سر انگشت، چسب زخمی که گوشه ی پیشانی اش زده بود را لمس کرد!
--از کم حواسی خودم بود. خوردم زمین!
و در دل جویده جویده ادامه داد: « به قول خاتون زبون سرخ، سر سبز رو به باد میده.»
جوابش قانع کننده نبود. بچه را که گول نمی زد. مگر می توانست حریف منطق شاهپور شود؟
شاهپور با لحنی سوالی صدایش زد و مه جبین مصلحتی تبسم کرد. سرش را بالا گرفت و بی ربط گفت: با دکترت حرف زدم.
-جواب منو بده...
--گفت همین روزا مرخص میشی.
شاهپور خیره به چشمان پرخونِ مه جبین پرسید: چرا گریه می کردی؟

گریه می کردی؟
مه جبین لب فشرد: یکی از شاگردام پرستار همین بخشه. با پارتی بازی تونستم بیام تو.
-مه جبین؟!
شاهپور اخم کرد و دخترک کلافه و سرگردان عقب رفت:
من خوبم!

داشت پرت و پلا می گفت. ظاهرش نشان می داد که خوب نیست؛ دیگر درونش چه بلوایی به پا بود را خدا می دانست. نگاه خیره ی شاهپور هنوز روی مه جبین بود که در اتاق باز شد. سر مه جبین زودتر از شاهپور سمت در برگشت. آراگل با سبد گل مصنوعی شکیلی، خنده رو سلام داد. مه جبین در سکوت به او زل زد و شاهپور با تامل علیک گفت.
تسبیح عقیقی که مه جبین آورده بود را به آرامی از روی سینه اش برداشت. کمی نیم خیز شد تا به احترام مهمانش بنشیند. مه جبین خم شد و بازویش را گرفت و با نگرانی گفت: شاهپور؛ خواهش می کنم.
-خوبم عزیزم. چیزی نیست می تونم بشینم.

-خوبم عزیزم. چیزی نیست می تونم بشینم.
به خاطر گردن بند طبی که دور گردنش بود نمی توانست راحت سرش را بچرخاند. آراگل سریع گفت: نه آقای مهندس؛ راحت باشین. فقط چند دقیقه اومدم ببینمتون و برم. زیاد مزاحم نمیشم.
شاهپور نگاهش نمی کرد. سر به زیر بود. با خشوع تشکر کرد و در جواب گفت: این چه حرفیه خانم مهرجو. تا همینجا هم خیلی زحمت دادیم.
آراگل سبد و جعبه ی شکلات را روی میز گذاشت: چه زحمتی مهندس زند؟ حالتون بهتره؟
--الحمدالله! البته لطف شما هم...لب هایش را تو کشید و نفسش را بیرون داد: ازتون ممنونم.
شاهپور مثل همیشه متواضع و آرام بود. آراگل لبخند زد. این مرد زیادی خاضع و افتاده بود. نمی گفت آن شبی که تصادف می کند، آراگل در همان مسیر چکار می کرده! آگاهانه به رویش نمی آورد. آراگل از آن همه فروتنی شرمنده بود: شما باید منو ببخشید مهندس. اون شب...انقدر حالم بد بود که نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. فکر کردم خدایی نکرده...

کنم. فکر کردم خدایی نکرده...
شاهپور در سکوت گوش می داد و مه جبین ناخودآگاه اخم کرده بود. از شنیدن این قسمت از اعترافات مکررِ آراگل بیزار بود. با فکر اینکه اتفاقی برای شاهپور بیافتد هم از ترس میمُرد و زنده می شد.
سرش با نگرانی سمت شاهپور چرخید. به تسبیح عقیقی که توی دستش بود زل زده و نرم نرم دانه می کشید.
دخترک لبخند زد. چقدر دلش تنگ شده بود! چقدر دوستش داشت.
لحن آراگل اندوهگین شد وقتی که موهای لَختش را از صورتش کنار می زد و ادامه می داد: رک بگم، زنده موندن شما کمتر از معجزه نبود.
با کلافگی سر تکان داد. صدایش می لرزید هنوز:
من...من مادرمو توی تصادف از دست دادم. برای همین وقتی شما رو تو اون حال دیدم...ترسیدم. دستم می لرزید. نبضتون خیلی ضعیف بود و من فکر می کردم که شما...
سرش پایین افتاد و مه جبین نگاهش کرد. آراگل حس

سرش پایین افتاد و مه جبین نگاهش کرد. آراگل حس کرد و کمی بعد نگاهش را به مه جبین انداخت. در این یک هفته او را زیاد دیده و با کمی کندوکاو در زندگی شاهپور زند، پی به رابطه اش با این دختر زیبا برده بود. فهمید مه جبین دخترخوانده اش نیست. رابطه ی این دو فراتر از یک نسبت ساده یا حتی خویشاوندی بود.
نگاهش را به آرامی از چشمان آبی مه جبین گرفت و جعبه ی کوچکی که دستش بود را سمت شاهپور گرفت:
این مال شماست!
ابروی مه جبین بالا پرید و شاهپور با تعجب سرش را بلند کرد. نیم نظری سوی دختر مهرجو انداخت و جعبه را با تردید از دستش گرفت. با دیدن انگشتر مه جبین یکه خورد. دل توی دل مه جبین نبود. نگاه سردش را به آراگل انداخت و با لحن خشکی پرسید: این انگشتر چرا باید دست شما باشه؟!
آراگل لبخند زد و با خونسردی جواب داد: همون شب از دست مهندس افتاد.

--پس چرا تا امروز چیزی نگفتین؟
--باید به خودش می دادم. پیش من امانت بود، اما انصافا خیلی خوشگله. جسارتا می تونم بپرسم واسه کیه؟
مه جبین اخم کرد و نگاهش را با دلخوری از آراگل گرفت. انگشتر او چرا باید دست این دختر باشد؟ این همه روز گذشته و او هیچی نگفته بود؟ حسادت مه جبین به حدی مشهود بود که شاهپور هم فهمید. دستش را روی دست مه جبین که کنارش بود گذاشت و با دلجویی فشرد. مه جبین به صورت شاهپور نگاه کرد ولی چشم او به انگشتر بود وقتی که زمزمه می کرد: این انگشتر...واسه یه عزیزیه که می خواستم همون شب بهش برگردونم. پیش منم امانت بود.
مه جبین یک لحظه ماتش بُرد. با تعجب به شاهپور نگاه می کرد. آراگل نیم نگاهی به مه جبین انداخت و سر تکان داد. قطعا آن عزیزی که شاهپور می گفت همین دختر بود. می توانست چشمان آبی دخترک را به نگین

دختر بود. می توانست چشمان آبی دخترک را به نگین روی انگشتر تشبیه کند. با کنایه لبخند زد و گفت: خوش به حالش. باید دختر خوش شانسی باشه که یه همچین انگشتری رو توی دستش میندازه.
مه جبین اخم شیرینی کرد و آراگل به یقین رسید، اما فکر مه جبین پیش جمله ی آخر شاهپور مانده بود. او می خواست انگشترش را برگرداند. این یعنی که...
همه ی وجودش به تب نشست و ته دلش شیرین شد. باور کند؟ یا تمامش خیال است؟

****

با نگاهی خیس و دستی تکیده و لرزان، صورت نوه ی برادرش را قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید: خوش اومدی پسرم. الهی شُکر!

شاهپور لبخند زد. هنوز گردنش درد می کرد ولی دیگر از آتل خبری نبود. با این وجود نمی توانست خم شود.
گوشه ی ابروی چپش شکسته و دست راستش تا آرنج توی گچ بود. حین راه رفتن هنوز هم لنگ می زد و پای راستش را روی زمین می کشید. حق با دختر مهرجو بود. زنده ماندن شاهپور کم از معجزه نداشت. مه جبین

زنده ماندن شاهپور کم از معجزه نداشت. مه جبین کنارش بود. دل نمی کند و قدمی عقب تر از او نمی ایستاد.
سوسن دور سر شاهپور اسپند می گرداند و با ذکر صلوات لا به لای ذغال های نیمه سوز می ریخت و صنوبر با بغض صدقه می چرخاند و سر شانه ی شاهپور می زد. شاهپور لبخند می زد. با لحنی مزاح گونه گفت: از جنگ که برنگشتم. ای بابا...اینکارا چیه صنوبر؟ دستت درد نکنه.
صنوبر اشکش را پاک کرد و صدقه را توی سینی اسپند گذاشت: خدا حفظت کنه پسرم. باید از فردا دونه دونه نذرامو ادا کنم. الهی شکر، الهی شکر که صحیح و سلامت برگشتی خونه.
شاهپور محجوبانه، سر به زیر و افتاده تشکر کرد. دست سالمش را سمت ظرف اسپند برد و مشتی دور سر مه جبین چرخاند. این صحنه برای سوسن آشنا بود وقتی که شاهپور اسپند را توی منقل می ریخت و می گفت: انگار در نبود من این دختر هم زیاد مراقب خودش نبوده! اسپند ترق و تروق کنان می ترکید. شاهپور با لبخند

اسپند ترق و تروق کنان می ترکید. شاهپور با لبخند مهربانی به چشمان دردانه اش خیره شد و نگاهی معنادار بین تاج الملوک و توران دخت رد و بدل شد.
شاهپور زخم پیشانی مه جبین را می گفت.امان از وقتی که شاهپور بفهمد در غیابش چه اتفاقی افتاده! چقدر به رُهام سفارش کرده بودند.
نگاه دخترک خیس از اشک بود و اسپند هنوز توی منقل می سوخت که شاهپور سر به زیر زمزمه کرد: چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی!
و به دنبال این حرف سرش را پایین تر گرفت. تاج الملوک که نزدیکش بود شنید و نگاهش ثابت ماند روی صورت سرخ شده از حیای شاهپور. آهی کشید و سر تکان داد و استغفار کرد.
مه جبین با بی قراری دستی که می لرزید را گوشه ی چشمش بُرد و اشکش را پاک کرد. لب هایش را روی هم می فشرد که بغضش نترکد. نگاهش را با تحسر دور خانه چرخاند. آن قفس طلایی که اوایل با نفرت ازش یاد می کرد؛ حالا می فهمید که بدون وجود شاهپور تازه محقق می شود. این خانه زمانی قفس شد برایش که شاهپور نبود.

توران دخت که به خاطر برادرش مسرور بود و سر از پا نمی شناخت، با لحنی خوش گفت: کم گَمَک میز ناهارو آماده کن صنوبر. دوغ تازه درست کردم تو یخچاله اونم بیار. این مدت معلوم نیست تو اون بیمارستان کوفتی چی پختن و دادن به داداشم که انقدر لاغر شده. بجنب!
--چشم خانم جون!
شاهپور با آرامش رو به خواهرش کرد و با لحن مهربانی گفت: الحمدالله خوبم آباجی خانم...زحمت نکش صنوبر. من و مه جبین واسه ناهار نمی مونیم.
نگاه تاج الملوک و توران دخت سمت مه جبین برگشت و توران دخت با دلخوری پرسید: چرا داداش؟ سوسن از صبح کلی تدارک دیده. تازه عصری خاله طوبی و بقیه قراره بیان واسه عیادت.
اسم طوبی که آمد مه جبین اخم کرد. چقدر نفرت داشت از آن زن! با چه رویی می خواست در چشم خواهرزاده اش نگاه کند؟
اصرار توران دخت هم ظاهرا فایده ای نداشت. شاهپور همچنان سر موضعش بود.

همچنان سر موضعش بود.
-دست شما درد نکنه آباجی. ناهار یه جا دعوتیم. تا عصر بر می گردیم ان شاالله. بریم مه جبین؟
مه جبین هم متعجب بود. کجا می خواستند بروند؟
دخترک سرش را تکان داد و شاهپور نزدیک در علنا دست مه جبین را گرفت. تاج الملوک با چهره ای نگران پشت پنجره رفت. دست مه جبین هنوز توی دست شاهپور بود. سوئیچ را از الیاس گرفت و به مه جبین گفت او پشت رل بنشیند.
تاج الملوک عصا را توی دستش فشار داد و توران دخت پرسید: این پسر چش شد یهو؟ کی دعوتشون کرده؟
عمه تاج نفسش را فوت کرد و نگاه پریشان و بی فروغش را به ماشینی انداخت که از در عمارت بیرون می رفت.
با افسوس گفت: داره میشه اونی که نباید بشه. این شاهپور، شاهپور همیشگی نبود.
--یعنی چی؟!
--مگه ندیدی دخترم؟ خیلی راحت دست مه جبینو گرفت و دختره رو با خودش بُرد. این یعنی شاهپور قدم

گرفت و دختره رو با خودش بُرد. این یعنی شاهپور قدم اول رو برداشته. دیگه نه از حرف و حدیث مردم می ترسه، نه از عرف و مدیونی که شرعا به گردنش مونده. اگه تا الان صبر کرده و سمت مه جبین نرفته از دینداری و خداترسیش بوده، ولی این پسر دلداده ست...چی بگم؟ الله اکبر!

توران دخت که چندان متوجه منظور عمه تاج نشده بود از پنجره ی قدی و بلند خانه ی برادرش حیاط را نگاه کرد. حس خوبی به حرف های تاج الملوک نداشت.

همان موقع شاهپور توی جاده بود و مه جبین می پرسید: نمی خوای بگی کی دعوتمون کرده عالیجناب؟ اصلا منم دعوتم یا همینجوری میگی بیا؟

شاهپور لبخند زد. نگاهش به بیلبورد تبلیغاتی بزرگی افتاد که وسط میدان نصب شده بود. شب میلاد حضرت قائم(عج) و نیمه ی شعبان بود.

-بهونه ی این دعوت تو بودی ماهپیشونی!

مه جبین با تردید نگاهش کرد و شاهپور نفس عمیق کشید.

--حالت خوبه شاهپور؟!
-بهتر از همیشه!
دخترک یک تای ابرویش را بالا انداخت: چرا اونوقت؟
-شاید به خاطر تو!
--شاهپور؟
-یعنی قطعا به خاطر تو!

مه جبین به خنده افتاد و شاهپور با لبخند پلک زد. نگاهش را به تسبیح توی دستش انداخت و دانه ی عقیق را بین دو انگشتش گرفت: خودت درستش کردی؟
مه جبین نیم نگاهی به دست شاهپور انداخت. یاد شبی افتاد که تا صبح بیدار مانده و با سلام و صلوات، نخ ابریشم را توی عقیق انداخته بود. نخ برای دانه های تسبیح زیادی ضخیم بود. مه جبین چندبار سوزن را توی دستش فرو کرده بود و...آهی کشید و به خیابان زل زد.
--اونجور که من گره زدم تسبیحت دیگه هیچ وقت پاره نمیشه. دونه های عقیقت محکومن که تا ابد کنار هم بمونن.
-از خدا می خوام که بمونن. باید نذرمو ادا کنم.

-از خدا می خوام که بمونن. باید نذرمو ادا کنم.
مه جبین سویش نظر انداخت. لحن شاهپور همانند نگاهش گرم و گیرا بود. دل دخترک لرزید به پای عطوفت نگاه حافظش. حواسش را به جاده داد. کف دستش عرق کرده بود وقتی که شاهپور می پرسید: دوست داری مهریه ات چی باشه؟
یکه خورده و دل دل کنان پرسید: چی؟!
شاهپور خونسرد بود. بر خلاف قلبش که بی تاب و تب دار می زد!
--اگه خدا خواست و قرار شد یه روز اسممون بیاد تو شناسنامه ی هم؛ دوست داری مهریه ات چی باشه؟
مه جبین لبخند زد. رویای قشنگی بود. نه مهریه اش؛ اینکه همسر شاهپور می شود زیبا بود.
--هیچی!
-هیچی؟ هیچی که نمیشه پدر صلواتی.
--چرا نشه؟
شاهپور مکث کرد. صدایش مملو از مهر و تعشق بود.

شاهپور مکث کرد. صدایش مملو از مهر و تعشق بود.
-همه ی دار و ندار من مال توئه مه جبین؛ دیگه چیزی ندارم که بخوام مهرت کنم. فقط یه بدن تیکه و پاره شده واسه ام مونده که تصادفیه و یه هوا داغون، اما...یه نفسی ام هست که هر از گاهی میاد و میاره. اونم با یه عشق کهنه گره خورده به نفس تو. بندازم پشت قباله ات؟
قطره اشکی از گوشه ی چشم مه جبین چکید. بینی اش را بالا کشید و گفت: نباید اون کارو می کردی.
-بهترین کارو کردم. تو تنها وارث منی.
--من از تو هیچی نمی خوام شاهپور. من...من فقط تو رو می خواستم نه ثروتتو.
-اونم روی چشم.
--شوخی نکن شاهپور، جدی گفتم.
مه جبین اخم شیرینی کرد و شاهپور که نگاهش به خیابان بود با لبخند گفتم: یه جای پارک پیدا کن و بزن کنار!
مه جبین سرش را خم کرد. با دیدن رستوران کنجکاو شد و پرسید: اینجاست؟

شاهپور حرفی نزد. مه جبین ماشین را حاشیه ی خیابان کشید و پارک کرد. هر دو پیاده شدند. از پُل آهنی که روی جوی بود رد شدند و مه جبین مستقیم سمت رستوران رفت. شاهپور دستش را گرفت. نگاه مه جبین با تعجب از رستورانی که از کنارش رد شده بودند گذشت. به دست خودش و شاهپور خیره شد. هنوز روی زبانش نیامده بود بپرسد کجا می روند که شاهپور جلوی ساختمانی چند طبقه ایستاد.

مه جبین خواست برگردد و سرش را بالا بگیرد؛ که شاهپور دخترک را رو به خودش نگه داشت. مه جبین منتظر نگاهش کرد. از کار شاهپور سر در نمی آورد.

--چرا اینجا؟!

شاهپور جدی بود. این را آن خط کمرنگی که بین دو ابرویش افتاده بود می گفت. به چشمان مه جبین زل زد و با یک نفس بی مقدمه پرسید: حاضری با من ازدواج کنی؟

ابروی مه جبین بالا پرید. یک آن قلبش فراموش کرد بکوبد و بدنش میان دستان شاهپور کرخت شد.

--چی؟!

-هنوزم می خوای که...به من محرم بشی؟
--اما...من و تو که...
شاهپور لبخند زد. بیشتر از هر وقت دیگری آرام بود:
دارم ازت خواستگاری می کنم دختر! برای همیشه می خوام به من محرم باشی.
دهان مه جبین باز مانده بود. شوکه شده و سرش دَنگ دَنگ صدا می کرد. گیج و منگ بود. شاهپور نگاهی به پیاده روی خلوت انداخت و صورتش را با مکث کوتاهی جلو بُرد. زیر گوش مه جبین گفت: صبر من صبر ایوب نیست. دوبار مرگو به چشم دیدم، اما نترسیدم. بزرگ ترین ترس شاهپور نداشتن توئه مه جبین. می خوام عقدت کنم. می خوام مال من باشی. اگه گناهه به پاش چهل شبانه روز ذکر توبه می گیرم. اگه معصیت داره گردنم جلوی خدا از مو باریک تره. خودش می دونه و بنده ی خطاکارش، اما تو رو از دست نمیدم.
مه جبین نفس زنان سینه به سینه ی شاهپور می لرزید. شامه اش لبریز بود از عطر بهارنارنجِ او و نرگس شیرازِ خودش. به خاطر اشک تار می دید صورتش را. پلک زد و به تابلویی که سردر ساختمان بود نگاه کرد. نفسش تنگ شد. مقابل محضر بودند!

شد. مقابل محضر بودند!
خواب می دید؛ مگر نه؟!
حرف هایی که شاهپور زد؛ تمامش رویا بود مگر نه؟!
شاهپور منتظر جواب بود. مه جبین دلهره و نگرانی را در نی نی چشمان او می دید. لبخند زد و اشک دانه دانه رقصید روی صورتش. نگاه شاهپور هم به خاطر هجوم اشک خون دویده بود. چشمش دودو زد در نگاه دردانه اش و با یک دنیا شرم پرسید: حاضری برای یه عمر...کنارم بمونی؟ میذاری این قیم اجباری؛ از حالا به بعد حکمش همسری باشه؟ میذاری که...حافظت باشم؟
مه جبین لب گزید و اشک ریخت. دستش را جلوی دهانش گرفت و ناباورانه به او نگاه کرد. زبانش می گرفت. دستش را محکم توی دست سالم شاهپور گذاشت قبل از اینکه بیافتد و با بغض گفت: این چه سوالیه؟ معلومه که بله. بله عالیجناب؛ بلـــه. منم می خوام!

شاهپور لبخند زد. تمام تنش نبض بود. شانه اش افتاد و نفسش را با آسودگی بیرون داد و دست مه جبین را کشید. از در محضر که تو رفتند و داخل کابین آسانسور شدند شاهپور انگشتش را روی دکمه فشرد. مه جبین نفس نفس می زد از هیجان و انگشتانش را در هم فشار می داد. صبرش تا همانجا بود و به محض اینکه در بسته شد برگشت و خودش را محکم در آغوش شاهپور انداخت.

شاهپور یکه خورده و متعجب عقب رفت و به دیوار فلزی تکیه داد و با دست سالمش کمر مه جبین را گرفت. ضربان قلبش بالا بود. ضربان قلب مه جبین هم. با اشک لبخند می زدند. مه جبین گلوگیر و عناد پرسید:

من...دیگه گناهت نیستم؟

شاهپور با مهربانی سرش را بوسید و چشمانش را بست.

-از اولم نبودی. فقط...

--فقط چی؟

سرش را با نگرانی بلند کرد و شاهپور خیره به آبی بی

سرش را با نگرانی بلند کرد و شاهپور خیره به آبی بی کران چشمان او پرسید: اون چی بود که از سُبحان گرفتی؟ فکر نکردی داری چی به روز این قلب مریض میاری؟
صدایش مکدر بود. مه جبین کمی فاصله گرفت. نگاهش را به سینه ی شاهپور انداخت و محزون گفت: اون مال من نبود، اما به خدا...به ارواح خاک خاتون من نمی خواستم با...
-گذاشتی دستتو بگیره!
--سهوی بود. مگه ندیدی خودمو کشیدم کنار؟
ندیده بود. همان موقع که سُبحان جلو رفت، شاهپور مهمانی را ترک کرد. مه جبین که سکوت سنگین او را دید دستش را گرفت. شاهپور اخم آلود بود.
--پسر اشرف الملوک عاشق یه نفر دیگه ست. توی اون جعبه هم انگشتر نبود. سُبحان از همه چیز خبر داره.
شبی که نذری داشتیم یادته؟ ازم در مورد تو پرسید منم راستشو گفتم. اون دیگه کاری به من نداره شاهپور. آخر همین هفته داره برمی گرده فرانسه.

--پسر اشرف الملوک عاشق یه نفر دیگه ست. توی اون جعبه هم انگشتر نبود. سُبحان از همه چیز خبر داره.
شبی که نذری داشتیم یادته؟ ازم در مورد تو پرسید منم راستشو گفتم. اون دیگه کاری به من نداره شاهپور. آخر همین هفته داره برمی گرده فرانسه.
شاهپور چشمانش را باریک کرد و پرسید: کیو دوست داره؟
مه جبین لبش را تو کشید. شاهپور منتظر جواب بود. آسانسور ایستاد. سمت در نیمه بازی که انتهای راهرو بود می رفتند که مه جبین بین راه با تردید گفت: شهزاد! شاهپور درجا ایستاد. با چشمان گرد شده از تعجب به مه جبین نگاه کرد و او با لبخند نیم بندی لب زد: شهزاد خواهر واقعی سُبحان نیست. از من خواست که...باهاش حرف بزنم.

فرشته تات شهدوست

شاهپور، منگ و بی حواس سرش را تکان داد و همان حین که از حرف های مه جبین گیج شده بود واگویه کرد: شهزاد دخترعموی سُبحانِ و اینو همه می دونن، اما...از دو سالگی که پدر و مادرشو توی تصادف از دست داد حاج فتاح این دخترو آورد پیش خودش. بعد از این همه سال چطور میشه که...

--همه فکر می کنن سُبحان، شهزاد رو به چشم خواهرش می بینه ولی اینطور نیست. بهم گفت از همون بچگی مهر دخترعموش به دلش بوده.

شاهپور با اخم نگاهش کرد و متعصبانه گفت: پس وقتی یکی دیگه رو دوست داشته...چطور به خودش اجازه داده که بیاد خواستگاریِ ...

انگار تمام کردن این جمله برایش سخت بود که جویده جویده می پرسید. مه جبین آگاهانه لبخند زد و شانه بالا انداخت: عمه تاج چجوری می خواست فکر منو از سرت بیرون کنه؟ اینم همون...

شاهپور یکه خورده و گرفته، روی چشمان دخترک مکث کرد. با شرمساری حینی که تا گردن سرخ شده بود

کرد. با شرمساری حینی که تا گردن سرخ شده بود نگاهش را دزدید. صدایش مغموم بود و عصبی: از کی شنیدی؟

مه جبین با نیشخند چانه اش را بالا کشید: بالاخره دیوار موش داره، موشم گوش داره! از یه جایی فهمیدم دیگه! این که مهم نیست.

شاهپور آب دهانش را قورت می داد. حتی از یادآوری پیشنهاد مسخره ی تاج الملوک هم کلافه می شد. از تصور اینکه صنوبر مکالمه ی آن ها را شنیده باشد و این رسوایی بخواهد دهان به دهان بچرخد عرق شرم می ریخت. هرچند صنوبر اهل یک کلاغ چهل کلاغ نبود.

مه جبین که متوجه حال خراب شاهپور شد، نفس عمیق کشید و با لبخند ساق دستش را از روی کت گرفت و کمی نزدیک تر به او ایستاد. با این کار شاهپور نگاهش کرد و مه جبین خیره به چشمان او لب زد: تو که مقصر نیستی، چرا خجالت می کشی؟ می دونم حتی یادآوریشم درست نیست. خبر دارم عمه تاج چه پیشنهاد بی شرمانه ای داده و خواسته که رویا رو...اما مهم

بی شرمانه ای داده و خواسته که رویا رو...اما مهم نیست شاهپور. من تو رو می شناسم. می دونم که اهل این برنامه ها نیستی، وگرنه می اومدم بهت می گفتم. وقتی دو نفر از هر جهت به هم اعتماد کنن دیگه هیچ کس نمی تونه رابطه ی قشنگشونو خراب کنه. مگه نه؟ شاهپور با لبخند گیرایی به چشمان آبی اش زل زد. دردانه ی سر به هوا و سرتقش چه خوش کلام و شیرین سخن شده بود. دختری که یک زمانی عجول بود و مرغش یک پا داشت؛ حالا از اعتماد دوطرفه حرف می زد. دوست داشت همان لحظه خم شود و بی پروا پیشانی مه رویش را ببوسد ولی با باز شدن در محضر دست و دلش لرزید و بی اختیار یک قدم عقب ایستاد. هر دو کنار دیوارِ همان راهرو بودند که انتهایش به اتاق و محضردار می رسید. زوج جوانی دست در دست هم از کنارشان رد شدند. دختر با خوشحالی زیر گوش همسرش پچ پچ می کرد. چشم مه جبین به حلقه ی ظریف توی انگشت دخترک افتاد و لبخند زد. شاهپور سر به زیر

انگشت دخترک افتاد و لبخند زد. شاهپور سر به زیر داشت اما حواسش بود ده دقیقه ی دیگر نوبت عقد خودشان است، که مه جبین نگاهش کرد و توجیهش را به آخر رساند: سُبحان دیده یه عشق محال نصیبش شده که اگه به کسی حرفی بزنه آبروریزی میشه؛ برای همین فکر کرده اگه با یکی دیگه ازدواج کنه شاید بتونه شهزاد رو فراموش کنه!

پوزخند روی لب شاهپور غیرارادی بود، اما تعصب صدایش ذاتی: کسی اگه واقعا عاشق باشه، هیچ وقت به تاخت و معاوضه ی معشوقش فکر نمی کنه. واسه سُبحان هم...خدا کنه که واقعی باشه. بگذریم...

و به ساعت مچی اش نگاه کرد و با آرامش لبخند زد: بریم عزیزم. پنج دقیقه ی دیگه نوبت ما میشه.

نزدیک در محضر بودند که مه جبین با شیطنت پرسید: کی نوبت گرفته؟

شاهپور در را برایش نگه داشت و با همان لبخند وقتی که مه جبین رد می شد زیر گوشش گفت: یه بنده خدا!

مه جبین تبسم شیرینی کرد. شاهپور در را بست و منشی

مه جبین تبسم شیرینی کرد. شاهپور در را بست و منشی که زن محجبه و جوانی بود سرش را از روی دفتر بزرگی که روی میزش باز بود بلند کرد. با دیدن آن دو لبخند زد و خوش آمد گفت. نگاه کنجکاوِ مه جبین به دست شاهپور بود وقتی که شناسنامه ها را تحویل منشی می داد. کارت ملی اش دست خودش بود اما شناسنامه از بعد سفر به شیراز پیش شاهپور مانده بود.
منشی نگاهی سرسری به مدارک آن ها انداخت و با خوش رویی پرسید: و جواب آزمایش؟
ته دل مه جبین به یکباره خالی شد. یک تای ابرویش را بالا انداخت. لبخند روی لبش ماسیده بود. آن ها که آزمایش نداده بودند. یعنی...بدون برگه ی آزمایش عقد انجام نمی شد؟!
نگاهش را با درماندگی به شاهپور انداخت، اما او برخلاف مه جبین زیادی خونسرد بود. نگاهش روی شناسنامه ی مه جبین گیر کرده بود که با لحن جدی جواب داد: قبلا هماهنگ شده. حاج آقا محسنی خودشون در جریانِن.

خودشون در جریانن.
منشی با تعجب نگاهش کرد. مه جبین نفسش را بیرون داد و نگاهش را دور اتاق چرخاند. خونسردی شاهپور بی حکمت نبود. هنور هم قلبش تند می زد. منشی شناسنامه ها را با تردید روی دفتر گذاشت و چادرش را کمی پیش کشید. از پشت صندلی بلند شد و دفتر را بست: چند لحظه تشریف داشته باشین!
نگاه شاهپور سمت میز بود و به صورت زن خیره نمی شد. آرام تر و مسلط تر از مه جبین ایستاده بود. مه جبین سر تکان داد و با نگاهش منشی را تا پشت در اتاق مجاور دنبال کرد و زن جوان بعد از کسب اجازه داخل رفت.
شاهپور که به خاطر شرایط نامساعدش نمی توانست خیلی سرپا بایستد با خستگی روی یکی از مبل های چرمی مقابل میز منشی نشست و با آرامش مه جبین را هم دعوت به نشستن کرد. دخترک کنارش روی مبل دونفره جای گرفت و با تشویش پرسید: بدون جواب آزمایش عقد نمی کنن؛ نه؟
شاهپور متفکرانه و جدی،انگشت اشاره اش را دور قابِ

شاهپور متفکرانه و جدی،انگشت اشاره اش را دور قابِ یقه ی پیراهن سفید خود چرخاند و به ریش و سبیلش دست کشید. همانطور که نگاهش به قاب شیشه ای «وان یکاد» روی دیوار بود تابی به گوشه ی سبیلش داد و شمرده گفت: هادی قبلا با حاج محسنی حرف زده!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد و شاهپور بعد از سکوت کوتاهی دستش را از گوشه ی سبیلش انداخت و روی رانش کشید. به چهره ی نگران مه جبین نگاه کرد و با لبخندی که رنگ و بویی از آرامش داشت اضافه کرد:
حاج آقا محسنی با یه سری شرایط خاص قبول کرد صیغه ی عقد رو جاری کنه منتهی...قباله ی ازدواج رو وقتی بهمون میده که جواب آزمایشو تحویل محضردار بدیم.
در اتاق که باز شد نگاه مه جبین فوری سمت منشی دوید. هر کس در یک نظر می فهمید که این دختر چقدر مضطرب است و دلنگران!
منشی، زنِ آرام و مهربانی بود. با لبخند گفت: حاج آقا منتظرتون هستن. بفرمایین.

منتظرتون هستن. بفرمایین.
نفسی که میان سینه حبس کرده بودند را با جمله ی آخر او بیرون دادند. آرامشی مطلق نصیبشان شده بود. گویی باری از روی دوششان برداشته شده باشد. مه جبین ایستاد و شاهپور حین بلند شدن زیر لب «بسم الله» گفت.
همه چیز به زیبایی یک خواب بود. یک خوابِ سکرآور و مستی وار. وقتی حاج آقا در حضور دو شاهد که یکی از آن ها رُهام بود و دیگری صولتی وکیل شاهپور، رسا و شیوا خطبه ی عقد دائم را تلاوت می کرد؛ مه جبین ناخودآگاه روزهایی که با ترس و دلهره ی جدایی، پشت سر گذاشته بودند را مرور می کرد...و هر لحظه بیشتر به این باور می رسید که این حس بی نهایت زیبا، می تواند شبیه به رویا باشد. رویایی که خدا نخواهد به یک تلنگر شکسته شود.
شاهپور پهلو به پهلوی یارش نشسته و با دستمال عرق روی پیشانی اش را می گرفت و زیر لب با نجوای دل می خواند « لَا الَهَ الَّا اللّهُ المَلِکُ الحَقُّ المُبین». صورتش

خواند « لَا الَهَ الّا اللّهُ المَلِکُ الحَقَّ المُبین». صورتش کمی سرخ بود و مه جبین از گوشه ی چادر سفید معطری که به خواسته ی منشی روی سرش انداخته بود شاهپور را می پایید و از دستپاچگی اش حظ می برد. لبخند دلنشین و پرشیطنتش زیر چادر عروس به چشم شاهپور نمی آمد.

قسمت جالب محرمیتشان هم این بود که عاقد برای عقد دائم، باید اذن و اجازه ی شاهپور را می گرفت. آن هم به عنوان قیم و کسی که خاتون او را سرپرست مه جبین قرار داده است. مردی که تا لحظاتی دیگر رسما و قانونا شوهرش می شد همان کسی بود که باید اجازه ی این عقد را می داد...و حاج آقا محسنی با آن لحن شوخ و آرامش چقدر زمان گرفتن امضای ولی، سر به سر شاهپور گذاشته بود. سرخ و سفید شدن شاهپور حالا بیشتر عیان بود، وقتی که عاقد می پرسید آیا به عنوان قیم و سرپرست دختر رضایت دارید؟...ناغافل لبخندی از سر شیطنت روی لب رُهام و مه جبین آمد و شاهپور محجوب و سر به زیر حینی که دستمال را محکم تر روی پیشانی و شقیقه اش می کشید رضایت داده بود.

و مه جبین با شوقی زایدالوصف گوشه ی لبش را با لبخند گزیده و از آن فاصله زمزمه کرده بود: یه درصد فکر کن عالیجناب نخواد رضایت بده که ماهپیشونی به عقدش در بیاد!
شاهپور میان شرم و خجالت خنده اش گرفته بود. همانطور سر به زیر جواب پچ پچک دردانه اش را داده بود: اذیت نکن پدرصلواتی! همینجوری شُر شُر دارم آب میشم راستِ حاجی!
ته دل دخترک شیرین شد و خواست دست شاهپور را از زیر جلد قرآن بگیرد. شاهپور فوری دستش را مشت کرد و با همان لحن خندان و مردانه اش تذکر داد: محرمیت موقتمون باطل شده دختر. نکن بذار دائم شه!
مه جبین شکرک خندید و از پرِ چادر سفید به نیمرخ شاهپور خیره شد. آن لحظه از ته دل می خواست دوست داشتنش را فریاد بزند.
سفره ی عقد زیبا و ساده ای مقابلشان بود. آینه و شمعدان و چند شاخه نباتی که با زر و سکه توی ظرف پایه بلند طلایی تزئین شده بود. اتاق عقد بوی گل

پایه بلند طلایی تزئین شده بود. اتاق عقد بوی گل محمدی می داد. عطری همتای محمدی هایی که مه جبین با دست خودش در دل خاک خانه ی شاهپور کاشته بود. همان فواره سنگی که عالیجناب دوستش داشت.

دسته گل رز مصنوعی و چادر و سفره ی عقد؛ شاید هیچ کدامشان متعلق به خودش نبود، اما ساده بود. همه چیز بی اغراق و تملق بود. بدون ریخت و پاش و مداهنه که مه جبین هیچ وقت به آن راضی نبود.

این سادگی را با جان و دل دوست داشت. دخترک در آن ساعتِ خوش؛ به آرزویش رسیده بود. مراد دلش کنار نذرِ شاهپور ادا شده بود. حسی که به هر دَم از نفسش گره خورده بود را دوست داشت. ضرب آهنگ قلب عاشقش، همنوا با ریتم ناموزونی بود که در سینه ی شاهپور به تلاطم افتاده و بی قراری می کرد. حاضر نبود آرزوی محالی که با معجزه ی عشق ممکن شده بود را با هیچ مراسم باشکوه و تاج الماسی عوض کند. حتی اگر در مراسم عقدشان فقط دو آشنا حضور داشته باشد.

در مراسم عقدشان فقط دو آشنا حضور داشته باشد.
حتی اگر با همان لباس ساده زیر چادر سفید شانه به شانه ی شاهپور روی صندلی چوبی اتاقک دوازده متری آنجا نشسته باشد و جای همسر صولتی و منشی، توران دخت و ماهک نباشند که روی سرشان قند بسابند.
خوشبختی اش به هیچ یک از این ها وصل نمی شد.
خوشبختی اش به مردی می رسید که حافظش بود.
حافظ عشق و ایمانش. حافظ دل و جانش. خوشبختی اش در گروی عشق شاهپور بود. این لحظه را با هیچ چیزی معاوضه نمی کرد. عشق او واقعی بود. هیچ وقت آن را تاخت نمی زد.
حاج آقا خطبه را می خواند و نگاه شاهپور و مه جبین به سوره ی «یس» خیره بود. شاهپور وضو داشت و قرآن دست او بود اما جلد سمت چپ کلام خدا روی زانوی راست دخترک نشسته و او با دلی بی تاب و جانی لرزان زیر لب می خواند: إِنَّ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغُلٍ فَاكِهُونَ.(در این روز اهل بهشت کار و باری خوش در پیش دارند_آیه55 سوره یس)

عاقد برای بار سوم بود که می پرسید: به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف، دوشیزه ی محترمه؛ سرکار خانم مه جبین زند آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی به صِداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ی چهارده سکه ی تمام بهار آزادی، صد و ده شاخه گل نرگس، کاشت دوازده نهال نارنج و کمک نقدی یک میلیارد تومان وجه رایج مملکت به سه بهزیستی، با این شرایط که مهریه ی شما عندالمطالبه است، در آورم؟...آیا بنده وکیلم؟

مه جبین که از فرط هیجان می لرزید بی اختیار از زیر جلد قرآن آستین شاهپور را گرفت و میان انگشتانش فشار داد. شاهپور لبخند زد و مه جبین با صدایی مرتعش و مشتاق، نفس را توی سینه ی عالیجناب گره زد: بـلـه!

صدای شادِ حاج آقا وقتی که می گفت: مبارکه ان شاالله. بر محمد و آل محمد صلوات!...میان نفس های پیاپی و عمیق و کشیده ی شاهپور گم شد. دستمال را بار دیگر وسط پیشانی اش کشید. چشمانش می سوخت. باورش نمی شد.

باورش نمی شد.
صدای سلام و صلوات، میان گومب گومب قلب آن دو عاشق بود که در اتاق می پیچید. عاقد از شاهپور هم بله ی عقد دائم را گرفت. نوبت به امضای دفتر و قباله ی ازدواج رسیده بود. دست مه جبین هنوز هم می لرزید. حتی وقتی قلم را میان انگشتانش می فشرد و هر کجا را که عاقد با انگشت نشان می داد بی حواس امضا می زد.
حسی که روی مردمک چشمش حریری از اشک کشیده بود از سر خوشحالی بود. او هم مثل شاهپور این لحظه را باور نمی کرد.
رُهام از نگاه معنادار مه جبین گریزان بود. از بابت رفتار گذشته اش احساس شرمندگی می کرد و مه جبین هنوز دلش با او صاف نشده بود. خواهرزاده ی تخسِ شاهپور، آن شب در خانه ی حاج فتاح چوب قضاوتش را دستش گرفته و با حرف هایش دخترک را آزرده بود. حتی جرات نداشت به شاهپور بگوید و او را واسطه ی حلالیتش از مه جبین کند.
بعد از امضای شاهدین؛ رُهام مسرور و شاد، صورت دایی

بعد از امضای شاهدین؛ رُهام مسرور و شاد، صورت دایی اش را بوسید و با لبخند تبریک گفت. شاهپور با مهربانی به خواهرزاده ی جوانش نگاه می کرد. دست سر شانه اش گذاشت و با قدردانی فشرد.

-دستت درد نکنه دایی جان. قبولِ زحمت کردی.

--چوب کاریمون نکن دایی. نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم خواستی شاهد عقدت باشم. همین که پیشت یه جو اعتبار واسه مون مونده و اعتماد داری میگیم شُکر. مخلصتم دایی!

و با همان بغضِ اندکی، که ته صدایش را گرفته بود خم شد و دایی اش را در آغوش کشید. شانه ی راستش را بوسید و شاهپور با محبت سرش را نوازش کرد: ان شاالله واسه عروسیت جبران کنیم شازده. کل محل رو خودم سور میدم واسه ات! تو فقط یه جا دلت بلرزه؛ بقیه اش با من!

رُهام خندید و نیم نگاهی سمت مه جبین انداخت و با دیدن اخم کمرنگ او لبخندش را بلعید و سر به زیر انداخت. به دست آوردن دلِ زن داییِ کج خلق و لجبازش خیلی هم آسان نبود. چطور به دایی اش بگوید

لجبازش خیلی هم آسان نبود. چطور به دایی اش بگوید که آن شب با دردانه ی او دست به گریبان شده و با لحن بدی تهدیدش کرده؟
از تصور اینکه روزی شاهپور بفهمد؛ مه جبین به خاطر حرف های او بیست و چهار ساعت تمام در تب سوخته و کارش به بیمارستان کشیده...عرق شرم بود که تیرک کمرش را از سر وحشت می سوزاند. جواب دایی اش را چه می داد؟ مه جبین امانت او بود.

****

نگاه خندانِ مه جبین به دانه های خیلی ریز باران بود که تک و توک روی شیشه ی ماشین شاهپور می افتاد و لیز می خورد تا پشت برف پاکن! در همان رستورانی که حوالی محضر بود ناهار خورده بودند...و حالا ساعت چهار عصر بود و شاهپور پشت چراغ قرمز ایستاده و ثانیه شمار را نگاه می کرد. از گوشه و کنار خیابان صدای دست و بوق ماشین ها و خوشحالی مردم شنیده می شد. مه جبین از بچگی نیمه ی شعبان را دوست داشت. در محله ی قدیمی شان همسایه ها شبِ میلاد حضرت

در محله ی قدیمی شان همسایه ها شبِ میلاد حضرت مهدی(عج) کوچه را ریسه می بستند و چراغانی می کردند. علی آقا همسایه ی دیوار به دیوارشان صندلی های فلزی روکش مخملی قرمز را کنار دیوار به ردیف می چید و یک میز بزرگ هم وسط کوچه می گذاشت. همه ی همسایه ها شیرینی و شربت می آوردند و با گل نرگس و منقل اسپند و سماور ذغالی و چای خوش رنگ و لعاب دارچین، از اهل محل پذیرایی می کردند. آن وقت ها شاهپور هم می آمد. دلش برای صفا و صمیمیت محله شان تنگ شده بود. آن وقت ها همه چیز رنگ و بوی واقعی تری داشت. آدم ها دوست داشتنشان را دریغ نمی کردند. حتی به یک لبخند از ته دل هم خوش بودند.

پسرکِ جوانی با خوشحالی بین ماشین ها می چرخید و جعبه ی بزرگ شیرینی دستش بود. سمت ماشین شاهپور آمد و از کنار پنجره خم شد و با لبخند گفت: بفرما داداش، عیدت مبارک!

بفرما داداش، عیدت مبارک!
شاهپور لبخند زد و مه جبین به جعبه ی شیرینی نگاه کرد.
--عید شما هم مبارک. ممنونم.
و شیرینی گل محمدی که برداشته بود را سمت مه جبین گرفت. دخترک که دلش رفته بود برای آن شیرینی ها با لبخند از دست شاهپور گرفت و تشکر کرد. مرد جوان سمت ماشین بغلی رفت و مه جبین تکه ای از شیرینی کَند و سمت شاهپور بُرد. شاهپور یک تای ابرویش را بالا انداخت و به دست خودش اشاره کرد: برداشتم عزیزم. خودت بخور.
مه جبین شیطنت کرد و کمی هم سمتش مایل شد.
دستش هنوز جلوی لب های شاهپور مانده بود: تو محضر که عسل نبود بخوریم کاممون شیرین شه. تازه میگن رسمه. اینو هم که خدا رسونده رد کنیم؟ باز کن دهنتو عالیجناب!
شاهپور خیره به چشمان مه جبین دهانش را باز کرد.

شاهپور خیره به چشمان مه جبین دهانش را باز کرد.
شیرینی که دست خودش بود را به تبعیت از او سمت لب های مه جبین بُرد و دخترک بی معطلی دهانش را باز کرد و گوشه ی شیرینی را سر دندانش گرفت. شاهپور با یک دنیا عشق به صورت خندان و نگاه بازیگوش او زل زد. آنقدر حواسش پرت بود که نفهمید مه جبین کِی خم شد و گونه اش را محکم بوسید.
دلهش هُری ریخت و فوری نگاهش را به شیشه ی جلوی ماشین انداخت. صورتش سرخ شد و مه جبین قهقهه زد: عیدت مبارک! فقط خواستم درست و حسابی تبریک بگم. زبونی که فایده نداره.

شاهپور دستی به صورتش کشید و با اینکه خنده اش گرفته بود تذکر داد: وسط خیابون به این شلوغی؟
--از این شلوغ تر هم باشه باز من می بوسمت.
بند دلِ شاهپور از حاضرجوابی مه جبین پاره شد. با تعجب نگاهش کرد و دخترک چشمک زد: فکر می کنی نمی کنم؟

نمی کنم؟
-مه جبین!!!...
شیطنت های آتش پاره اش تمامی نداشت: از این به بعد خیلی بیشتر از خیلی باید مراقبِ خودت باشی!
دخترک اذیتش می کرد. نقطه ضعف عالیجناب دستش آمده بود. شاهپور که با فاصله از ماشین جلویی حرکت می کرد نگاهی موشکافانه به او انداخت و دل دل کنان پرسید: چرا؟!
و به دنبال این حرف آب دهانش را قورت داد. مه جبین شانه اش را بالا انداخت و نگاهش را به دانه ی کوچک رقصانی داد که روی شیشه ی پنجره لیز می خورد. با سر انگشت دنبالش کرد. شاهپور پوفی کشید و سر چرخاند و انگشت اشاره اش را بار دیگر دور قاب یقه ی پیراهنش حرکت داد. هوا بهاری بود ولی او احساس گرما می کرد. نگاهش را یک نظر به دست مه جبین انداخت. با شال سبزی که دور مچش بسته بود ور می رفت. نگاهش را به خیابان شلوغ داد و به نرمی پرسید: هنوزم فکر می کنی خونه ی من قفس طلاییِ که لیاقت ماهپیشونی رو نداره؟

نداره؟
مه جبین با طمانینه نگاهش کرد. شاهپور که تعجب را در چشمان او دید لبخند کمرنگی زد: شبی که ازت خواستم با من بیای عمارت بمونی رو یادته؟ گفتی از اونجا خوشت نمیاد. گفتی شبیه قفس طلاییِ که حکم نفس کشیدن رو ازت می گیره. الان...بازم میـ...
--خونه ی تو وقتی واسه من قفس شد که پیشم نبودی!
شاهپور در سکوت پلک زد. قلبش بی رحمانه می کوبید.
مه جبین پارچه ی سبز را زیر بینی اش گرفت و نفس کشید. با معصومیت لبخند زد: به اون عمارت هیچ حسی ندارم، اما دلم رفته واسه خونه ی نقلی و کوچیکت توی ملاصدرا!
به نیمرخ آرامِ شاهپور نگاه کرد و با حزن ادامه داد: همون بهشت کوچیکی که از ته دل دوسش دارمم اگه تو توش نباشی، می دونم که در و دیوارش قفس میشه واسه ام. با تو شاهپور...جهنمِ خدا هم بهشت میشه!
انگشتان داغ شاهپور با آن حالِ خوشِ ته دلش بود که به دور فرمان قرص می شد تا لرزشش را پنهان کند. نگاه

دور فرمان قرص می شد تا لرزشش را پنهان کند. نگاه گیرا و مردانه ای به صورت مه جبین انداخت و لبخند زد. لبخندی که به عشق و احساس دخترک رنگی از اعتماد می پاشید.
کمی بعد در خیابانی بودند که هر طرفش چراغانی بود. ماشین ها بوق زنان پیش می رفتند و خیلی ها هم پیاده شده و میان دود اسپند و موجی از شادمانی با آهنگی که پخش می شد همراهی می کردند. مرد جوانی روی سقف ماشینش ضرب گرفته و دیگری دست می زد. حال و هوای خیابان به حدی زنده و شاد بود که مه جبین با شوق پنجره را پایین داده و میان طراوت دانه های ریز باران و بوی بهار و دود اسپند آن ها را تماشا می کرد.
شاهپور دستش را به فرمان گرفته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. منتظر بود راه باز شود. نگاهش برگشت و چشمش به دختربچه ای افتاد که یک بغل گل به سینه اش گرفته و بین ماشین ها می چرخید. دخترک مانتوی سِدری چروکیده ای به تن داشت و روسری کوچک سیاهش را کج روی موهایش کشیده بود. بین

کوچک سیاهش را کج روی موهایش کشیده بود. بین ماشین ها می دوید و گل هایش را با ذوق نشان می داد: آقا؟ آقا گل نمی خوای؟ ببیند تازه ان. گل نمیخری خانم؟ شاهپور نفس بلندی کشید و سرش را سمت پنجره بُرد و صدایش زد: دخترم؟ خانم کوچولو؟...عموجون یه لحظه بیا اینجا!

دختربچه سریع برگشت و با دیدن شاهپور سمتش دوید. نفس نفس می زد. نگاه شاهپور از چشمان سیاه او، سمتِ روسری و سرشانه های باران خورده و خیسش رفت و گل هایش را نشان داد. لحنش بیش از هر وقت دیگری مهربان بود: اگه همه ی این گلا رو ازت بخوام بهم میدیشون؟

دختربچه با لبخند بزرگی نگاهش کرد و ابروهای کمانی اش را بالا داد: همه شو؟!

شاهپور با لبخند سر تکان داد. دخترک هنوز نفسش جا نیامده بود. از ظهر بین ماشین ها دویده بود تا بتواند چند شاخه گل بفروشد...و حالا شاهپور می خواست آن یک بغل گل رز و نرگس را یکجا از او بخرد. اینجوری می توانست زودتر از هر شب دیگری همراه مادرش به خانه برگردد.

برگردد.
شاهپور در ماشین را باز کرد. گل ها را از دختربچه ای که نهایت هفت سال داشت گرفت و با همان آرامش و متانت همیشگی اش پرسید: اسمت چیه دخترم؟
--مریم.
-ماشاالله؛ چه اسم قشنگی. حالا اگه یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟
دخترک فوری سر تکان داد. شاهپور لبخند زد: آفرین دختر خوب. این گلا واسه خودتن؟
دختربچه با سادگی سر بالا انداخت و با دست به مرد جوانی که زیر چراغ ایستاده و چند ریسه بادکنک و گل دستش بود اشاره کرد: واسه آقا جواده!
شاهپور نگاهش را از جواد گرفت و پرسید: پول گلات چقدر میشه دخترم؟
مریم با تردید لب هایش را جمع کرد و نگاهش را به مه جبین انداخت. لبخند او را که دید لب های کوچکش به تبسمی شیرین و کودکانه باز شد و بی هوا گفت: شما چقدر خوشگلین!

مه جبین گوشه ی لبش را گاز گرفت. نگاه آرام شاهپور یک لحظه سمت مه جبین رفت و او با همان لبخند روی صندلی اش جا به جا شد. شاهپور از واکنش مه جبین خنده ی آرامی کرد و همانطور که سرش را طرفین تکان می داد به مریم نگاه کرد: نمیگی گلات چقدر میشن عزیزم؟
نگاه دختربچه سمت شاهپور برگشت و جواب داد: صد تومن...
شاهپور دو تا تراول پنجاه تومانی به او داد و مریم لبخند زد. شاهپور خیره به لبخند کودکانه ی او با عطوفت و خوش خُلقی گفت: اینا رو بده به آقا جواد و بگو پول گلایی که فروختی!
و دست کوچک دخترک را گرفت و مشتی که خالی بود را باز کرد. چند برابر آن تراول ها را توی دستش گذاشت و انگشتان سرد بچه را بست و به همان آرامی زمزمه کرد: اینم عیدی خودت، خانم کوچولو!
مریم مات و متعجب نگاهش کرد. ساده و بی آلایش پرسید: شما به من عیدی میدی آقا؟

پرسید: شما به من عیدی میدی آقا؟
شاهپور سر بلند کرد. نگاهش به پرچم سفیدی که با قلم سبز و قرمز نام «مهدی» رویش نوشته شده بود افتاد. زیر چراغ نصب شده بود. آن را با لبخند به دخترک نشان داد و گفت: عیدی صاحبِ اون اسمه، به یه دختر ناز و خوشگل...
مریم نگاهی به آن پارچه انداخت و بار دیگر ساده پرسید: خودش گفت بدین به من؟
مه جبین لبخند زد و شاهپور خنده ی آرامی کرد. سری جنباند و به دست دخترک که مشت شده بود اشاره کرد: به آقا جواد نگو که عیدی گرفتی. باشه دخترم؟
مریم لب هایش را توی دهان کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: به مامانم چی؟
شاهپور با لبخند نفسش را بیرون داد و به چشمان درشت و سیاه دختربچه نگاه کرد: به مادرت حتما بگو، اما به غریبه ها نه!
مریم با لبخند سر تکان داد: چشم. ممنونم آقا.
نگاه خندان و شادش به مشت گره کرده ی خودش بود.

نگاه خندان و شادش به مشت گره کرده ی خودش بود. مشتی که می دانست فقط جلوی مادرش باید باز شود. فوری عیدی اش را توی جیب مانتویش گذاشت. وقتی از ماشین شاهپور فاصله می گرفت و سمت چراغ راهنمایی می دوید با ذوقی کودکانه می گفت: به اون آدم خوبی که بهم عیدی داده حتما بگین مریم ازتون تشکر کرد.

شاهپور با نگاهی از سرِ آرامش دنبالش کرد و به رویش لبخند زد. مریم دو تا تراول را دست جواد داد و سمت زن جوانی که کنار دیوار نشسته و گل ها را دسته می کرد رفت.

شاهپور در ماشینش را بست و گل ها را با نفسی بلند و معطر، سمت مه جبین گرفت. عطر خوشی داشتند گل های دخترکِ گل فروش. مه جبین دستش را نوازش گرانه روی گلبرگ های باران خورده‌شان کشید. سرش پایین بود وقتی که شاهپور دنده را عوض می کرد و پایش را نرم نرمک روی گاز فشار می داد.

--چرا بهش گفتی اون پول؛ عیدی امام زمانه؟!

هنوز ردِ لبخند گوشه ی لبِ شاهپور بود. نیم نگاهی به

هنوز ردِ لبخند گوشه ی لب شاهپور بود. نیم نگاهی به او انداخت و کمی بعد با آرامش جواب داد: چون عیدی خودش بود.
--اما نبود.
--علت بند اومدن راه و شادی این مردم...اینکه تو یه همچین شبی من و تو به بهونه ی نیمه ی شعبان چند دقیقه بیشتر پشت چراغ قرمز بمونیم؛ خودش یه بهونه ست. یه بهونه واسه شاد کردن دلِ یه بنده ی خدا!
اسمش می تونه قسمت باشه. قسمت اون دختربچه هم این بود که گذر ما به این خیابون بیافته و به نیتِ صاحبِ امشب عیدی بگیره. قسمت من و تو هم...دیدن واقعی ترین لبخند دنیا بود. لبخند دختربچه ای که امشب زودتر از هر شب دیگه ای برمی گرده خونه!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد و پرسید: از کجا فهمیدی؟!
لبخند تلخی گوشه ی لب شاهپور نقش بست. فرمان را چرخاند و میدان را دور زد: توضیح بیشترش چیزی جز غم و غصه نداره. بگذریم...میگم انصافا این نرگسا خیلی خوشبوَن!

خیلی خوشبوَن!
مه جبین خندید. صورتش را میان گل ها فرو برد و نفس کشید. با شیطنت گفت: فکر کنم اینا هم عیدی من باشن. چه خوش شانسم من!
شاهپور کمی نگاهش کرد و با صدا خندید. به حدی گیرا که مه جبین محو صورتش شد. خیره به آن چند چین ریز گوشه ی چشم او، هنوز به حرف های شاهپور فکر می کرد. چقدر صبر و منطقِ قیم اجباری اش را دوست داشت. قیم اجباری که حالا نامش در شناسنامه ی مه جبین به عنوان همسر نوشته شده بود. شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی، از این پس قانونا همسرش بود. ته دلش شیرین شد و گل ها را محکم تر به سینه اش فشرد. بوی باران و رز و نرگسی که بر فضای ماشین حاکم بود را دوست داشت.

کمی جلوتر مراسم آتش بازی بود. مه جبین با دیدن ترقه و فشفشه های رنگی بی اختیار یاد چهارشنبه سوری افتاد و ولوله ای که در اتاق شاهپور به راه انداخته بود. وقتی گوشه ی میزش کمین کرد و ترقه ها را زیر پای او انداخت. هنوز یادش بود که شاهپور چطور با وحشت به پشت روی تخت افتاد و مات و مبهوت به مه جبین نگاه کرد که از فرط خنده روی پایش بند نبود. با حسرت و دلتنگی نفسش را از سینه بیرون داد.
با دست چپ نرگسی ها را لمس کرد و به حلقه ی طلایی که توی انگشت دومش بود خیره شد. حلقه ی خودش و شاهپور هر دو ساده بودند، فقط روی انگشتر مه جبین یک تک نگین کوچک هم داشت. شاهپور بعد از امضا زدن دفتر ازدواج، حلقه را دست مه جبین کرده بود.
محجوب و آرام گفته بود: وقتی از سفر برگشتیم اینا رو گرفتم. شاید بعد از نامزدیمون توی شیراز، این اولین قدم من برای رسیدنِ بهت بود. یه جور تلقین شد واسه ام. انگار...بهم این باور رو می داد که تو...یه روز مال من میشی!

میشی!
مه جبین فکر نمی کرد شاهپور به فکر انداختن حلقه باشد. تا قبل از گرفتن بله هم احتمال می داد موضوع عقدشان حالاها حالاها مسکوت بماند، اما ست حلقه ی ازدواج و انداختن آن؛ علنا نشان می داد که شاهپور خودش را برای شنیدن هر حرف و حدیثی آماده کرده است.
دل مه جبین کم و بیش شور می زد. از حرف مردم نمی ترسید؛ فقط از قضاوت های نابجا و بی رحمانه ی آن ها مقابل شاهپور واهمه داشت. دوست نداشت کسی حرمت و احترام این مرد را زیر پا بگذارد. هر چند کسی سخت بتواند جلوی شاهپور زند زبان به نیش باز کند.
حلقه اش را دور انگشت چرخاند و برای چندمین بار به این فکر کرد که چرا شاهپور انگشتر ماه و ستاره اش را بر نمی گرداند؟!

****

شاهپور جعبه های شیرینی را از صندلی عقب برداشت و الیاس سمتش قدم تند کرد: شما چرا شاهپورخان؟ بدین من!

با یک دست نمی توانست جعبه ها را بلند کند. تعارف نکرد و شیرینی ها را به دست الیاس داد. مه جبین با آن یک بغل گلی که میان دستانش گرفته بود، با دلنگرانی ایستاده و شاهپور را می پایید. هنوز هم حین راه رفتن کمی می لنگید. تا یک ساعت دیگر باید داروهایش را می خورد. شاید همین حالا هم درد داشته باشد. عادت نداشت درد و ناراحتی اش را بروز دهد.
شاهپور به صورت دلبرش با تعشق لبخند زد و دستش را گرفت و زیر گوشش گفت: خوبم پدرصلواتی. اونجوری نگام نکن.
نگاه خندان مه جبین دوید سمت الیاس که یک لحظه نگاهش به دست شاهپور افتاده بود، ولی مرد بیچاره از ترس او؛ سریع نگاهش را دزدید و راهش را سمت ساختمان کج کرد. مه جبین لب هایش را روی هم فشار داد تا مانع از خندیدنش شود. این حرکت شاهپور را دوست داشت. کم کم همه می فهمیدند.
تازه وارد عمارت شده بودند و هر دو در سکوت سمت مهمانخانه می رفتند که مه جبین با شنیدن صدای

مهمانخانه می رفتند که مه جبین با شنیدن صدای طوبی تامل کرد و ناخودآگاه ایستاد. شاهپور نگاهش را سمت او گرفت و مه جبین خیره به در، قدم از قدم برنداشت. صدای طوبی به وضوح می آمد که با ریشخند و لودگی می گفت: گوش نگرفتی ببینی چی دارم میگم. اگه گوش داده بودی خواهر الان این مصیبت دامن همه مونو نگرفته بود. با اون همه ناز و عشوه ای که این آتیش به جون گرفته می ریزه جلوی شاهپور، به والله سنگم که باشی به پای دلبریاش آب میشی. معلوم نیست چجوری پسرهَ رو خام خودش کرده
که...استغفرالله...آخه پسرجان چجوری تونستی عقلتو دو دستی بدی دست این پاچه ورمالیده؟ این دختره اگه سر و صاحاب حالیش بود که خاتون واسه اش قیم نمیذاشت. اون خدابیامرز هم می دونست یه ریگی به کفش نوه اش هست!
مه جبین، مشهود می لرزید. پلک می زد و گلویش از داغی بغض می سوخت. دستش میان انگشتان ملتهب شاهپور یخ بسته بود و نگاه اخم آلود و عصبی شاهپور

شاهپور یخ بسته بود و نگاه اخم آلود و عصبی شاهپور به کف پوش سنگی عمارت چسبیده بود. حالا او بود که تکان نمی خورد.
نگاه مه جبین به فک و چانه ی سفت شده ی او افتاد.
شاهپور دندان روی دندان می سایید.
طوبی هنوز بی خبر از حضور شاهپور نیش زبان می زد: داشتم حقشو میذاشتم کف دستش. دیدی که؟ پسر توران دخت جلومو گرفت. نوبره والا...همچین امانتِ داییم، امانت داییم می کرد که انگار...
--نباید می زدی تو صورت مه جبین. سرش خورد به دیوار. اگه زبونم لال چیزیش می شد چه جوابی داشتی به شاهپور بدی؟!
چشمان مه جبین از وحشت گشاد شد و شاهپور محکم چشمانش را بست. سرش تیر کشید.
--این مارمولک صدتا جون داره. همچین چتر وامصیبت زده اشو سر این عمارت پهن کرد و دار و ندار بچه ی خواهرمو از چنگش در آورد که آب از آب تکون نخورد. کی فهمید؟ از این ابلیس باید خوف کرد به قرآن!

کی فهمید؟ از این ابلیس باید خوف کرد به قرآن!
نفس سنگین و خارج از ریتم شاهپور مه جبین را ترسانده بود. نگاهش میخ شده و چسبیده بود به شقیقه ی او و نبضی که تند می زد. با نگرانی دست شاهپور را فشار داد. حرارت بدنش آنقدر بالا بود که انگشتانش یک پارچه آتش شده بودند. لب زد: شاهپور؟...
-مگه...نگفتی خوردم زمین؟!

صدایش بم بود. مه جبین سرش را پایین انداخت.
شاهپور با اخم نگاهش کرد و بی آنکه مانع از لرزیدن صدایش شود پرسید: واسه چی زدت؟
--شاهپور؟...می شنون...
صدایش زیر رفت و صورتش را عصبی کنار صورت مه جبین نگه داشت: پرسیدم چرا زدت؟
مه جبین نگاهش کرد، اما قبل از اینکه حرفی بزند صدای طوبی ضربان قلبش را ضعیف کرد و پیشانی سرخ و تب دار شاهپور را به عرق نشاند. این زن هیچ بویی از انصاف و حیا نبرده بود.

--قبل اینکه شاهپور تو دام یه همچین عفریته ای بیافته باید دست مه جبین رو بذاریم تو دست سُبحان. فقط قبلش به اشرف بسپر دختره َ رو یه توکه پا ببره دکتر. تعجب نداره خواهر. فردا پس فردا که عروس فتاحی ها شد و دست پسرشون خورد به تن و بدن این ورپریده؛ نشینن بگن دختر نبود و فلان. اون موقع آبروریزیش بیشتره. میان یه انگی هم سر شاهپور میندازن. اگه تو روت نمیشه خودم غیرمستقیم به اشرف حالی می کنم که قبل از عقد ببرش پیش ماما تا معاینه اش کنه!

مه جبین جوری لبش را زیر دندان گرفته و فشار می داد که اگر به موقع بیرون نمی کشید، مزه و شوری خون سر زبانش می نشست. شاهپور خشکش زده بود. نگاه مه جبین به قفسه ی سینه ی او افتاد که چطور سنگین نفس می کشید. غیرتش به جوش آمده بود. صورتش سرخ و عرق کرده بود. اشک کاسه ی چشم دخترک را پر کرد و دست و پایش از حال رفت وقتی که شاهپور پنجه انداخت میان پنجه اش و انگشتانش را قرص چسبید و با قدم هایی محکم و عصبی سمت مهمانخانه رفت.

صنوبر محکم روی گونه اش زد و دستش را از درگاه آشپزخانه انداخت و با ترس به سوسن نگاه کرد: یا فاطمه ی زهرا، رفت...رفت خواهر رفت. الان قشقرق به پا میشه!
سوسن با تعجب به صورت رنگ پریده و چشمان وق زده ی خواهرش خیره شد و ملاقه را از داخل قابلمه ی خورشت بیرون کشید: .وا...کی رفت؟!
صنوبر دست پشت دستش می کشید. با سراسیمگی گفت: چقدر گفتم بذار به شاهپور همه چیو در مورد طوبی و مه جبین بگم، هی جلومو گرفتی. حالا اگه جنگ راه نیافتاد به هوای...
صدای فریاد شاهپور به حدی بلند بود که ملاقه از دست سوسن افتاد و صنوبر حرفش را نیمه رها کرد و مابقی را با هراس قورت داد.
--از خونـــه ی من بریـد بیـــرون لطفا. همین حالا!
نگاهی از سر وحشت بین دو خواهر رد و بدل شد و آسیمه سر سوی درگاه آشپزخانه دویدند. صنوبر زیر لب ذکر می خواند و اشک کاسه ی چشمانش را پر کرده بود. نگران مه جبین بود.

نگران مه جبین بود.
شاهپور با صورتی سرخ، نفس نفس می زد. پیشانی اش از عرق خیس بود و تنش ملتهب از خشم و عصبانیت.
طوبی صورتش بی رنگ شده؛ اما از دست خواهرزاده اش مکدر بود. هنوز هم درشتی می کرد، منتهی از ترس
شاهپور با لفظی آرام تر رجز می خواند: آخه پسرم، قربونت برم توام حق بده به ما! هنوز از شوک وصیت و بخشیدن داراییت به این دختر در نیومدیم که دستشو گرفتی آوردی خونه ات و میگی عقدش کردم؛ حلاله؟ مردم چی میگن؟
-این مردمی که شما سنگشون رو به سینه می زنی استغفرالله از خدا هم یه عیب و ایرادی می گیرن و حرفشو نقض می کنن، حالا من بیام نگران چیزی باشم که حلال و رواست؟ به چه حقی پشت سر مه جبین مُهمل می بافین شما؟ کی همچین اجازه ای بهتون داده؟ شرم آوره به قرآن! چطور دلتون میاد...لااله الاالله...
--خودش با کارایی که می کنه. با خبط و خطاهاش. کم قصور نداره. برو ببین فک و فامیل چی دارن پشت سرتون میگن. از بعد اون نذری ورد زبونشون شده

سرتون میگن. از بعد اون نذری ورد زبونشون شده شاهپور و مه جبین. مگه من از خودم در میارم پسرجان؟ بیا عمه تاج همینجا وایساده؛ از خودش بپرس. همه میگن مه جبین چند صباح تو خونه ات مونده و تو نتونستی جلوی خودتو بگیری. میگن چون مه جبین بی حجابه، دل و ایمونت ریخته به پای دوتا ناز و عشوه اش. اگه بفهمن عقدش کردی که دیگه...

شاهپور دست مه جبین را رها کرد و یک قدم جلو رفت و همانطور که نفس می زد، ناآرام و عصبی با اخم غلیظ وسط پیشانی گفت: حرف کی واسه من مهمه؟ خدا؟ یا اونایی که با غیبت و بدگویی جهنمش رو کشیدن آوردن رو زمین؟ جهنم شما همینجاست خاله خانم. جهنم خدا همینجاست. همینجایی که من وایسادم. خونه ام وقتی به آتیشِ هاویه رسید که عمه تاج برای دور شدنم از این دختر، خواست دل بنده ی خدا رو بشکنم و جاش به فکر نفس و هوسم باشم. جهنم خدا به فاصله ی یک قدم از من وایساده خاله خانم چرا راه دور بریم؟ شمایی که هر وقت چشمت به این طفل معصوم افتاد لعن و نفرینش کردی. توهین و قضاوتی نبود که تو چشمش نگاه کنی و

کردی. توهین و قضاوتی نبود که تو چشمش نگاه کنی و نگی. کوتاهی نکردی خاله جان. واسه زیاد کردن آتیش این جهنم هیچ کس کوتاهی نکرد، اما اون دنیایی‌ام هست. این دنیا رو که به جهنم خودتون فروختین، اون دنیا چی دارین جواب خدا رو بدین؟
طوبی ماتش برده بود. زبان به کامش چسبیده و نطق نمی کشید. عمه تاج به عصایش تکیه داده و در سکوت و پراخم شاهپور را زیرنظر داشت. شاهپوری که دیگر چیزی جلودارش نبود. با غضب سمت خواهرش برگشت و انگشت اتهامش را سوی او گرفت و پروا نکرد: بعد از اون دوتا خدابیامرز فقط تو رو داشتم توران دخت. تویی که از خون خودم هستی ولی با دو کلمه حرف از غریبه ها پشتم رو خالی کردی و تنهام گذاشتی. گفتی به انتخابت احترام میذارم داداش، ولی نشون ندادی که دلم بهت قرص باشه. می دونستی از قضاوت اونم تو خونه‌ام بیزارم آباجی خانوم که تو هم کم نذاشتی. مه جبین نشون کرده ی من بود. انگشتر دستش کرده بودم ولی دختر بیچاره از ترس تو جرات نداشت حرف بزنه.

ولی دختر بیچاره از ترس تو جرات نداشت حرف بزنه. التماس می کرد کسی نفهمه. می ترسید تلافی این انتخاب رو سر ماهک در بیاری. ما به هم محرم بودیم و شما برای اینکه اونو از من بگیرین نقشه ی ازدواجشو ترتیب دادین. اینجوری پشتم موندی آباجی خانوم؟

نگاه عصیانش را از چشمان به اشک نشسته ی خواهرش گرفت و داد به طوبی و تاج الملوک که با تعجب ایستاده و مقابل شاهپور سکوت اختیار کرده بودند. شاهپور که تمام مدت خودخوری کرده و حرفش را توی دل انباشته بود، حالا صبرش لبالب شده و حقایق را می گفت.
مشهود و واضح، مه جبین را نشان داد. با صدایی که به واسطه ی خشم و کدورت حالا گرفته تر و سنگین تر شده بود گفت: این دختری که هیچ کدومتون چشم دیدنشو ندارین، خواست عالم و آدم ازش متنفر باشن تا بتونه منو از نیش و گزند همین مردمِ از خدا بی خبر حفظ کنه. آبرویی که شما عمه تاج به خیال خودت می خواستی با به گناه انداختن نوه ی برادرت سرپا نگهش داری رو این دختر داشت با شکستن دلش حفظ می کرد.

داری رو این دختر داشت با شکستن دلش حفظ می کرد. از امروز تا ابد و یک روز حافظ دارایی من، آبرو و اعتبار من، عشق و احساس من مه جبینه! نه شما دلت به حالم سوخت و نصیحتت به خیر و صلاحم شد، نه خاله طوبی به یه رنگی حرفاش بود. شما فقط اسم و رسم خاندان زند واسه‌ات مهم بود عمه جان؛ دیگه فکر نکردی اگه منو سمت یه نفر دیگه سوق بدی چه فاجعه ای رخ میده. اینکه شاهپور چرا جلوی خاتون شرافتشو گرو گذاشته رو هیچ وقت نخواستی بفهمی! کاش فهمیده بودی قسم من به صلاح مه جبین بود نه به خاطر دلِ خودم!

مه جبین بی صدا اشک می ریخت. سرش پایین بود که شاهپور دستش را گرفت و خواست عقب گرد کند، اما طوبی آخرین تیری که برایش مانده بود را از چله ی کمان رها کرد. صدایش غیظ داشت و در عین حال می لرزید: دختری که خلوتی از تو با مرد نامحرم همخونه میشه نجیبه؟ تو که هر چی دلت خواست گفتی و ما رو از خونه و زندگیت روندی، حداقل از عیب و خطاهای دختری که ادعا می کنی زنت شده هم بگو. مثل روز

دختری که ادعا می کنی زنت شده هم بگو. مثل روز روشنه عاقبت بخیریت تو دامن این دختر نیست. دیر نیست اون روزی که به حرف خاله ات برسی شازده پسر!
شاهپور با اینکه عصبانی بود لبخند زد. از غیرت و شرافت و تعصبش بود که لبخند می زد، نه از سر آرامش و خونسردی که آن لحظه به هیچ عنوان در بساطش گیر نمی آمد. لبخند عالیجناب، تلخ تر از هر زهری بود.
مه جبین عیان می لرزید. صورتش از اشک خیس بود و با وحشت به جمله ی طوبی فکر می کرد:«دختری که خلوتی از تو با مرد نامحرم همخونه میشه نجیبه؟»
در دل با غم و اضطراب نالید:«گذشته ی نحسم هیچ وقت رهام نمی کنه. بیچاره شاهپور که باید جور خریتای منو بکشه.»
صدای خالص و بلند شاهپور از جا پراندش. تپش قلب داشت دخترک، ولی دلش هنوز گرم بود به حضور شاهپور!
-من همه چیزو در مورد نوه ی خاتون می دونم. می دونم و بازم میگم نجیب ترین دختری که می تونه لایق یه عشق پاک باشه مه جبینه. اینکه چکار کرده و

یه عشق پاک باشه مه جبینه. اینکه چکار کرده و اشتباهش چی بوده چرا باید واسه مردم مهم باشه؟ خدا واسه آزمون و خطا به ظاهر کسی نگاه نمی کنه که شما تو گذشته سیر می کنی خاله جان. دلِ مخلوقه که واسه خالقش مهمه. اینکه بنده هاش انسانیت سرشون میشه یا نه؟ دل چند نفرو شاد کردن؟ اشک چند نفرو در آوردن؟ اهل دل شکستن هستن یا نه تلاش می کنن دلی رو به دست بیارن؟ بنده ی پاک و طاهر بودن فقط به دین و ایمون من و شما نیست. به تعداد سجده هایی که راست و دروغش مکنون و پوشیده ست نیست. به اینکه نماز شبت قضا نشه ولی به الله اکبر ظهر نرسیده هزار و یک گناه ازت سر بزنه نیست. این دختر شریکِ منه، اسیرم نیست. عقدش کردم و بهم حلاله. اگه از فردا بشنوم که کسی اون بیرون رجز خونده و پشت سر زنم مُهمل گفته و بهش تهمت زده بگین بیاد و جراتشو به منم نشون بده. وگرنه از غیر ذلک بخواد به گوشم برسه

منم نشون بده. وگرنه از غیر ذلک بخواد به گوشم برسه اون سرش ناپیداست. جایی که پای احترام مه جبین وسط باشه حمایتم از روی غیرته، با غیرت یه مَرد هم نباید شوخی کرد. اینو به همه‌تون دارم میگم. حرمت و مدح و تکریم هم سر جای خودش!

و با علم به اینکه مه جبین حال ناخوشی داشت دستش را فشرد و با لحن مهربانی گفت: بریم عزیزم!

مه جبین ترسیده بود. صورتش خیس از اشک و چشمان زیبایش سرخ بود. سرخیی که دل عاشق شاهپور را خون کرد. لرز تن دخترک مشهود بود. انگشت گذاشت زیر چانه ی لغزان یار کوچکش و کمی سرش را بالا گرفت. مه جبین زیر لب نالید: شاهپور؟...

شاهپور نفس عمیق کشید و دست گذاشت پشت شانه ی مرتعش دردانه اش و حامی‌وار سرش را از روی شال بوسید. آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی کرد جز آرامش مه جبین. زیر لب زمزمه کرد: جانم؟

دل مه جبین به پای آن همه احساسی که از صدای شاهپور گرفته بود، خوش لرزید. طوبی با نفرت و کینه نگاهش را گرفت و زیر لب واگویه کرد. توران دخت با ندامت سرش را پایین انداخته بود. اخم ملایمی بین دو ابرویش داشت و به حرف برادرش فکر می کرد. تاج الملوک اما خیره بود به چهره ی دلبسته ی شاهپور که نگاهش غرق آن یک جفت تیله ی آبی شفاف بود. اوج دلباختگی شاهپور را داشت می دید. وقتی انگشتانشان درهم گره خوردند نگاه اخم آلود تاج الملوک نشست روی حلقه ی طلای مه جبین و حلقه ی نقره ی نوه ی برادرش. شاهپور حساب پیشه ی همه چیز را کرده بود. همان روزی که مه جبین گفت اتاق به اتاق شاهپور صدای نجوای شبانه اش را می شنیده که چطور «یس» را تلاوت می کرده است، عمه تاج فهمیده بود که آن ها در خانه ای دیگر سوای حرف و حدیث ها، با هم زندگی می کنند...و حالا شاهپور پرده از واقعیت برداشته بود. زحمات پیرزن به باد رفته بود. باید مقابل این عشق پاک و حقیقی، سر تسلیم فرود می آورد؟! کِی و چطور از

و حقیقی، سر تسلیم فرود می آورد؟! کِی و چطور از شاهپور و اتفاقات پیرامون او غافل شده بود؟! یاد برادرِ دل خسته و عاشق پیشه‌اش بار دیگر در ذهنش زنده شد. او هم یک زمانی دختری که دلش برای دو تار زلف پریشان و عسلی چشمانش رفته بود را پنهانی عقد کرد. شاهپور وارث همین خاندان بود. وارث سالار زند. روا نبود اگه در عشق و عاشقی، هم پای اجدادش ید طولایی نداشته باشد.

طوبی چادر سیاهی که دور کمرش افتاده بود را چنگ زد و تابی به دستش داد و آن را روی سرش انداخت. ساک دستی‌اش را از روی مبل برداشت و بی آنکه به شاهپور نگاه کند غرولندکنان از کنارش گذشت. شاهپور حرفی نزد. این زن با آن همه ادعا و توهین، دیگر جایی برای دلجویی باقی نگذاشته بود. توران دخت هم بی بهانه بیرون رفت. بعد از آن همه حرف، گویی نمی توانست در چشمان برادرش نگاه کند. عذاب وجدان داشت.

نگاه جدی شاهپور از زیر انبوه ابروهای سیاه و پرپشتش به تاج الملوک افتاد. پیرزن سری جنباند و عصازنان سمت پله ها رفت و با افسوس نجوا کرد: گفتم از عشق تو رسوای جهانم تا چند؟ گفت رسوای منی، تا به تماشای منی...خدا عاقبت بخیرتون کنه! هر چند دیگه واسه این حرفا...

شاهپور با کلافگی پوفی کشید و سرتکان داد. پیرزن اخم کرد و ادامه ی نجوایش ذکر شد. نگاه شاهپور به چشمان مه جبین افتاد. دخترک خیره بود به صورت او. صدایش به هوای گریه های بی صدا اما طولانی‌اش خش‌دار شده بود. با نگرانی پرسید: تو از بعدش نمی ترسی؟!

شاهپور با آرامش لبخند زد. دیگر کسی آنجا که نباید فکر پاییدن به سرش بزند. بوسه ی نرمی به پیشانی یارش زد و جواب داد: مگه تو می ترسی؟

مه جبین مست از آن بوسه و عطر تن شاهپور چانه لرزاند: نمی ترسم؛ اما نگرانم. نمی خوام کسی بهت چیزی بگه.

شاهپور مردانه خندید. چه ساده دل می بُرد این دختر!

شاهپور مردانه خندید. چه ساده دل می بُرد این دختر! نمی دانست که قلب شاهپور هنوز آرام نگرفته و حفظ ظاهر می کند تا ماه چهره‌اش نگران نباشد؟ کمر مه جبین را گرفت و او را به خودش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد: من آن بهتر که در عشق تو رسوای جـهان باشم!...نترس ماهپیشونی. من هستم.

دل یخ زده از وحشتِ ماهپیشانی با نجوای شیرین عالیجناب گرم شد. با حظ به پیراهن او بوسه زد و جایی مابین سینه و چانه ی شاهپور با عشق نجوا کرد: حافظِ من!...

****

به قصد بازگشت به خانه‌شان دست در دست هم از پله های بیرونی عمارت پایین آمدند. صنوبر وقت رفتن صورت دخترک را بوسیده و حینی که اشکِ چشمش را با پَرِ روسری پاک می کرد عقد آن دو را در چنین شب مبارکی تبریک گفته بود. هرچند خانه‌زاد بود، اما مه جبین را مادرانه دوست داشت...و شاهپور با عطوفت و یک رنگی همیشگی‌اش، تاکید کرده بود که صنوبر هر روز

یک رنگی همیشگی‌اش، تاکید کرده بود که صنوبر هر روز به آنجا سر بزند. صنوبر از خدایش بود. دلش برای مه جبین تنگ می شد. از این رو با لبخند اطاعت کرد.
شاهپور آرام بود و مه جبین هنوز هم دلشوره داشت. با این وجود ظاهرش جز آن لبخند ملیح و زیبایی که کنج لب های صورتی رنگش نشانده و چشمان آبی و شیدایی که از عشق شاهپور لبریز بود، چیز دیگری نشان نمی داد.خوشحالی این پیوند، زورش به یاوه گویی های طوبی و حرف و حدیث زندی ها می چربید.
پایین پله ها رسیده بودند که صدای پچ پچکی دور نظرشان را جلب کرد. مه جبین نگاه کوتاهی به صورت متعجب شاهپور انداخت و از نرده ی مرمرین تراس خم شد. صدای بی تاب و پرشیطنت رُهام را خیلی زود تشخیص داد.
--چرا نمیذاری باهاش حرف بزنم؟ دوست داشتن که دلیل نمی خواد.
--نمیشه؛ من آبجیمو می شناسم. اون مخالفه. حقم داره چون...
--هیچم حق نداره. به قول داییم هر کس مختاره واسه

--هیچم حق نداره. به قول داییم هر کس مختاره واسه زندگیش تصمیم بگیره. درست و غلط بودن این تصمیم هم پای خودشه و خدای خودش!
--اما آبجیم اینجوری فکر نمی کنه. من بهش مدیونم. اگه اون نبود می دونی چه بلایی سر من می اومد؟

صدای رُهام شور گرفت و به تعشق نشست: من هستم دختر. عشق من، عمر من، همه ی زار و زندگیِ من فدای یه تار موی تو. فقط یه بله بده و خلاص. مابقی رو بسپر دست خودم، درستش می کنم...
نفس زد میان کلامش و زمزمه کرد: رُهام؟...
--جانِ رُهام؟ اینجوری صدا می زنی که دل رُهام به پای دلبریات می لرزه دیگه قربون اون چشمای روشنت برم؛ بعد میگی هیچی نگو؟...ببین چه ناز خجالت می کشه پدرسوخته، اونوقت می خواد تصدقش نشم. می دونی چقدر می خوامت؟ می دونی چقدر دلم...
مه جبین خشکش زده بود. به گوش هایش شک داشت و فکر می کرد اشتباه شنیده. قطعا اشتباه شنیده.

وگرنه...چطور ممکنه که رُهام و...نفس توی سینه اش ماند و شاهپور که هم تعجب کرده بود و هم از بی پروایی های خواهرزاده اش جلوی مه جبین شرمنده و معذب بود به سختی توانست جلوی لبخند بی موقع‌اش را بگیرد. اگر مه جبین می دید که واویلا می شد. رُهام از کِی این همه خاطرخواهِ ماهک شده بود؟!
هنوز صدای پچ پچک های آن دو وروجک می آمد که شاهپور لبخندش را فرو خورد و با اخم و به عمد با صدا سرفه کرد تا گلویش باز شود، اما هدفش ساکت کردن رُهام بود. پسرک بی خبر از حضور مه جبین داشت گند می زد.
رُهام که صدای شاهپور را شنید به یکباره ساکت شد. ماهک با چشمان گرد شده، لبش را محکم زیر دندان گرفت و فشار داد. هر دو زیر راه پله ی منتهی به ایوان خانه ی شاهپور ایستاده بودند. مه جبین دستش را مشت کرد و قبل از اینکه شاهپور جلویش را بگیرد پایین رفت. ماهک تکیه به دیوار و رُهام به فاصله ی کمی از او ایستاده بود.

مه جبین رو ترش کرد و خیره به رُهام با لحن تندی پرسید: اینجا چه خبره؟!
شاهپور صدایش زد: مه جبین؟!
مه جبین عصبی بود و فقط با حرص رُهام را نگاه می کرد.
--می خوام دلیل اینکارشو بهم بگه. واسه چی افتاده دنبال ماهک؟...هِی باتوام شازده؟ داشتی به خواهر من چی می گفتی؟
رُهام اخم کرد و حق به جانب، آب پاکی را روی دست زن دایی اش ریخت: دوستش دارم! ختم کلام...
مه جبین جوش آورد. صورتش قرمز شد: تو غلط می کنی. ماهک هنوز بچه ست. خجالت نمی کشی؟
--از چی خجالت بکشم؟ کدوم بچه؟ ماهک داره هیجده سالش میشه آبجی خانوم. درضمن اذن شکیب رو دارم، منتهی ماهک میگه تا تو نخوای نمیشه.
--درستشم همینه. چون من نمیذارم آینده ی خواهرم خراب بشه. ماهک باید به درسش برسه و بره دانشگاه. نه اینکه تو این سن شوهر کنه.

نه اینکه تو این سن شوهر کنه.
--شوهرش اگه من باشم فقط خانومی می کنه. درسشم می خونه به هر کجا هم که خواست می رسه اصلا خودم کمکش می کنم. دیگه چی میگی زلزله؟
مه جبین با غیظ یک قدم سمتش برداشت. رُهام جدی بود و مصمم! هنوز هم باور نمی کرد مه جبین زن دایی‌اش باشد. هر چند خودش شاهد عقد آن‌ها بود وگرنه که قبولش سخت می شد.
--از خواهر من دور بمون رُهام. از اولم قرار نبود توران دخت به هدفش برسه.
--من به مامانم کاری ندارم. فعلا هم به خواست ماهک هیچی بهش نگفتم، ولی به تو دارم میگم...من خواهرتو دوست دارم.
مه جبین لب فشرد و آمد جواب رُهام را بدهد که شاهپور مداخله کرد. اخم داشت و لحن و صدایش جدی بود: این بحث فعلا همینجا می مونه. الان زمان خوبی واسه جر و بحث کردن نیست؛ با هردوتونم. ماهک عموجان شما برو تو ماشین...

ماهک که رنگ پریده بود و با نگرانی به خواهرش نگاه می کرد خواست حرفی بزند ولی زبانش به لکنت افتاد و ترسید. ملتمسانه به شاهپور نگاه کرد. چشمان دخترک مملو از نگرانی بود. شاهپور به صورتش با متانت لبخند زد و پلک خواباند و با سر به ماشین اشاره کرد. ماهک آب دهانش را فرو داد و تن و بدن لرزان از کنار خواهرش رد شد. ترسش از فاش شدن احساسش به رُهام نبود. فقط از واکنش مه جبین واهمه داشت. اگر مانع رسیدنش به رُهام شود؟!

نیم ساعت بعد توی ماشین بودند و شاهپور سمت گیشا می راند. ماهک صندلی عقب نشسته و ناخنش را می جوید. مه جبین با اخم و در سکوتی معنادار به شلوغی خیابان و تردد ماشین ها نگاه می کرد. ماهک آب دهانش را بلعید و صدایش زد: آبجی؟...

مه جبین عکس العملی نشان نداد. رنجیده بود. ماهک عبس و عصبی، بی هوا گفت: امشب بابا خونه نیست. نمیرم گیشا!

گره ی میان ابروهای مه جبین نرم نرمک باز شد. نگاه متعجبی به شاهپور انداخت. او هم تعجب کرده بود.

متعجبی به شاهپور انداخت. او هم تعجب کرده بود.
مه جبین سمت خواهرش برگشت و موشکافانه پرسید:
کجا رفته؟ مگه نگفتی حالش خوب نیست؟
ماهک سر به زیر شد. با ریشه ی شالش بازی می کرد:
رفته خونه ی دوستش. به من گفت بیام پیش تو!
مه جبین پوفی از خستگی کشید و روی صندلی اش صاف نشست. شاهپور گوشه ی سبیلش را از روی لب جوید و پهنای انگشت اشاره اش را به نیت صاف کردن سر سبیلش روی لب بالایی خود کشید و بی اختیار تابی هم به گوشه اش داد. مه جبین حرکات او را از بر بود.
امشب اولین شب عقدشان بود.
دخترک خودش هم برنامه ها داشت. حداقل یک امشب را می خواست با همسرش خلوت کند. مردد و پریشان حال، دمغ شد و حرفی نزد که شاهپور با لبخندی مردانه و لحنی متواضع، از آینه ی جلو خطاب به ماهک گفت:
امشب بیا پیش ما. خونه ی خاتون رو یه چند روزی میشه که سپردم واسه مرمت و بازسازی!
ماهک لب هایش را ورچید و با تردید به خواهرش نگاه

ماهک لب هایش را ورچید و با تردید به خواهرش نگاه کرد. مه جبین لبش را می جوید و بیرون را تماشا می کرد که ماهک پرسید: یعنی بیام عمارت؟!
شاهپور نیم نگاهی به مه جبین انداخت و برای یک لحظه نگاهشان در نگاه هم نشست. ماهک از ماجرای عقد آن ها خبر نداشت. بنابراین رُهام حرفی نزده بود. شاهپور با همان لبخند سری جنباند و سمت ملاصدرا تغییر مسیر داد. کنار نزدیک ترین رستوران توقف کرد و پیاده شد. امشب مهمان داشتند.

****

در اتاق را بست و ماهک خیره به حلقه ی طلای مه جبین، حیرت زده پرسید: تو با عموشاهپور عقد کردی؟ آخه چجوری؟ مگه نگفتی فعلا نمیشه...
مه جبین انگشتش را سر بینی گذاشت و با اخم تشر زد: هیس! الان عقد من و شاهپور به اندازه ی دل و قلوه دادن تو و رُهام سر زبونا نیست. دختره ی دیوونه هیچ فکر نکردی اگه توران دخت شما دوتا رو با هم ببینه چه فاجعه ای میشه؟

ماهک با شرمساری سر به زیر انداخت. از خواهر بزرگ ترش خجالت می کشید. خودش هم فهمیده بود که کارش اشتباه بوده!
--آخه من...من فقط...
-تو چی ماهک؟ عقلتو دادی دست رُهام؟ اون پسر توران دختته؛ کی می تونه پشتش حرف بزنه؟ هنوزم سر ماجرای روزبه و مانی و فراری شدنش روزی نیست بهمون طعنه نزنن. اونوقت تو اینجوری گزک میدی دستشون؟
ماهک با اخم و تغیر سر بلند کرد. نگاه روشنش دلخور بود: ماجرای مانی به من چه ارتباطی داره؟ اون پسر شکیبه...
--اما برادرِ توام هست. احمق نشو ماهک. من نمیگم رُهام بده ولی گزینه ی مناسبی واسه تو نیست. داداشت زده برادر ناتنی اونو کشته. می فهمی اینو؟ گیریم توران دخت هم رضایت بده که حتما میده، چجوری می خوای با این موضوع کنار بیای؟
ماهک بغض کرد. روی تخت مه جبین نشست و هق زد: اینجوری نگو آبجی. چون مانی داداشِ منه...میگی...میگی نباید عاشقِ رُهام می شدم؟ مگه این چیزا دست خود آدمه؟

چیزا دست خود آدمه؟
مه جبین با ناراحتی به خواهرش نگاه کرد. ماهک سر به زیر و مظلومانه اشک می ریخت. مه جبین جلو رفت و کنارش نشست. دستش را با مهربانی گرفت و نوازش کرد. لحنش آرام تر شده بود.
-تو که از رُهام متنفر بودی. تا قبل عید سایه‌شو با تیر می زدی. آخه یهو چی شد؟ از کی به هم علاقه‌مند شدین؟
ماهک پشت پلک خیس خود دست کشید. لبش را با شرمی دخترانه زیر دندان بُرد. صدایش می لرزید: از بعدِ اون سفری که...رُهام قبول کرد با ما بیاد شهرستان!
مه جبین نفسش را فوت کرد. بی اختیار یاد خودش و شاهپور افتاد. دوست داشتنی که در سفر به شیراز از خامی به پختگی رسیده بود. او حالا علاوه بر دوست داشتن، دیوانه وار عاشق شاهپور بود. صدای ماهک را شنید و نگاهش به نیمرخ مغموم خواهرش افتاد.

--بابا پیش فامیلاش گفت رُهام نامزدمه که کسی شک نکنه. اونم انگار جدی جدی باورش شده بود. هر جا می رفتم باهام می اومد. می گفت به مه جبین قول دادم مراقبت باشم، نمی خوام وقتی برگشتیم جواب اخم و تخمشو بدم که بگه چرا هوای آبجیمو نداشتی. می دونستم داره بهونه میاره، برای همین از دستش عصبی می شدم. خونه ی عمه سروناز و عمو محمد بالای روستاست. بعد از مراسم ختم، بابا گفت با رُهام برگردم خونه ی عمو. بچه های عمه سروناز و عمه سودابه هم باهامون بودن منتهی من و رُهام سر یه موضوعی بحثمون شد و از بچه ها عقب موندیم. بارون می اومد و منم سردم شده بود. یه دفعه رُهام دستمو گرفت و داد زد: داره شب میشه دیوونه نشو راه بیافت...
لج کرده بودم. بهش توپیدم و گفتم حق نداره بهم دست بزنه. بعدشم برگشتم و شروع کردم به دویدن. پشت سرم اومد، منتهی من راهو بلد نبودم. به خودمون که اومدیم دیدم وسط جنگل گیر افتادیم. می دونی که جنگلای شمال چجوریه؟ سر و تهش معلوم نیست. هر چی هم راه

شمال چجوریه؟ سر و تهش معلوم نیست. هر چی هم راه بری انگار فقط داری دور خودت می چرخی. به لطف حماقت من گیر افتاده بودیم و نمی دونستیم باید چکار کنیم. رُهام عصبانی بود ولی هیچی بهم نگفت. گریه‌ام گرفته بود. هوا داشت تاریک می شد. دیگه نگم واسه‌ات که چه مصیبتی کشیدیم تا رُهام تونست کنار یکی از درختا پناهم بده. جا فقط واسه یه نفر بود که اونم داد به من. با اینکه خودم کاپشن داشتم، باز کتشو در آورد انداخت روی سر من که زیر بارون یخ نزنم. تا بخواد آتیش روشن کنه یک ساعتی طول کشید. زیر بارون فقط با یه پیرهن نازک وایساده بود. از سر و روش آب می ریخت، اما جای اینکه به خودش فکر کنه منو پناه داده بود و مراقب بود سردم نشه. دو ساعت تموم کنار همون درخت وایساد و دستاشو از شدت سرما رو سینه اش جمع کرد و خیس شد ولی یه بار سرزنشم نکرد که بگه اگه گیر افتادیم مقصرش خریت دختر لجبازی مثل تو بوده. به خدا اگه می گفت ناراحت نمی شدم آبجی؛

بوده. به خدا اگه می گفت ناراحت نمی شدم آبجی؛ چون حقم بود. فقط می پرسید سردت نیست؟ هی می گفت نترس به محض اینکه گوشیم آنتن بده زنگ می زنم به پسرعموت. آخه فقط شماره ی اونو داشت.
ماهک سکوت کرد. اشک بار دیگر صورتش را خیس کرده بود. مه جبین کنجکاو و کلافه نگاهش می کرد. ماهک آب دهانش را قورت داد و مه جبین حس کرد حالا لحن او به نسبت قبل حزین تر شده. یک جور ملایمت خاصی در صدای خواهر کوچکش هویدا بود.
--بارون که بند اومد یه کم جلوتر موبایلش آنتن داد. پسرعموم و بابا و چند نفر دیگه اومدن دنبالمون ولی رُهام همون شب مریض شد. سه شب تموم توی تب سوخت و بیمارستان بستری شد. نذاشت مادرش چیزی بفهمه. عذاب وجدان داشتم. وقتی برگشت صورتش لاغرتر شده بود. زن عمو واسه‌اش سوپ پخت و کباب درست کرد. از اونجایی هم که فکر می کردن ما نامزدیم بهم گفت غذاشو ببرم اتاقش. نمی دونی با چه عذابی رفتم پیشش. از خجالت داشتم پس می افتادم، اما رُهام

رفتم پیشش. از خجالت داشتم پس می افتادم، اما رُهام عین خیالش نبود. تا منو دید خندید و روی تشک نشست. سوپ رو کنار دستش گذاشتم و بدون اینکه دست خودم باشه به چشماش نگاه کردم. اون لحظه با دیدن صورت خندون رُهام فقط یه کلمه از دهنم پرید و با دل و جون گفتم: «ببخشید!»...همین...و همین یه کلمه شروع همون حسی بود که از وقتی برگشتیم بیشتر هم شده. تا اون روز فکر می کردم رُهام یه پسر نازپرورده ی بی مسئولیته که اگه خدم و حشم داییش نباشن اون از خودش هیچ جربزه ای نداره، ولی...الان...

سکوت کرد و مه جبین لبخند زد. لحنش شیطنت داشت: ولی الان فهمیدی که خیلی هم پسر باجربزه و زبر و زرنگیه، آره؟

ماهک با شرمی دخترانه لبخند زد و سر تکان داد. مه جبین نفس عمیقی کشید و پرسید: خیلی دوستش داری؟

ماهک سر تکان داد و حرفی نزند. مه جبین به تبعیت از او سرش را رو به پایین حرکت داد و به فکر فرو رفت.
عشق ماهک به رُهام ممنوعه نبود. توران دخت از خدا می خواست که ماهک عروسش باشد، اما باز هم مه جبین نگران بود. نمی خواست بی گدار به آب بزند و خواهر یکی یکدانه‌اش را عجولانه دستِ خواهرزاده ی سرتق و زبان‌بازِ شاهپور بسپارد.
یاد شاهپور آنقدر شیرین بود که ته دلش شکرک پاشید و لبخند را غنچه کرد سینه ی لب هایش. نگاه مشتاق مه جبین بی هوا چرخید سوی دیواری که مجاور اتاق شاهپور بود. حلقه اش را توی انگشت دوم خود چرخاند و دلش پر کشید برای عالیجناب!
همان موقع شاهپور روی تختش دراز کشیده بود. سرش را به تاج تخت تکیه داده و چشمانش را با رخوت بسته بود. تسبیح عقیق سلیمانی را میان انگشتان هر دو دستش گرفته و دانه می کشید و ذکر می خواند: فَإِن مَعَ العَسرَ یَسرا «به یقین با هر سختی آسانی است!» (آیه5_سوره انشراح)

ضربات سهمگین دلِ افسارگسیخته اش بود که در سکوت شب، بی قراری شاهپور را فریاد می زد و او تازه رجِ دوم تسبیح را با ذکر صلوات تمام کرده بود. پس چه چیز آرامش می کرد؟!
پوفی کشید و با پریشان حالی روی تخت نشست. به صورت خسته ی خود دست کشید و نگاهی سرسری به مچ گچ گرفته اش انداخت. چشمانش را محکم بست و دومرتبه باز کرد. پنجه هایش را پشت گردن گذاشت و عضلاتش را در هم پیچ و تاب داد. با فوت کردن نفسش و کشیده شدن دستش روی سینه ی پر نبض خود، بی قرار زمزمه کرد: ألا بذکر الله تطمئن القلوب. (آگاه باش که با یاد خدا دل ها آرامش می یابد.)
و نفس زد و بی تاب تر از قبل گفت: داره چه بلایی سرم میاد؟ چرا آروم نمی گیره این دل یا رَبی؟
با یک دست گوشی را از روی عسلی برداشت و صفحه‌اش را روشن کرد. کمی توی گالری به دنبال چیزی که می خواست پرسه زد. لحظاتی بعد انگشتش از حرکت ایستاد و نگاهش چسبید به چهره ی زیبا و آرام دختری که از میان شکوفه هایِ گیلاس به لنز دوربین نگاه

دختری که از میان شکوفه های گیلاس به لنز دوربین نگاه می کرد. دخترک سرش را بالا گرفته و شاخه ی پرشکوفه ی درخت را نگه داشته و توی دوربین لبخند زده بود.
لبخندی که قرار را برای همیشه از دلِ بی قرار شاهپور بُرد. همان عکسی که مه جبین در شیراز گفته بود قصد پاک کردنش را دارد و شاهپور اصرار کرده بود روی گوشی او بریزد.
لبخند گیرایی زد و سر انگشتش را نوازش‌وار روی صورت دردانه ی پری‌چهرش کشید و زیر لب نجوا کرد: ما شاءَ الله لا حَولَ وَ لا قوه إلا باللهِ العَلِی العَظیم.
و نفس بلندش را با حسرت بیرون داد و به دنبال آن ناله‌وار لب فشرد: ماهپیشونیِ عالیجناب؛ چه دردی داره دلتنگِ تو شدن...!
چشمانش را بست. گوشیِ سرد را روی لب های داغ خود گذاشت و با عشقی حزین؛ صورت خیالیِ مه جبین را بوسید. تسبیح آرام آرام میان انگشتان دست دیگرش مشت شد و مچ آسیب دیده اش تیر کشید. از درد صورتش جمع شد و وقتی چشمانش را باز کرد نگاهش در یک جفت چشم آبی پرشیطنت گره خورد. نفس

در یک جفت چشم آبی پرشیطنت گره خورد. نفس کشیدن سخت می شد وقتی کنارش نبود.
چشمانش سوز گرفت و با شیفتگی صفحه ی پیام هایش را باز کرد و نوشت: « دلبرِ بی رحم؛ داروهامو میاری اتاقم؟ »
دکمه ی ارسال را زد و گوشه ی سبیلش را با اخم شیرینی تاب داد. شاید آوردن داروها بهانه ی بدی نباشد که مه جبین را برای چند دقیقه هم که شده کنار خودش ببیند. قلبش حالا تندتر از هر زمان دیگری می کوبید.
ثانیه ها جایشان را به دقیقه می دادند و از مه جبین خبری نبود. شاهپور سر تخت نشست و به پیشانی تب دار و عرق کرده ی خودش دست کشید. پس چرا نمی آمد دلبرکِ بی دلش؟!
به ساعت دیواری اتاق نظر انداخت. دوازده و بیست دقیقه بود. می دانست که مه جبین این ساعت از شب نمی خوابد. چراغ هال هم هنوز روشن بود. سرگشته و شوریده حال از روی تخت بلند شد و پیراهن سرمه‌ای را روی زیرپیراهنی سفیدش پوشید. دکمه هایش را نبست و از اتاق بیرون رفت. گرمش بود.

و از اتاق بیرون رفت. گرمش بود.
به نیت بردن آب و خوردن داروهایش آمده بود که سر و صداهایی از آشپزخانه، نظرش را جلب کرد. قدری تامل کرد و به خیال اینکه ماهک باشد خواست «یاالله» بگوید ولی خیلی زود عطر نرگس مه جبین را تشخیص داد.
نفس پرصدایی کشید و گام بلندی برداشت و مردد از کنار ستون به آشپزخانه سرک کشید.

فرشته تات شهدوست

مه جبین پشت میز ایستاده و آبمیوه گیری دستی هم جلویش بود. لبخند گرمی زد و نفس گره خورده‌اش از سینه آزاد شد. نگاه شیفته ی شاهپور از ساق پاهای ظریف او گرفت و آهسته بالا آمد. دخترک دمپایی های روفرشی سفید و تاپ و شلوارک صورتی کمرنگ به تن داشت. لباسش نازک بود. دو بندِ تاپ از سر شانه هایش افتاده و تا روی قفسه ی سینه اش آویزان شده بود. حین چرخاندن دست و حرکت بدنش، نیمی از برجستگی های سینه‌اش از حجابِ لباس بیرون آمده و پوست گندمی و براقش را به نمایش گذاشته بود.

براقش را به نمایش گذاشته بود.
بی آنکه بداند شاهپور کنار ستون ایستاده و دستش را روی دیوار تراش خورده مشت می کند و آب دهانش را با وهن و بی حالی می بلعد. حالش حالِ خوشی نبود آن شب. نه آنقدر خوش که به تماشای طنازی های دلبرِ شیرینش بایستد و قلبش تاب و توان را از تنش نگیرد. حالش حالِ مردی بود که برای در آغوش کشیدن همسر جوانش پروا نمی خواهد، اما سر به گریبان است.
نگاهش از شانه های لُخت دخترک بالا آمد و...قلبش محکم توی سینه‌اش تکان خورد. جان به تنش بود اما حال نه! مه جبین بُرش نازک لیموترش را بین لب هایش گرفته و حین فشردن مابقی لیمو روی تیغه ی آبمیوه گیری، آن را با ولع می مکید. نگاه مات و مخمور شاهپور به آبلیموی تازه ای افتاد که مه جبین داخل پارچ پر از یخ می ریخت. داشت لیموناد درست می کرد!
شاهپور با آشفتگی، دستی میان موهایش کشید و با نفسی که به سختی سعی در آرام کردن ریتمش داشت از درگاه رد شد. مه جبین سر بلند کرد و با دیدن شاهپور

درگاه رد شد. مه جبین سر بلند کرد و با دیدن شاهپور لبخند زد. لبخندش بی جواب نماند. تبسم مردانه ی شاهپور به عمق جان دخترک نشست.
مه جبین به آبمیوه گیری نگاه کرد و حین چرخاندن لیمو با لحن شیرینی گفت: نصف شبی هوس لیموناد کردم. تو هم دوست داری؟...و خندید و در جواب خودش ادامه داد: آخه اینم سواله من می پرسم؟ تو هر چی که توش لیمو داشته باشه رو دوست داری.
و به دنبال این حرف با همان لبخند شکرپاشش، بدون هیچ فکری دستی که آغشته به آبِ لیمو بود را لبِ بندِ تاپ خود کشید و لباس را به ظاهر روی سینه‌اش درست کرد، اما پیش چشمان خمار شاهپور کاملا سهوی دست خیسش به تخت سینه اش مالیده شد.
پیشانی شاهپور به عرق نشست و تب، ریشه دواند در رگ و پی و جانش. خون توی شاهرگش می جوشید. به ریش و سبیلش دست کشید و آب دهانش را محکم تر قورت داد. مه جبین مثل همیشه بود؛ مراعات نمی کرد.

چطور حواسش نبود که شاهپور قبلا طعم لب های دخترک را با همین مزه چشیده و از ترشی و تازگی‌اش خاطره ی خوشی دارد؟ شاید اگر در شیراز و یک شب بهاری، روی تراس رستوران بین راهی، مزه نکرده بود لب های آغشته به لیموی مه جبین را...
دم گرفت اما بازدمش میل به بالا آمدن نداشت. توی سینه اش گره خورد و صورتش از حُجب و خجالت سرخ شد. مه جبین لیموناد را داخل لیوان های پایه بلند ریخت و با لبخند توی یخچال گذاشت و بی خبر از غوغایی که در دل شاهپور به پا کرده بود گفت: ده دقیقه تو جایخی بمونه که حالت برفکی بگیره خوشمزه ترم میشه.
و انگشت اشاره‌اش را با ولع مکید و شاهپور هم با او آب دهانش را بلعید. قفسه ی سینه ی دخترک هنوز از آب لیموترش خیس بود. شاهپور با پشت دست، عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و مه جبین خواست میز را دور بزند و سمت سینک برود که شاهپور دست سالمش را به صندلی گرفت و راهش را سد کرد. سرش پایین بود و چشمانش بسته و قفسه ی سینه اش حجیم و پرنبض!

چشمانش بسته و قفسه ی سینه اش حجیم و پرنبض!
مه جبین سینه به سینه‌اش بود. با تعجب به شاهپور زل زد و نگاهش نرم نرم روی صورت سرخ او کشیده شد و سوی شاهرگش رفت. تندی و سراسیمگی نبض شاهپور از میان یقه ی پیراهنش پیدا بود.

نگاه بازیگوش دخترک روی سینه و گردن او کش آمد و لبخند منظورداری زد. مگر می شود که به حال او واقف نباشد؟ شاهپور دسته ی صندلی را فشار می داد. مه جبین خودش را به آن راه زد. حالا وقت بازی بود.
--چیزی شده عالیجناب؟
شاهپور پلک زد. زیر چشمی به صورت ماه چهره‌اش نگاه کرد و به دنبال نظربازی‌شان جواب داد: انگار!
مه جبین لبخندش را سخت فرو خورد. ممکن بود به چشم شاهپور بیاید. خودش را متعجب نشان داد و پرسید: خب چی؟
لرز صدای شاهپور را دوست داشت. عالیجنابش عاجز و

لرز صدای شاهپور را دوست داشت. عالیجنابش عاجز و مستاصل بود. به عمق چشمان مه جبین زل زد و زیر لب گفت: اونایی که دل می بازن، ولی از یه طرف درموندگی داره خفه‌شون می کنه...چطور آروم میشن دختر؟ بگو راهشو پدرصلواتی...چیه که هر چی ذکر و دعا می خونم بازم اِفاقه نمی کنه؟
دل مه جبین از صداقت و صراحت کلام شاهپور لرزید. شاهپور به یک دریا و مه جبین به یک قطره بند بود. به حدی از درماندگی شاهپور حظ برد که کم مانده بود خودش را در آغوش امن و امین و حافظش رها کند؛ اما جای همه ی آن ها عشوه‌گرانه زمزمه کرد: الان اگه راهشو بهت بگمم توی حالمون هیچ تاثیری نمیذاره عالیجناب. مهمون تو خونه ست.
نگاه شاهپور بی اختیار رفت سمت لیموترش ها و برگشت و به قفسه ی سینه ی مه جبین افتاد و مخمور لب فشرد: به این دلِ دیوونه هم می تونی همه ی اینا رو حالی کنی؟ بسم الله...
مه جبین ناز و خوش‌نواز خندید. حالا دیگر او هم دست

مه جبین ناز و خوش‌نواز خندید. حالا دیگر او هم دست کمی از شاهپور نداشت. دستش را کشید به پیراهن عالیجناب و یقه‌اش را از روی سینه مچاله کرد و خیره به چشمان سیاه و خمارزده‌اش گفت: من به این دل فقط می تونم حالی کنم که چجوری دیوونه تر از این بکوبه شاهپورخان. راه آروم شدنشم با من...اما امشب...
دست سالم شاهپور چون پیچک تنیده شد به دور کمر باریک دخترک و مه جبین را با عجز و عطش به خودش فشرد. بند دل مه جبین در آغوش شاهپور به مو بند شد. بوی لیموترش تازه و عطر نرگسِ مه جبین، مستی‌وار و مدهوش؛ بر فضا حاکم بود وقتی که شاهپور سرش را روی سینه ی دردانه‌اش خم می کرد و گردنش را می بویید و می بوسید و تب دار می گفت: به اندازه ی یک ثانیه هم داشتنت درمونِ دردِ شاهپوره ماهپیشونی!
مه جبین داغ و سکرآور چشمانش را بست و خودش را در آغوش او رها کرد. با سپردن خودش به شاهپور، فشار پنجه های بزرگ عالیجناب به روی کمر دخترک بیشتر شد. لب هایش از روی گردن مه جبین تا روی قفسه ی سینه‌اش راه گرفتند و پایین آمدند. مه جبین دل دل

سینه‌اش راه گرفتند و پایین آمدند. مه جبین دل دل کنان صورت شاهپور را میان دستانش گرفت و از روی سینه‌اش بلند کرد. شاهپور نفس نفس می زد و نفس های دخترک به شماره افتاده بود وقتی که میان شرم چشمان مردانه ی او می نالید: یه کم دیگه جلو بریم...دیگه نمیشه کنترلش کرد شاهـ...

لب های تشنه‌اش آنی قفل لبان مشتعل و سوزان شاهپور شد و نفس هایشان سنگین و کش‌دار میان سینه ماند.

مه جبین از فرط اشتیاق میان دستانِ شاهپور می لرزید و ناباورانه به لباسش چنگ می زد. اگر پنجه های قوی او پشت کمرش را نگرفته بود، قطعا به زانو در می آمد.

شاهپور لب پایین دخترک را که هنوز از طعم و مزه ی لیمو، ترش و ملس بود را گزید و با تردید از بند لب های حریص خودش آزاد کرد. چشمانی که به سختی باز نگه داشته بود را محکم روی هم فشرد. سینه ی پرالتهابش از روی سینه ی دخترک سُر خورد و قبل از اینکه حالش به وخامت بیانجامد و دست مه جبین را بگیرد و او را تا توی اتاقش بکشاند، با دستی مشت شده و نفسی گره خورده دوید و از درگاه آشپزخانه رد شد.

خورده دوید و از درگاه آشپزخانه رد شد.
مه جبین تلوتلو خوران دستش را به صندلی گرفت و نفس زد. چشمانش هنوز بسته بود. دست لرزانش را بالا آورد و روی لب پایینش کشید. آب دهانش را که قورت می داد و نفس می گرفت عطر گس بهارنارنج شاهپور بود که مشامش را پر می کرد و...
بوی تن عالیجناب چه آرامشی داشت. بوسه هایش، زمزمه هایش، حرارتِ جان و حس قشنگِ آغوشش! حسی فراتر از یک عشق ساده و بی آلایش و یکدل حتی! دستش را به بند پایین افتاده ی لباسش گرفت و با پیچیدن ضربان قلبش توی سینه، عاجزانه نفس زد: نمی دونی ماهپیشونیت...چقدر به آرامشی که دنبالشی محتاجه عالیجناب!...

******

دستگیره را با آرنجش پایین کشید و با پا هول داد تا کامل باز شود. ماهک چهارزانو روی تخت نشسته بود. با دیدن مه جبین و سینی حاوی لیوان‌های لیموناد لبخند کمرنگی زد. چشمانش از فرط گریه سرخ و متورم بود. امشب زیادی درد و دل کرده بودند.
خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد.
--دستت درد نکنه آبجی. نمی دونی چقدر هوس کرده بودم.
مه جبین به لحن کودکانه و در عین حال بغض‌دار ماهک لبخند زد. جالب بود که هردویشان امشب حس مشترکی داشتند. خودش هم هوس لیموترش کرده بود. هوسی که در نهایت به یک معاشقه ی کوتاه ختم شد. لحظه لحظه ی آن اتفاق روی پرده ی نقره‌ای حافظه‌اش در پس ذهن آشفته و ناآرامش ثبت شده و روی دور تند تکرار می شد. نفسش را با حسرت فوت کرد و سینی را روی عسلی گذاشت. لیوان پایه بلند را برداشت و ماهک با تعلل لیوان را از دست خواهرش گرفت و تشکر کرد. مه جبین سنگینی نگاه او را حس کرد و با یک تا ابروی بالا پریده سرش را بالا گرفت. نگاه ماهک روی صورتش چرخی زد و با تعجب پرسید: خوردی زمین؟!

با تعجب پرسید: خوردی زمین؟!
جفت ابروهای مه جبین بالا پرید. لیوان دیگری از داخل سینی برداشت و کوتاه جواب داد: نه!
--گوشه ی لبت ورم کرده!
و جرعه ای از لیموناد خنکش نوشید و نگاهش را از سوک لب مه جبین گرفت. همانجایی را می گفت که هنوز از جای گزیدگی دندان و حرارتِ لب های شاهپور گزگز می کرد!
بی اختیار سر انگشتش را سمت لب پایینش برد. او که اهل خجالت کشیدن نبود حالا از اشاره ی واضح ماهک معذب شده و اخم می کرد.
شاید جواب سرسری‌اش، ماهک را قانع کند. هرچند واقعیت چیز دیگری بود. نمی خواست دخترک در ذهن خُرده‌بین و جستجوگرش، حساب دیگری کند. هنوز به مه جبین خیره بود که او لبخند نیم بندی روی لب آورد.
لیوان توی دستش را تکان داد و تکه‌های کوچک یخ چرخی روی شربت زدند. لحنش چندان مطمئن نبود ولی سعی داشت جدی باشد.
-به خاطر پوستِ لیمو قرمز شده! به الکلش حساسیت دارم. چیز کن...تا تو لیموناتو می‌خوری من داروهای شاهپورو می برم بهش میدم و برمی‌گردم.

شاهپورو می برم بهش میدم و برمی‌گردم.
ماهک شانه‌اش را بالا انداخت. لب های خیسش جمع شد و با چشم و ابرو به اندام او اشاره کرد: اینجوری می خوای بری پیش شاهپور؟!
مه جبین نگاه بی تفاوتی به خودش انداخت و پرسید: خوب نیست؟!
--نه که خوب نباشه!...منظورم اینه...زیادی کوتاهه. خیلی هم نازکه.
مه جبین خنده‌اش گرفت. چه می گفت این دختر؟ طفلک نمی دانست خواهرش جلوی محرمِ خود اهل این گیر و بندهای افراطی نیست.
چپ چپ به ماهک نگاه کرد و موهای بلندش را از سر شانه پشت کمرش ریخت.
--من و شاهپور همین امروز عقد کردیم دخترجون. تو کاری به این کارا نداشته باش. لیموناد‌تو بخور.
ماهک خندید و مه جبین به صورت خندان خواهرش چشمک زد. پاکت داروهای شاهپور را از داخل سینی برداشت و همراه لیوان لیموناد بیرون رفت. پشت در اتاق شاهپور نفسش را حبس کرد و با ضعفی که ته دلش افتاده بود بی اجازه دستگیره را کشید و به عادت

افتاده بود بی اجازه دستگیره را کشید و به عادت همیشه که در اتاق او را نمی زد، آن را طاق به طاق گشود. شاهپور با اینکه به خلق و خوی مه جبین اُنس گرفته بود، اینبار چون انتظارش را نداشت یکه خورد. چشمان مه جبین با کنجکاوی او را پایید. هر چند نامحسوس و غیرارادی! در اتاق را به آرامی بست و شاهپور همانطور که روی تخت نشسته بود با دلواپسی به صورتش دست کشید. مگر مه جبین متوجه حال و روزش نبود؟ چرا بی تاب ترش می کرد؟
پیراهن میان پنجه ی شاهپور مچاله شد. یقه‌اش هنوز از جای انگشتانِ مه جبین خیس بود و رایحه ای خوش از لیموی تازه داشت. امشب نمی فهمید حالش را. حتی باورش نمی شد که این خودش باشد. خودی که به حدِ جان راغب به در آغوش کشیدنِ نوه ی خاتون بود.
خودی که می دانست نباید تا مطمئن شدن از قَسَم و گرو گذاشتن شرافتش او را طلب کند، ولی با جان و دل طالبش بود.
قبل از این برای فاصله گرفتن از دخترکِ ظریف و شیشه‌ایِ خود، هرشب تا دم دمای صبح «یس» می

شیشه‌ایِ خود، هرشب تا دم دمای صبح «یس» می خواند؛ مگر یاد خدا آرامش‌بخش قلبِ پاکباخته و بی قرارش باشد، اما امشب...هر چقدر ذکر می گوید و آیه تلاوت می کند و خدا را به مدح و مدد و تحیت می خواند و می ستاید؛ باز هم قلب ناآرامش تسکین نمی یابد. گویی عقل و دلش با هم افسون شده‌اند. سِحر و جادویی که اراده‌اش را خواه ناخواه درهم می شکست.
سر شاهپور پایین بود. مه جبین نفسش را دَم دَمَک بیرون داد و سمت او قدم برداشت. نگاهش روی زیرپیرهنی سفید و شلوار ورزشی طوسی او چرخی زد روی تخت نشست. با لبخند به نیمرخ خون دویده و پیشانیِ ملتهب و عرق‌ریزانِ شاهپور نظر انداخت. دست خودش نبود. حظ می برد از نگاه کردن به چهره ی محجوب او! لیوان را جلویش گرفت و با زیباترین لحن ممکن دل و دین و عقل و هوش را با هم از سینه و جان او ربود.
--داروهاتو یادت رفت بخوری حافظم!
دل شاهپور آنی فرو ریخت. «حافظم» گفتن دخترک به طرز دیوانه‌واری دل از او بُرد. نگاهش بالا آمد و به لیمونادی که در دست مه جبین بود افتاد. حلقه ی نازک لیمویی که مه جبین لبه ی لیوان گذاشته بود، بی آنکه

لیمویی که مه جبین لبه ی لیوان گذاشته بود، بی آنکه بخواهد؛ طعم و مزه ی لب های خودش را در دل شاهپور زنده می کرد. حالش که دگرگون بود، با دیدن حلقه ی لیمو در دست مه جبین به وخامت هم رسید. خم شد و بدون خویشتن‌داری چند برگ دستمال از جعبه‌ای که کنار تختش بود بیرون کشید. نگاه مه جبین حرکات دست او را دنبال می کرد. اینکه چطور شاهپور دستمال را با دستی لرزان به پیشانی خیس خود می کشید و آن را تا زیر گلو و روی شاهرگش می بُرد؛ باعث شد لبخندش را فرو بدهد و بخواهد لبش را از روی عادت بگزد، ولی با کشیدن لبش زیر دندان همان نقطه به گزگز افتاد و رهایش کرد.

چیزی که آن لحظه سهوا از نگاه شاهپور دور نماند و چشمش لحظه‌ای به لب قرمز شده و متورم مه جبین افتاد. چشمانش را با شرمندگی بست و سرش را روی شانه ی چپ خم کرد. حتی رویش را نداشت که بابت سهل‌انگاریِ خود از دردانه‌اش معذرت خواهی کند. در همان حال لیوان را از دست مه جبین گرفت. دهانش

همان حال لیوان را از دست مه جبین گرفت. دهانش خشک بود. مه جبین در سکوتی پرمعنا قرص را از بسته بیرون آورد و کف دست شاهپور گذاشت. قرص را با لیموناد ِ یخ، لاجرعه سر کشید. به حدی سرد بود که تا لیوان را پایین آورد به سرفه افتاد. مه جبین خندید و لیوان را از دستش گرفت. شاهپور میان سرفه هایش گفت: دستت درد نکنه.

مه جبین لیوان را به همراه پاکت داروها روی میز گذاشت و دلبرانه جواب داد: نوش جان عزیزم.

نگاه مشتاق و ناباور شاهپور روی نیمرخ دخترک ثابت ماند. آمده بود داروهایش را بدهد...یا دلبرانه دل ببرد بی انصاف؟ آب دهانش را قورت داد و با تک سرفه‌ای پلک زد. بوی لیمویی که در دهانش پیچیده بود را دوست داشت. خواب را از سرش پرانده بود.

مه جبین نگاهی به تخت او انداخت و با تردید پرسید: می‌خوای بخوابی؟

شاهپور بی آنکه روی جمله‌اش فکر کند، با حواس‌پرتی پرسید: مگه ماهک بیدار نیست؟

مه جبین لب هایش را تو کشید و با تعجب به او زل زد.

مه جبین لب هایش را تو کشید و با تعجب به او زل زد. خنده تا پشت لب های بسته‌اش بالا آمد. شاهپور با نگاه کردن به چشمانِ غرق شیطنت دخترک، انگار تازه یادش افتاده بود که باید روی جمله‌اش تامل کند. چهره ی مردانه‌اش رنگ داد و رنگ گرفت. دستمال را کشید روی شقیقه‌اش و فوری جمله‌اش را توجیه کرد: یعنی میگم...منظورم اینه خوب نیست مهمونتو...تنها گذاشتی. بابت لیموناد هم ممنون، لطف کردی...عزیزم! صبر مه جبین تا همانجا بود. به محض اینکه دستپاچگی شاهپور را دید پوقی زد زیر خنده و جلوی دهانش را گرفت. شاهپور با حظ و خستگی به صورتش نگاه کرد. میان شرم و خجالت لبخند محوی زد و سرش را تکان داد. در همان حال که انگشتانش را شانه‌وار میان موهایش می کشید با لحنی شوریده و نابسامان زمزمه کرد: پاشو برو اتاقت بگیر بخواب پدرصلواتی، بذار منم بشینم پای دردِ خودم!

مه جبین از فرط خنده صدایش گرفته و جملات را بریده بریده روی زبان می آورد: تو رو خدا شاهپور...فکر نکردی

بریده روی زبان می آورد: تو رو خدا شاهپور...فکر نکردی چی گفتی مگه نه؟ وای لطفا اون جمله‌تو یه بار دیگه تکرار کن.
-مه جبـــین نکن! پاشو سر به سرم نذار حالم خوب نیست.
دخترک اما غرق شیطنت بود. نگاه آبی و دل‌نوازش را به چشمان بی قرار و مشتاق عالیجناب انداخت و صورتش را با لبخند جلو بُرد: می دونم حالت خوب نیست.
چشمات داد می زنن که...شاهپور اون همه شب جفتمون تو خونه تنها بودیم. چرا یه بار اینجوری نشدی؟
شاهپور نگاهش را دزدید. سر به زیر شد و با لحن آرامی جواب داد: از کجا می دونی دختر؟
لبخند روی لب مه جبین عریض تر شد و حیرت زده پرسید: یعنی شدی؟ با این حال رام نمی دادی تو اتاقت؟
-معذوریت داشتیم. هردومون!
--اما محرم بودیم.
-عقد نبودیم.
--حالا چی؟...زن و شوهریم؟
از نسبتِ «زن و شوهر»ی که مه جبین به کار برده بود شاهپور لبخند زد. به دلش نشسته بود انگار. مه جبین فهمید و تبسمش شیرین شد. شاهپور بعد از مکث کوتاهی، بی آنکه به مه جبین نگاه کند؛ پراکنده خاطر و

کوتاهی، بی آنکه به مه جبین نگاه کند؛ پراکنده خاطر و ناآرام گفت: از جهت وصیتنامه خیالم راحته؛ دیگه شرعا مشکلی وجود نداره. برای همین خواستم که عقد رسمی کنیم، منتهی...
سکوت کرد و لبخند روی لب مه جبین قدری سبک شد. ادامه ی حرف شاهپور را خودش از بر بود.
--ولی تا تکلیف قسمِ مصائبی که جلوی خاتون خوردی معلوم نشه معذوری. همینم کلافه‌ات کرده؛ درست میگم؟
شاهپور در سکوت پلک زد. کلافه شاید، فقط با وجدانش کنار نمی آمد. مه جبین با لحنی لرزان؛ بی پرده پرسید:
اگه نشه کاریش کرد، از هم جدا میشیم؟!
شاهپور ناغافل سربلند کرد. مات و مبهوت به دهان دخترک زل زد و بی درنگ جواب داد: معلومه که نه! این چه حرفیه مه جبین؟
--پس چکار می کنی؟ میذاری پیشت بمونم که آینه ی دِقِت باشم؟
شاَهپور با اخم به چشمانِ دلخورِ او نگاه کرد. نفس عمیقی که می کشید محض آرام کردن خودش بود. نجوایش شمرده شمرده به گوش مه جبین رسید.

نجوایش شمرده شمرده به گوش مه جبین رسید.
-من تحت هیچ شرایطی تو رو ول نمی کنم. اگه شک داری می نویسم، پاشم امضا می کنم خوبه؟ لااله الاالله...چرا بیخود و بی جهت واسه خودت خیال می بافی دختر؟ ازدواج برای من به اندازه ی کلام خدا مقدسه چون آیه به آیه‌اش از دل اون میاد. امروز جلوی محضر بهت چی گفتم؟ نگفتم هر چی شد پات وایسادم؟ خونه ی پرش...شاید کفاره ست...اونم هر چی که باشه.
--اگه راهش این نبود؟!
-خدا کریمه!
--اگه نبود شاهپور؟ نترسون منو...
شاهپور با آرامش به آن دو تیله ی آبی و شفاف نگاه کرد. دست سرد ماهپیشانی‌اش را با یک دنیا عشق و دوست داشتن، از روی پایش برداشت و خیره به چشمان دریایی و زلال از اشک او لبخند زد. دست دخترک را بالا آورد و پیش نگاه متعجب و حیرانِ او، چشمانش را بست و با تعلل و صبوری لب هایش را پشت دست او گذاشت و بوسید. نفس داغ شاهپور و بوسه ی پر از مهربانی‌اش، ضربان قلبی که میان سینه ی مه جبین به دِل دِلَک افتاده بود را روی ریتم منظمی تنسیق داد و رفته رفته آرام کرد.

آرام کرد.
دخترک بغض کرد و چانه لرزاند. حتی از تصور اینکه برای یک ثانیه هم او را نداشته باشد، دیوانه می شد. شاهپور سرش را بلند کرد و مه جبین با احتیاط خودش را در آغوش او انداخت. شاهپور از واکنشش یکه خورد و مات و متحیر به دیوار روبرو خیره شد. مه جبین صورتش را روی سینه ی او فشرد و بوی تنش را نفس کشید و با شوقی وافر زمزمه کرد: اگه تو رو ازم نگیره؛ هر چی بگه گوش می کنم.
شاهپور نفسش را ها کرد و لبخند زد. دستش را پشت شانه ی مه جبین گذاشت و با لحنی بی رمق اما تاثیرگذار پرسید: به حرف کی گوش می کنی پدرصلواتی؟
--خدایی که شاهپور می پرسته!
-تو خدای شاهپور رو نمی پرستی؟
--من هر چی که تو بپرستی رو ستایش می کنم.
شاهپور خشکش زد. مه جبین انگار جدی بود. لبخندش شک‌دار شد و گفت: اینجوری که...مه جبین خواهش می کنم!
دخترک با عجز و بغض، صورتش را روی سینه ی شاهپور

دخترک با عجز و بغض، صورتش را روی سینه ی شاهپور کشید و لرزان جواب داد: من خیلی راحت‌تر از این حرفا بودم شاهپور. دروغ می گفتم. خوش گذرونی می کردم. تو بگو...من دختری بودم که جلوی نامحرم بخوام به حجابم نگاه کنم؟ هیچ وقت ازم نخواستی ولی احترامی که واسه‌ات قائل بودم نمیذاشت خلاف میل و باورت کاری کنم. حجاب من هر چی کامل نبود...ولی همون یه ذره‌اش هم فقط به خاطر تو بود. من...از همون اول یه جور دیگه دوستت داشتم.

روی سینه ی شاهپور...همانجایی که قلب عاشقش؛ تند و هراس آلود می کوبید، بوسه زد. صدای مه جبین حزین بود و اشک دانه دانه روی گونه‌اش می رقصید وقتی که میان نفس های عمیق شاهپور لب می زد:

دختری نبودم که به خاطر سلامتی یه نفر...یه عزیز...صلوات و دعا نذر کنم. دختری که حتی نمی دونست دعا خوندن چجوریه، وقتی بیمارستان بستری بودی وضو می گرفت تا بتونه جلد قرآنت رو لمس کنه و با همون وضو دونه های تسبیحت رو با نخ ابریشم رج بزنه...فقط چون می خواست نذرت ادا شه. چون می خواست مال تو باشه.

خواست مال تو باشه.
بی پناه هق زد و شاهپور دُردانه‌اش را که می لرزید محکم تر به سینه‌اش فشرد. وقتی آب دهانش را می بلعید، تکان خوردن سیب گلویش را مه جبین می دید. جایی مابین سینه و گردن شاهپور، با بغض و دلبستگی زمزمه کرد: من...من عاشق مردی‌ام که ایمانش، از روی دروغ و ریا نیست. نمازش رو به عشق خالش اقامه می کنه، نه واسه رفع تکلیف. ایمانش پر از عشقه. پر از یه رنگی. مردی که صبرش زبانزده و به قول خاتون سعی می کنه علی‌وار زندگی کنه.
به اینجای حرفش که رسید چانه لرزاند میان آغوش شاهپور و هق زد و با حسرت گفت: من مردی رو دوست دارم که به دختربچه ی گلفروش عیدی میده، ولی برای اینکه بذر ایمان واقعی رو تو دل اون بچه بکاره و باعث بشه وجود خدا رو باور کنه میگه عیدی رو صاحب اون پرچم داده تا اسم امام زمان تا ابد توی ذهن دختربچه ی گلفروش به عنوان یه آدم خوب و مهربون باقی بمونه.
من...من هیچ وقت بندگی نکردم شاهپور، اما چند شبانه روز توی همین خونه، دیوار به دیوار اتاقت، پا به پات بیدار موندم و «یس» خوندنت رو گوش کردم. نمی دونی با چه عشقی به صدات گوش می دادم و هر چی که می گفتی رو تکرار می کردم. حالا تو بگو...اگه جای

که می گفتی رو تکرار می کردم. حالا تو بگو...اگه جای من بودی، بنده‌ای رو که ناخواسته واسطه میشه تا وجود خدا رو باور کنی و دوستش داشته باشی و به بزرگیش ایمان بیاری رو ستایش نمی کنی؟ عاشقش نمیشی؟
شاهپور با بلعیدن آب دهانش می خواست آن توده ی مزاحمی که ته گلویش نشسته بود را یک جوری فرو بدهد، ولی چندان موفق نبود و به محض اینکه لب باز کرد احساسش دانه‌ای زلال شد و از گوشه ی چشم راستش چکید. صدایش صلابت داشت. گرم و گیرا...وقتی که روی موهای معطرِ ماهپیشانی‌اش بوسه می زد و همانجا زمزمه می کرد: من همین الان یه بار دیگه عاشق دختری شدم که...بلد نیست دعا بخونه، نمی تونه درست حجاب بگیره، تا حالا نماز هم نخونده ولی...«یس» رو از حفظه! اونی که دل شاهپور رو با شیرین زبونیاش برده فقط می تونه مه جبین باشه.
ته دل مه جبین، از شهد کلام شاهپور؛ به شیرینی عسل شد. با حظ، به سینه‌اش بوسه زد و شاهپور به خنده افتاد. نفسش را بالا کشید و پلک زد. دستش را زیر چانه ی دخترک برد و سرش را بلند کرد. مه جبین با صورتی خیس از اشک، اما لبی خندان به چشمان سیاه شاهپور

خیس از اشک، اما لبی خندان به چشمان سیاه شاهپور خیره شد. شاهپور با همان دست اشک هایش را پاک کرد و گونه و پیشانی دلدارش را بوسید و با لحنی شوخ گفت: به چایِ دارچین و لیموت عادت کرده بودم پدرصلواتی، ولی خب لیموناد هم بد نشد. به اینکه یه بار دیگه عاشقت بشم می‌ارزید!
مه جبین خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت و گردن شاهپور را بوسید: می خوای بخوابی؟
با خنده شانه ی دُردانه ی بازیگوشش را گرفت و خودش را عقب کشید: می دونم دلت به حال داغونِ من نمی سوزه. می دونی خریدار داره؛ باشه ناز بریز و دلبری کن، اما این وسط اون طفل معصوم چه گناهی کرده؟
ناسلامتی اومده پیش خواهرش تنها نباشه.
مه جبین که آن لحظه از کنار او بودن غرق لذت بود، بی پروا انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه و گونه ی شاهپور کشید و تا پایین خط ریشش ادامه داد. بند تاپش پایین افتاده و شاهپور سعی می کرد به سرشانه ی او زل نزند. مه جبین به اندازه ی یک وجب هم از او فاصله نداشت.
دخترک با لبخند گفت: ماهک دختر عاقلیه. به هرحال...شب اول عقد خواهرشه!

شاهپور خندید و سر تکان داد: انقدر بی خیال نباش! پاشو گناه داره...
--تو گناه نداری؟ پس فردا نگی زنم به فکرم نبودا؟
شاهپور به خنده افتاد و لب هایش را تو کشید. نگاه اجمالی‌اش روی مه جبین کشیده شد و سرش را پایین انداخت. مه جبین آگاهانه لبخند زد. صورتش را مقابل صورتِ او نگه داشت و با شیطنت پرسید: می ترسی پیشت بمونم؟
شاهپور نفس گرفت و سینه‌اش لبالب از عطر نرگس شیراز شد. عطری که کنار بوی تن مه جبین، هوش از سرش برده بود. روی کلامش اراده‌ای نداشت. لحنش پر بود از حیا: می ترسم بخوامت و...اونوقت نشه کنترلش کرد.
مه جبین دل دل کنان، ساده و بی تکلف جواب می داد: کنترلش نکن!
فَتان و عشوه‌گر بود دخترک. دل و دین شاهپور را به بازی می گرفت. کم کم داشت حالش منقلب می شد که با لبخندی از سر مصلحت، نفس و احساسات مردانه‌اش را به بند کشید. در خودداری ید طویلی داشت. هشت سال به پای این دختر ریاضت کشیده و حالا...سال به ساعت رسیده بود.

--الان که ماهک مهمون ماست از هر جهت بخوای حساب کنی درست نیست عزیزم، اما بعدا...یعنی حتما...

پوفی کشید و ادامه نداد. مه جبین با لبخند نگاهش می کرد. شاهپور حتی در بیان احساساتش هم خجالت می کشید. به عمد، بند شُل شده ی تاپش را مرتب نکرد و با علاقه سینه به سینه ی شاهپور روی دو زانو نشست.

میان ضربات ناموزون و قوی که قفسه ی سینه ی شاهپور را منقبض کرده بود، پیش چشمان متعجب او مه جبین روی صورتش مایل شد و گونه‌اش را بوسید و شب بخیر گفت.

زمزمه ی شاهپور دور بود. خیلی دور. مه جبین با علم به اینکه صورت او سرخ بود و دمای بدنش بالا، وقتی کمر صاف می کرد و روی دو زانو بلند می شد که از تخت پایین بیاید، به عمد سر شانه‌اش را به گونه ی شاهپور سایید و مثل نسیمی خوش، پهلو به پهلو از کنارش رد شد. در عمل شاید تماسش سهوی به نظر می رسید، ولی خودش خوب می دانست که چطور شاهپور را به خواستن مجاب می کند و تنظیمات آن کنترلِ کذایی را بهم می ریزد.

بهم می ریزد.
به طوری که وقتی از اتاق بیرون می رفت حواسش با زیرکی، به چشمان روی هم افتاده ی شاهپور و فک منقبض و دست مشت شده ی او هم بود. حرارت نفس او را روی پوست تنش حس می کرد. در که بسته شد شاهپور پوفی کشید و با کلافگی کف دستش را مرکز پیشانی گذاشت و همانجا را فشار داد. خودش می فهمید که این حس سرکش، به مرزِ نیاز رسیده. شاید؛ چیزی تا لبریز شدنش نمانده بود. در دل، بی نفس واگویه می کرد: «الحق و اِلانصاف که آتیش پاره‌ای دختر. چکار کنم من با تو؟»
مه جبین با دیدن ماهک که روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته بود لبخند غمگینی زد. جلو رفت و پتو را به آرامی روی خواهرش مرتب کرد و پیشانی‌اش را بوسید. چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت نشست. حُسن داشتنِ تخت دونفره هم شاید به همین بود که با وجود مهمان، مجبور نباشد روی زمین بخوابد.
گوشی‌اش را برداشت و کمی بعد مقابل اسم عالیجناب

گوشی‌اش را برداشت و کمی بعد مقابل اسم عالیجناب نوشت: «ساعت چهار صبح باید اون یکی قرصتو بخوری. شاید خواب موندم، تو رو خدا حواست باشه شاهپور. باشه عزیزم؟»
برای گرفتن جواب زیاد معطل نشد. حینی که پوست لبش را دندان دندان می کرد پیام شاهپور را با علاقه خواند و لبخند زد:« درمان دردم گر تویی، در کنج بیماری خوشم!»
مه جبین شیطنت کرد و پیام داد:« درمون دردت میگه قرصتو سر ساعتش باید بخوری عالیجناب؛ وگرنه جای پرستار مهربون، میشم فرشته ی عذابت. تو که نمی خواد کنترلت از تنظیماتش خارج بشه؟ می خوای؟»
پیام شاهپور خیلی زود به دستش رسید. سخت می توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:«شب عیدی ببین چجوری زاه برام کردی پدرصلواتی؟ مسلمونیت کجا رفته؟ می خورم؛ چشم. امر دیگه خانوم؟»
کلافگی از پیام شاهپور هویدا بود. قشنگ می توانست چهره ی اخم آلود و درمانده‌اش را از پشت همین دیوار تصور کند. مه جبین همین را می خواست. بی صدا خندید و دلبرانه برایش نوشت:« چشمت بی بلا عالیجناب، عرضی نیست. می بوسمت. شب بخیر.»

عالیجناب، عرضی نیست. می بوسمت. شب بخیر.»
و با شکلک بوسه، همان پیام را برایش فرستاد. شاهپور جواب دخترک را دقایقی بعد فرستاد. مه جبین با خط به خطش عاشقی می کرد:«یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست؟...جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست؟...حالیا خانه برانداز دل و دین من است...تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست؟...باده لعل لبش کز لب من دور مباد...راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست؟...دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو...باز پرسید خدا را که به پروانه کیست؟...می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد...که دل نازک او مایل افسانه کیست؟...یا رب آن شاهوشِ ماه رخِ زهره جَبین...دُرِ یکتای که و گوهر یک دانه کیست؟...گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو...زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست؟.....شبت بخیر؛ دلبرِ پُرناز. با آرامش بخواب. بیدارم.»
لبخند زد و چشمانش کاسه ی اشک شد. سرش را به دیواری که مجاور اتاق شاهپور بود تکیه داد و زمزمه کرد: دوستت دارم بیشتر از هر کسی و هر چیزی. می دونم که مصلحتِ خدا به باهم بودنمونه. تو حافظِ منی! خدای حافظِ من، به مهربونیِ مخلوقشه. بهش ایمان آوردم!

****

در حالی که چادر رنگی و گل‌دارش را با یک دست نگه داشته بود تا روی شالش سُر نخورد و از سرش نیافتد، با لبخند کمی کج شد و سینی چای را مقابل شاهپور گرفت: بفرمایید پسر خاله.

شاهپور نگاهش را از از گره ی کور میان دو ابروی خاله طوبی گرفت و بی آنکه به چهره ی ملیح و زیبای دخترخاله‌اش نظر بیاندازد، دستش را سمت سینی نقره ای برد. استکان چایش را برداشت و با لحنی خشک، اما آرام تشکر کرد. طاهره قندان را کنار دستش گذاشت و کمی آنطرف تر، سر به زیر و محجوب کنار مادرش نشست.

شاهپور همانطور که دیواره ی داغ و بلورین استکان را میان انگشتانش لمس می کرد نگاهش را اجمالی دور تا دورِ هالِ نسبتا بزرگ خانه ی طوبی چرخاند و روی قابِ منبت کاری شده ی «آیت الکرسی» کمی بیشتر مکث کرد. استکانش را روی میز گذاشت و دستی به ریش و سبیلِ مرتب و آراسته ی خود کشید. همانطور اخم آلود و جدی، نگاهش از روی قاب نوشته کش آمد و سمت طوبی رفت و روی چهره‌اش تامل کرد. بی آنکه حواسش باشد گوشه ی سبیلش را بین دو انگشت گرفته و نرم نرمک تاب می داد.

نرمک تاب می داد.
طوبی لبخندی از سر مصلحت روی لب آورد و طعنه زد: به گمونم راه گم کردی شاهپورجان. به خوابم نمی دیدم روز عیدی همچین سعادتی نصیبم بشه که بچه ی خواهرم بعد از عهد و سالی به خاله‌اش سر بزنه.
شاهپور با خونسردی لبخند زد. دستش را از سبیلش انداخت و تسبیح عقیق سلیمانی را از جیب کتش بیرون آورد. آن را با طمانینه کف دستش سایید و آرام آرام از زیر انگشتش دانه کشید. نگاه طاهره به دست او بود.
شاهپور مستقیم به صورت خاله‌اش نگاه می کرد. طوبی نگاهش را می دزدید، ولی قوام و مهابت صدای شاهپور چیزی نبود که از نظرش پنهان بماند.
--شما لطف داری خاله خانم، ولی شرمنده. محض دید و بازدید خدمت نرسیدم.
طوبی اخم کرد و با تعجب نگاهش را به خواهرزاده ی جوانش داد. شاهپور با همان لبخند، محکم و صریح به چشمان او زل زد و بی پرده رفت سر اصل مطلب!

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

طوبی اخم کرد و با تعجب نگاهش را به خواهرزاده ی جوانش داد. شاهپور با همان لبخند، محکم و صریح به چشمان او زل زد و بی پرده رفت سر اصل مطلب!
-دیروز همه ی حرفاتونو با عمه تاج شنیدم....اما خب...حقیقتش میون کلامتون یه جریانی خیلی اذیتم کرد. انقدر مهم بود که به خاطرش پا شدم بیام اینجا و ازت بخوام رو در رو همه چیزو بهم بگی.
طاهره با تعجب به مادرش نگاه کرد. طوبی زیر سنگینی نگاه شاهپور، قدری جا به جا شد و پَرِ چادرش را توی صورتش کشید. با اخم و تغیر، سر و گردنی تاب داد و لحنش پر واضح طلبکارانه بود.
--واه واه، به حق چیزای نشنیده! باز چی تو گوشت خوندن؟ من جز واقعیت چی گفتم که بهت برمی خوره پسرجون؟ الحمدالله از کسی هم خُرده و بُرده ندارم. هر چی‌ام که گفتم یحتمل خیر و صلاح خودت بوده، اما چه کنم که اون جادوگر ذهنتو علیه طایفه‌ات شورونده و دیگه خدا رو بنده نیستی.
--مامان؟!

دیگه خدا رو بنده نیستی.
--مامان؟!
--تو دخالت نکن دختر. بچه ی خواهرم به قدِ کافی حرف بارم کرده. دلم پره، نریزم بیرون غمباد می گیرم.
شاهپور تسبیح را توی مشتش گرفت. زیر لب «لااله الاالله» کش‌داری گفت و سر سبیلش را با حرص جوید. لحنش اکید بود و تحکم داشت و صدایش از هر زمان دیگری جدی تر؛ وقتی که خطاب به طوبی با اخم می پرسید: شما رو چه حسابی تو خونه ی من، به مه جبین سیلی زدی؟ به چه حقی دست رو امانتی من بلند کردی؟
طوبی که آماده بود حسابی دور بردارد و در نهایت با هوچی گری سر و ته بحث را هم بیاورد، ناگهان با سوال غیرمنتظره ی شاهپور و لحن دادباخته و مغلوب کننده‌اش مات ماند و رنگش پرید.

اخم کرد و حق به جانب گفت: وقتی از اصل قضیه بی‌خبری قضاوتِ بیجا نکن. من جای مادرتم شاهپور. حق نداری با...

--احترامت سر جای خودش خاله خانوم، ولی بخوای دست رو مه جبین بلند کنی چیزی نیست که ازش ساده بگذرم. دیروز به روم نیاوردم فقط به خاطر حفظ غرور اون دختر. تو خونه‌ام مهمون بودی و خواستم حرمتت از بین نره. الان به عنوان پسرِ خواهرت اینجا نیستم؛ رو حساب دِینی که خاتون به گردنم گذاشته اومدم تا واقعیت رو از زبون خودت بشنوم...

و با اخم تندی نفسش را بیرون داد و قبل از اینکه درشتی کند دستی به صورتش کشید و زیر لب استغفار کرد. نگاه عصبی‌اش را به چشمانِ ریز و نگاه سرد طوبی داد.

ظاهرش را حفظ کرده بود، ولی پرِ چادر بین انگشتانی که مچاله‌شان کرده بود می لرزید. وقتی از مه جبین حرف می زد اوج نفرتش را در تک تک کلماتش نشان می داد.

داد.
--اون موقع که داشت جلوی یه ایل آدم به کلام خدا توهین می کرد تو کجا بودی تا همه چیو با چشم خودت ببینی؟ تا نخوای اینجوری راستِ خاله‌ات پرده‌دری کنی پسر؟ اون دختره ی وِلِ ازخدا بی خبر روی اخلاق و رفتارت تاثیر گذاشته شاهپور، فکر نکن نفهمیدم. از دین و شریعتت دور شدی و جای اینکه شرمت بیاد حساب پس می گیری؟ در عوضِ اینکه اون بدکاره‌ی فاجر رو از گیس بگیری و توی دهنش بزنی تا جلوی دوست و دشمن با لاابالیگری و عیاشی نخواد آبروتو بریزه و انگشت نمات کنه؛ اومدی تو خونه‌ی من گردن کلفتی می کنی؟ خوشا به غیرتت پسر! مرحبا...
شاهپور تا گردن سرخ شده بود. نه از شرم و خجالت؛ از فرط عصبانیت رنگ می داد و رنگ می گرفت. خاله‌اش چطور جرات می کرد؟ به راستی حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود. از دخترش نه...از شاهپور هم رو نمی گرفت و هر چی به دهانش می رسید بیرون می ریخت. باورش نمی شد، زنی که اینطور با وقاحت از یک دختر حرف می زند و اوج انزجارش را با غیبت و بدگویی به نمایش می گذارد؛ خاله ی خودش باشد. همان زنی که

نمایش می گذارد؛ خاله ی خودش باشد. همان زنی که شاهپور یک زمانی ایمان و خوش‌زبانی و مهربانی‌اش را مثال می زد، اما از وقتی مه جبین پا به عمارت گذاشت و نزد شاهپور ماند او هم...
سرش را با خشم و افسوس تکان داد. این همه وقت با او رفت و آمد داشت اما طوبی را نشناخته بود. قلب بیمارش تیر کشید. طوبی مه جبین را نه، بلکه غرور مردانه ی خواهرزاده‌اش را نشانه گرفته بود.
با عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشست، دست لرزانش را آرام آرام روی پا مشت کرد. تسبیحی که مه جبین رج زده بود، حالا کف دست گره خورده ی شاهپور فشرده می شد. طاهره با نگرانی به مادرش و شاهپور نگاه می کرد. خاله و خواهرزاده رویشان به روی هم باز شده بود و قطعا شاهپور جواب توهین مادرش را می داد.
بند دل دخترک از هم گسست و لبش را زیر دندان کشید و با ترس به شاهپور زل زد. مردی که صورتش خون دویده و نگاهش عصیان بود وقتی که میان نفس های کش‌دار و عمیقش با شک و تغیر می پرسید: شما الان...جلوی چشم خودم...به زنِ من گفتی بدکاره و فاجر؟!

فاجر؟!
طوبی با تردید نگاهش را به چهره ی خشم‌آلود شاهپور انداخت. از تک و تا نیافتاد. حسابی دست پیش را گرفته بود وقتی که با نیشخند جواب می‌داد: نکنه فکر کردی زنت الهه ی پاکی و نجابته؟ واقعیت همینه پسر جون. از من نَشنُفی پس فردا بین غریبه‌ها گوش گوشک میشه و می رسونن بهت. بد کردی شاهپور. با خودت و آینده و اعتبارت بد کردی. این دنیا و اون دنیاتو به دوتا ناز و عشوه فروختی. با وجود یه همچین زن نانجیبی تو خونه‌ات، دیگه روت میشه سجاده بندازی و نمازتو...
نفس طاهره با بلند شدن ناگهانیِ شاهپور، توی سینه‌اش گره خورد. رنگ دخترخاله‌اش پریده بود و طوبی همچنان با حرص به قد و بالای رشید خواهرزاده‌اش نگاه می کرد. قامت درشت و ورزیده و نگاه به خون نشسته ی شاهپور باعث شد نگاه شماتت بارش را سوی دیگر اتاق بگیرد، اما صدای شاهپور با آن تن سنگین و لحن غریو و پرهیاهو؛ لرزه به جانش انداخت.
--اومدم اینجا تا حساب اون سیلی رو پس بگیرم، ولی

--اومدم اینجا تا حساب اون سیلی رو پس بگیرم، ولی حالا می بینم کینه و نفرت شما کهنه‌تر از این حرفاست که حتی بشه با منطق و زبون خوش حلش کرد. چه پدرکشتگی با مه جبین دارین؟ دختری که سال به سال هم نمی بینی رو واسه چی بهش تهمت می زنی؟ اون دختر الان زنِ منه. ناموسِ منه. برگشتی تو چشمام نگاه می کنی و میگی لاابالی و...الله اکبر...بر دل سیاه شیطون لعنت یا ربی!

و با همان حال آشفته‌اش موهایش را از روی پیشانی عقب داد و به صورت ملتهب از خشمِ خود دست کشید. طوبی با اخم و تخم از روی مبل بلند شد و بی توجه به غیرتِ به جوش آمده ی او، صدایش را بالا برد: حالا که حساب بزرگ‌تری و کوچیک‌تری رو نمی کنی بذار واسه‌ات بگم. فکر نکن ماه پشت ابر می مونه شاهپور. از زبون مادرِ تورج همه چیو شنیدم. از خودم در نیاوردم که میلم بکشه بخوام به زنت بُهتون بزنم. کجاش دروغه؟ خودِ مادره در شد پشت تلفن گفت مه جبین قبلا با

خودِ مادره در شد پشت تلفن گفت مه جبین قبلا با پسرش همخونه بوده. بدون صیغه و محرمیت چند شبانه روز، بی خبر از تویی که قیمش بودی؛ وَرِ دلِ مردِ عَزب سر می کرده. لابد توقع داری آب از آب تکون نخورده باشه؟ تو چه ساده ای پسرم. آخه حیف از تو نبود؟ کدوم عقل سلیمی میگه یه همچین دختری که سر و گوشش می جنبه رو تورج می تونه ازش...

ادامه نداد و نگاهش را با اخم به طاهره داد. شاهپور حال خوشی نداشت. خودش همه چیز را می دانست. سخت کنار آمده بود ولی مه جبین هم دروغ نمی گفت. اگر ادعا می کند صرفا همخانه بوده‌اند و رابطه‌شان جدی نبوده؛ یقینا درست می گوید. چرا خاله‌اش می خواست تخم نفاق را در سینه ی او بکارد؟

نفسِ عاصی‌اش را به همان سنگینی بیرون داد و اخم کرد. با لحنی مکدر و رنجیده گفت: جریان اونا واسه سال‌ها پیشه. من از همه چی خبر دارم. سوای این حرفا، این موضوع کاملا شخصیه!

نگاهش روی چهره ی درهمِ طوبی تیز شد. لحن و صدای شاهپور برای اولین بار تهدیدآمیز بود. چاره ی

صدای شاهپور برای اولین بار تهدیدآمیز بود. چاره ی دیگری نداشت. باید میخش را محکم می کوبید.
-طایفه ی من با خونواده ی تورج در ارتباط نیستن؛ بنابراین این موضوع برای همیشه مُهر و موم شده باقی می مونه. شما حرفتو زدی هیچی خاله خانوم، اما اگه از جایی بشنوم که کسی خواسته از این شرایط سواستفاده کنه و پشت سر مه جبین صفحه بذاره و کار به یه کلاغ چهل کلاغ رسیده، اون موقع این شاهپوری که آروم و منطقی جلوتون وایساده و با زبون خوش داره حساب پس می گیره رو باید فراموش کنید. منم مثل هر مرد دیگه ای با چنگ و دندون؛ حافظِ آبرو و احترام زنم هستم. درست همون کاری که آقابزرگ کرد و دهن خیلیا رو بست.
طوبی پر چادرش را ول کرد و با نگاهی دریده، به چشمان خواهرزاده‌اش براق شد: حاشا به غیرتت. آخر زمون که میگن همینه به والله. کارت به جایی رسیده خاله‌ات رو تهدید می کنی؟ خوشم باشه. می بینی دختر؟ نمُردم و این روزا رو هم دیدم. یعنی چی یه کلاغ چهل کلاغ؟ یه بارکی بگو همه آتیشا از گور من بلند میشه

چهل کلاغ؟ یه بارکی بگو همه آتیشا از گور من بلند میشه و خودتو راحت کن؛ دیگه چرا حرفتو دور سرت می چرخونی؟...توبه توبه. اینم از بچه ی خواهرم که یه آل و تبار روی سرش قسم می خورن. ببین چجوری داره به... شاهپور قاطع و سلیم، با اخم نگاهش می کرد. لحنش جدی بود وقتی که جمله ی طوبی را از بن قیچی می زد: من اهل بحث و تهدید نیستم خاله خانوم شما هم اینو می دونی، ولی وقتی متوسل شم...نذارین کار به اونجا بکشه. جنگ اول به صلح آخر. حرف آخرمو همین اول می زنم؛ گذشته ی مه جبین هر چی که بخواد باشه مهم نیست، به خودم و خودش برمی گرده نه غریبه ها.
قضیه ی تورج رو هم غیر از ما فقط شما می دونی.
بنابراین اگه جایی درز کنه می فهمم منبعش کی بوده و اون موقع سراغ اولین کسی که میام شمایی.
و با همان خونسردی بی هوا به طاهره نگاه کرد و رنگ از روی دخترک پرید. کلام شاهپور همتای نگاه مردانه‌اش حیا کرد و با اخم و ملایمت گفت: شما بهش حالی کن دخترخاله که آخر این راه ختمِ به شَر میشه و خِیری از توش در نمیاد. من می خوام همه تو آرامش باشن.

توش در نمیاد. من می خوام همه تو آرامش باشن.
طاهره تحت تاثیر وقار و متانت او، قدری چادرش را پیش کشید و نگاهش را پایین انداخت. محجوبانه لب زد:
چشم، اما پسرخاله من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم. اون روز تقصیر من شد. مه جبین حالش خوب نبود. نگران سلامتی شما بود و تو این گیر و دار خانم تاج گفتن ختم قرآن بگیریم. منم...به خدا اگه اصرار مادرم نبود...
طوبی با غیظ و عصبانیت میان کلام دخترش رفت و دندان قروچه کرد: چی چیو داری توضیح میدی دختر؟ یه جوری حرف نزن که انگار گناه از ما بوده و اون دختر...
--گناه نه ولی اشتباه از ما بود. شما گفتی با صوت قرآن بخون. من روزی که خاتون به رحمت خدا رفت پیش مه جبین بودم. با توران دخت دست اون طفلک رو گرفته بودیم. حالش خیلی بد بود. وسط کوچه و جلوی خونه ی خاتون با شنیدن صدای قاری زانو زد. مه جبین خاطره ی خوبی نداشت. وقتی من با صوت تلاوت کردم و زن‌ها گریه کردن، مه جبین...

گریه کردن، مه جبین...
نگاهش را از صورت غضب‌آلود مادرش گرفت و به چشمان متعجب شاهپور داد. لحن دخترک ندیم و ناراحت بود: راستش مه جبین حرف بدی نزد. خاطره ی تلخ روزی که خاتون به رحمت خدا رفت ناخواسته واسه‌اش زنده شده بود. وقتی گفت کسی حق نداره تو خونه ی شاهپور اینجوری قرآن بخونه؛ مامان...

بار دیگر جمله‌اش را نیمه، باقی گذاشت و اینبار با شرم سرش را پایین گرفت. طوبی با صورتی کبود، خودخوری می کرد. نگاهش به صورت طاهره ناباورانه بود. درست مثل شاهپور که گیج و منگ، به پرِ چادرِ طاهره زل زده و صدای او در سرش؛ کُند و عجیب تکرار می شد.
یکباره اخم کرد. دستی به پیشانیِ عرق کرده و گرمِ خود کشید و نفسش را از سر کلافگی بیرون داد. به طوبی نگاه کرد و با عتاب پرسید: واسه موضوع به این کوچیکی، به خودت جرات دادی که بزنی تو صورتش؟ چطور دلت راضی شد؟ اگه خدایی نکرده بلایی سرش می اومد...
شاهپور با خشمی فروخورده سکوت کرد و طوبی، عیان

شاهپور با خشمی فروخورده سکوت کرد و طوبی، عیان پوزخند زد. بزرگیِ خودش را ارجح می دید. در کمال وقاحت، دهانش را نمی بست و مقابل شاهپور لغز می‌خواند.
--من روحمم خبر نداشت زنت سایه‌زده و جنیه. دخترِ اگه جنون نداشت که مادربزرگش به فکر قیم نمی‌افتاد. این همه دخترِ خوب و سالم دور و ورت داشتی. کافی بود اشاره کنی تا جون به قربونت کنن. آخه این خدا زَده هم مگه واسه تو زن میشه؟
طاهره دست مادرش را گرفت و با ترس تکان داد. به بهانه ی اینکه ساکتش کند، ولی گوش طوبی بدهکار نبود. نگاه به خشم و عصبانیت شاهپور نمی کرد.
کدروت و گلایه را توی چشمان خواهرزاده‌اش نمی دید. به دستانِ مشت شده و تسبیحی که دور انگشتانش پیچ و تاب خورده و فشرده می شد هم توجهی نداشت.
شاهپور در اوج عصبانیت بود.
طاهره ملتمسانه به شاهپور نگاه کرد و گفت: پسرخاله...
شاهپور خیره به صورتِ طوبی، با تاو و تغیر کلام طاهره

شاهپور خیره به صورتِ طوبی، با تاو و تغیر کلام طاهره را در دَم برید: امروز هر چی که خواستین گفتین. به خودم. به زنم. هر توهینی که خواستین کردین. حرمت سال‌ها نون و نمکی که سرِ یه سفره خورده بودیم رو نگه داشتم و نذاشتم حرف درشت و خامی از دهنم بیرون بیاد که بالطبع باید می اومد، اما همینجا باهاتون اتمام حجت می کنم. به صاحب همین روز عزیز قسم، حرفی که امروز زدین بی جواب نمی مونه. تهمتی که به ناحق زدین تو دلِ من نه، بلکه پیش خدا گرو می مونه تا روزِ حسابرسی. نمی دونم چرا از مه جبین کینه گرفتی و دلت از اون طفل معصوم چرکه، ولی واسه انابت و توبه هیچ وقت دیر نیست. امروز جای یه دل، دوتا دل‌و شکستی خاله خانوم. بترس از روزی که دل شکستن واسه‌ات عادت بشه. اون بالایی از هر چی بگذره، سر حق الناس سفت و سخت وایساده...

و نگاهش را خیلی کوتاه به چهره ی نگران و چشمان اشک‌آلود طاهره داد و با لحن آرام‌تری، ادامه داد:

خداحافظ دخترخاله!

طاهره فقط با بغض و نگرانی سر تکان داد و شاهپور با

طاهره فقط با بغض و نگرانی سر تکان داد و شاهپور با همان صورت جمع شده و نگاه خونی و فکِ قُرص، تسبیح را در هوا تکان داد و از دور انگشتانش باز کرد و کف دستش فشرد و سمت در رفت. خداحافظی‌اش از طاهره و بی توجهی‌اش نسبت به چشمان حیرت‌زده‌ی طوبی خون آن زن را به جوش آورد. چادرش را زیر بغل گرفت و خواست سینه سوخته پشت سرش برود که طاهره دستش را محکم نگه داشت و التماس کرد: تو رو خدا مامان...شاهپور الان عصبانیه...

--به درک که عصبانیه. یه کاره از اون سرِ شهر، پا شده اومده اینجا منو حواله میده به خدا؟

--مقصر شاهپور نیست. چه بی احترامی کرد؟

--طاهره؟

--شما حرف خوبی بهش نزدی مامان. اون مه جبین رو دوست داره. فکر کردین شاهپور هم...

طوبی با غیظ دستش را بالا برد و فریاد زد: ببند دهنتو طاهره. بسه!

چادر از سر طاهره لیز خورد و روی فرش افتاد و دور پایش حلقه زد. دخترک با بغض و ترس دستش را روی

پایش حلقه زد. دخترک با بغض و ترس دستش را روی گونه ی ملتهب خود گذاشت و صدای مملو از خشونت مادر، نفسش را برید.
--اگه عرضه داشتی الان شاهپور سایه‌ی سرِ تو بود؛ نه پشت و پناهِ دخترِ ماه بانو. اگه یه جو زرنگیِ مه جبین رو داشتی شاهپور عقدت می کرد و می شد دومادِ خودم، اما تو چکار کردی؟ خودتو مثل بدبخت بیچاره‌ها چپوندی کنج اتاقت و جلوش تا تونستی رو گرفتی.
شاهپور گلِ سرسبدِ طایفه‌اش بود ولی قسمت از مابهترون شد. همینو می خواستی دختره ی کم عقل؟ تازه پُشتیشَم می کنه. خاک بر سر من کنن با این بچه پس انداختنم.
و بی توجه به چشمان بارانی و صورت خیس و نگاهِ غمگینِ طاهره چادر را از سرش کشید و غرغرکنان سمت آشپزخانه رفت. بی پروا و طاغی زیر لب می گفت: مردم شانس دارن به خدا. تا دیروز زیر این و اون کپه ی مرگشو می‌ذاشت، اما امروز شده عروسِ خاندانِ زند. هه...خُبه والا...آخه اون دختره ی بی چاک و دهن رو چه به

والا...آخه اون دختره ی بی چاک و دهن رو چه به شاهپور؟ دختری که هرشب تو بغل مردای نامحرم وول زده و دستمالی شده چجوری خودشو بندِ یه همچین مردِ مومن و باخدایی کرد که از صدقه سرش کل اموالشم زد به نام خودش؟ والا و بِلا که شانس...شانس باشه یه شبه از فرش به عرش برسی رواست. حکایتِ خوش خوشانکِ دخترِ ماه بانو اینه و...بخت و اقبالِ دست و رو نَشُسته ی دخترِ منم این. بخُشکه ایشالا این بختِ نحس که...

طاهره میان سر و صدایی که مادرش با بهم کوبیدن در کابینت و ظرف و ظروف آشپزخانه به راه انداخته بود، تن رنجور و بی رمقش را روی مبل انداخت و در سکوت اشک ریخت. صدای فندکِ اجاق گاز و غرولندهای طوبی، همزمان شد با روشن شدنِ صفحه ی گوشی‌اش. دخترک هق زد و دستش را زیر چشم خیسش کشید. خم شد و گوشی را از روی میز برداشت.
اما با دیدن اسم محمدرضا نفس توی سینه‌اش ماند و بینی‌اش را بالا کشید. صورت معصومش هنوز هم از اشک خیس بود وقتی که پیام را باز می کرد و نگاه

اشک خیس بود وقتی که پیام را باز می کرد و نگاه بارانی‌اش را با تعجب روی محتوایش می چرخاند: «فردا ساعت چهار از ستاد راه می افتم و وقتم آزاده. می خوام ببینمت. اگه کاری نداری بیا کافه شقایق، اگه هم ساعتِ خاصی مدنظرته حرفی نیست؛ فقط کافیه بهم بگی.»
طاهره چانه لرزاند. ناباورانه یک بار دیگر پیام محمدرضا را از نظر گذراند. دستش می لرزید. پلک های تب‌دار و خیسش را روی هم گذاشت و نفسش را ها کرد. گوشی یکبار دیگر میان انگشتانش لرزید. سرش را با تردید روی صفحه خم کرد. نوشته بود: «دلم واسه چادرزری تنگ شده! نگو نه دختر. بگی نه میام پشت در خونه‌ات.»
اشک دانه دانه از چشمانِ سرخش روان شد و روی گونه ی داغش لغزید. آن دانه‌های رقصان با همه ی سرکشی، دردی که از جای سیلی مادر روی صورتش مانده بود را می شست و با خود می بُرد انگار. محمدرضا عوض نشده بود. مطمئن بود شوخی نمی کند.
تردیدش را پس زد و یک دل شد. انگشتش روی صفحه حرکت کرد و نوشت:« میام محمدرضا.»

حرکت کرد و نوشت:« میام محمدرضا.»
دکمه ی ارسال را که می فشرد سرخی دلنشینی از شرم روی گونه‌اش دل می زد. نگاهش با تحسر بالا رفت و روی پیام آخر او ثابت ماند. بی اختیار لبخند زد. بعد از مدت‌ها طاهره را «چادرزری» صدا زده بود.
محمدرضا حافظه ی قوی‌ای داشت. می دانست دخترخاله ی محجوب و زیبای شاهپور، از این لفظ و کلام خوشش می‌آید. بعد از چند تماس تلفنی حالا می خواست او را ببیند. طاهره از همین حالا برای دیدن محمدرضا آن هم بعد از هفت سال هیجان‌زده بود. این را دلی که تنگ و مجمل در سینه‌اش می کوبید اثبات می کرد.
آخرین دیدارشان متعلق به شب تولدِ بیست سالگیِ خودش بود. نفسش را با دلتنگی بیرون داد و خم شد. چادرش را از روی فرش برداشت و بی توجه به طوبی که میان درگاه آشپزخانه ایستاده و او را صدا می زد سمت اتاقش رفت و در را محکم بست.
صدای مادرش را شنید که همچنان با تکبر غر می زد: آره سر به هوایی کن. همینجور با لجبازیات لگد بزن به بخت

سر به هوایی کن. همینجور با لجبازیات لگد بزن به بخت و طالعت. انگار نه انگار بیست و هفت سالت شده. اگه به حرفم کرده بودی الان تو این سن مادرِ یکی از شازده‌های زند بودی و میخت محکم شده بود. ای اقبالم برگرده با این...
دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و لب تخت نشست. صدای طوبی بند نمی آمد. چانه ی دخترک لرزید و چشمانش را روی هم فشار داد.
او حتما به دیدن محمدرضا می رفت.
****

غش غش خندید و با لحنی متعجب گفت: فقط آب به خودت ندیدی، وگرنه که معلومه شناگر ماهری بودی و رو نمی کردی. ناز و اداهات واسه پسرای مردم بود آره؟ به شاهزاده ی زند که رسیدی وا دادی. بابا دمت گرم. چجوری مخشو زدی بی انصاف؟ شاهپور که پا بده نبود.
مه جبین با لبخند به صنوبر که فنجان‌های بلوری را از چای پر می کرد نیم نگاهی انداخت. لبش را به گوشی نزدیک کرد و موذیانه جواب داد: قضیه ی مخ زنی رو بریز دور با او عقل ناقصت.
--جونِ بارانا عقد کردین یا داری سر به سرم میذاری؟
-من با تو شوخی دارم؟ دیروز عقد کردیم.

-من با تو شوخی دارم؟ دیروز عقد کردیم.
--نَمیری مه جبین، تو دیگه کی هستی؟ شاهپور ده سال ازت بزرگ‌تره. بعدشم از نظر اعتقادات و این چیزا...لابد از فردا می خوای چادر سرت کنی و نمازم بخونی؟
مه جبین با حرکتِ چشم صنوبر را که سمت اجاق می رفت دنبال کرد و لَب گزید. صدایش را زیر بُرد و جواب داد: چه ربطی داره؟!
--شاهپور آدم معتقدیه. نگو ازت نخواسته هم کیش خودش شی که باورم نمیشه؟
-اون هیچ وقت منو مجبور نکرده و اینکارم نمی کنه. درضمن اگه یه روز تصمیم بگیرم نماز بخونم مطمئن باش با میل خودم اینکارو می کنم نه از روی اجبارِ شاهپور. هنوز منو نشناختی؟
صنوبر برگشت و قوری به دست با تعجب به مه جبین نگاه کرد. دخترک سرش را پایین انداخت و انگشتش را روی خطوط فرضیِ میز غذاخوری حرکت داد. بارانا دست بردار نبود. می خندید و می گفت: قبول دارم الان دیگه کسی به سن و سال طرفش نگاه نمی کنه، ولی آخه

دیگه کسی به سن و سال طرفش نگاه نمی کنه، ولی آخه تو با این جثه ی ظریف و نزار کجا و شاهپور با اون هیبت کجا؟ ماشاالله جای برادری خیلی درشته. البته که از ژنِ پدر و مادردارِ ایل و تبارشه. قشنگ معلومه اونی که قراره رگ و ریشه ی زند رو جلو ببره همین باباست. هر چی هم ادعات بشه بازم از پسش بر نمیای. فیل و فنجونین رسما! آخ تصورشم بامزه‌ست مه جبین. خدا نکُشَت.

و به دنبال این حرف باصدا خندید. مه جبین که به خلق و خوی خاصِ بارانا واقف بود و می دانست هر حرفی را لاقید اما بی منظور می زند، محکم لبش را گاز گرفت و زیرزیرکی میان خنده تشر زد: خیلی خری!

سنگینی نگاه صنوبر را هنوز هم احساس می کرد. خوب بود که نمی شنید بارانا چه اراجیفی سرهم می کند. بارانا آن سوی خط غش کرده بود از خنده. از این بازی خوشش آمده بود.

--حالا بعد که عروسی کردین به حرفم می رسی. اون موقع سر سلامتی میدم بهت. ببینم...نکنه می خوای تا

موقع سر سلامتی میدم بهت. ببینم...نکنه می خوای تا شب عروسی صبر کنی؟ ابله جان، پخمه بازی در نیار. به خدا اگه دم دستم بودی یه فحش آب نکشیده نثارت می کردم. قبلاآ می گفتی تن و بدن خودمه دست هر کسی نمیدمش؛ حالا چی؟ یه دونه آقا و باشخصیت و همه چی تمومش قسمتت شده. تازه عقدتم کرده؛ باز ناز می کنی؟ آخه آدمم انقدر گاوریش میشه؟ خاک بر سرت اگه نذاری باهات...

-بـــارانـــا؟! ببند دهنتو...

دخترک آن سوی خط ریسه رفت و صدای قهقهه‌اش حرص مه جبین را بالا آورد. صنوبر مات و مبهوت، سینی به دست جلوی میز ایستاده و به صورت سرخِ مه جبین خیره بود. مه جبین سرش را بالا گرفت و صنوبر به سینی چای اشاره کرد که دخترک اصرار داشت خودش ببرد. پنفسش را فوت کرد و سر تکان داد و عجولانه توی گوشی گفت: من باید برم. بعد زنگ می زنم از خجالتت در میام. حیف که الان نمیشه وگرنه یه دونه از اون آب نکشیده‌هاشو حواله‌ات می دادم.

نکشیده‌هاشو حواله‌ات می دادم.
بارانا با خنده گفت: می خوای بری؟ به نصیحتم گوش کن خواهری...واسه خودت گفتم. دنیا دو روزه بابا بچسب به عشق و حالت...
مه جبین لبخند کم جانی زد: خیلی خب، تو یکی نمی خواد منو نصیحت کنی. برو خود را باش!
--دلم واسه‌ات تنگ شده دیوونه. فقط زنگ زدم بگم تا دو هفته ی دیگه ایرانم. خواستی گاوی گوسفندی چیزی جلو پام زمین بزنی از الان به فکر باش. حلقه ی گل هم یادت نره.
-آره حتما. با سر میام استقبالت.
--پس چی؟ یه دوست خوب و عزیز که بیشتر نداری. تازه این همه‌ام به فکرتم. بایدم سنگ تموم بذاری...مهمون دارین؟
-اوهوم. پسر پسرعموی شاهپور شام اینجاست.
--اوهو...کی میره این همه راهو؟ پسرِ پسرعموی شوهرت؟ خوشم میاد خاندانِ شما به اندازه ی یه شاهنامه فقط...
مه جبین با خنده میان کلامش رفت: بارانا؟ بسه تو رو

مه جبین با خنده میان کلامش رفت: بارانا؟ بسه تو رو خدا سرم رفت. میذاری برم یا نه؟
--دو دقیقه زنگ زدم صداتو بشنوم ولی اگه گذاشتی؟ برو به مهمونت برس. آخه خونه‌داری هم بلد نیستی که دلم نسوزه.
مه جبین می خندید و صنوبر هنوز یک لنگه پا ایستاده بود. با لبخند سینی چای را نشانش داد و لب زد: چایی یخ کرد مه جبین!
بعد از اینکه تماس را قطع کرد نفسش را بیرون داد و گوشی را توی جیب سارافونش گذاشت. سینی چای را از صنوبر گرفت و او پرسید: بارانا داره برمی گرده ایران؟
مه جبین سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. عطر خوشِ چای دارچین و گل محمدی را با هر نفسی که می کشید با کمی مکث توی سینه نگه می داشت.
امشب محمدرضا در عمارت، مهمانِ شاهپور بود. پا به سالن گذاشت و نگاهش در وهله ی اول به شاهپور افتاد که با لبخند کنار محمدرضا نشسته و با او گپ می زد. با ورود مه جبین نگاهش از روی محمدرضا کش آمد و آن سوی هال چرخید. ناخودآگاه به نشانه ی احترام کمی روی صندلی‌اش جا به جا شد. محمدرضا از واکنش شاهپور یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش سمت مه جبین کشیده شد. جالب بود که شاهپور هنوز هم مثل قدیم‌ترها به این دختر جور خاصی احترام می گذاشت.

قدیم‌ترها به این دختر جور خاصی احترام می گذاشت. نگاه عالیجناب یک دور سراپای دخترک را کاوید. سارافن فیروزه‌ای و بلوز سفید و شال همرنگِ لباس، به مه جبین می آمد. دخترک شاید ریزنقش نبود ولی خیلی خیلی ظریف بود. حس رضایت را در چشمان شاهپور می دید. لبخندش جان گرفت و اول از همه سینی را مقابل او نگه داشت. شاهپور نگاهش را از چهره ی دلنشینِ یارش دزدید و دستش را با لبخند سمت فنجان چای بُرد. آن را برداشت و خوش خو و متین تشکر کرد.
نگاه تیزبینِ محمدرضا هنوز روی آن دو در نوسان بود. احترامی که شاهپور و مه جبین به یکدیگر می گذاشتند از نظرش کمی عجیب و در عین حال جذاب بود. مه جبین که مقابلش قرار گرفت، با خشوع فنجان چای را برداشت و گفت: دست شما درد نکنه.
--نوش جان.
ماهک سوی دیگر هال با موبایلش ور می رفت و ساکت بود. حضورِ عمه تاج که عصازنان از پله ها پایین می آمد باعث شد حواس محمدرضا جمع‌تر شود. فنجانش را

باعث شد حواس محمدرضا جمع‌تر شود. فنجانش را روی میز گذاشت و به احترام او ایستاد. میان بازار سلام و احوال‌پرسی گرمی که به راه افتاده بود؛ مه جبین با خونسردی کنار شاهپور روی تک مبلی فرو رفت و پا روی پا انداخت. نگاه شاهپور لحظه ای روی چهره ی او تامل کرد و مه جبین با لبخندی زیبا جوابِ نگاهِ پر از آرامش عالیجناب را داد.

صورتش را برگرداند و چشمش به ماهک افتاد. خیره به صفحه ی روشن گوشی تبسمِ شیرینی داشت. بی شک مخاطب خواهرش رُهام بود. اسف و متعجب سرش را طرفین تکان داد.

مهمان‌شان به تعارف عمه تاج نشست. نگاه مه جبین از روی ماهک رد شد و ناخواسته گذری به صورتِ او زد.

محمدرضا قدبلند و چهارشانه بود. ته ریش مرتبی داشت و دائم الاخم هم بود انگار. کمتر لبخند می زد و چهره‌اش تا حدودی جدی بود. شاید هم به خاطر شغلش باشد که خواه ناخواه رفتار و اخلاق او را تحت شعاع قرار می داد. شباهتش به شاهپور فقط در فرم صورت و رنگ چشم‌ها بود، اما پسرِ پسرعموی شاهرخِ زند، انگار تواضع و مهربانیِ نگاه شاهپور را نداشت.

تواضع و مهربانیِ نگاه شاهپور را نداشت.
مه جبین کنجکاو بود که بداند چه چیز مهمی باعث شده محمدرضا بعد از هفت سال فکرِ بازگشت به سرش بزند؟ شاید هم خیلی وقت است که برگشته، منتهی همه از او بی اطلاع بودند. حتی هیچ شماره‌ای هم از محمدرضا نداشتند.
عمه تاج با لبخند می گفت: می دونی چند سال شده که بین فامیل ندیدیمت؟ اون روز هم که بعد عمری اومدی اینجا زیاد نموندی حرف بزنیم.
محمدرضا لبخند کمرنگی گوشه ی لب نشاند و در جواب عمه تاج سر تکان داد. صدایش سختگیر بود.
--کار داشتم خانم تاج. باید برمی گشتم ستاد. فقط اومده بودم شاهپور رو ببینم که...
و نگاهش را آرام و شمرده به شاهپور داد. او در جوابش لبخند محوی زد و محمدرضا با نفسی که بیرون داد اضافه کرد: از اینجا یه سر به بیمارستان زدم. ماشین شاهپور رو هم بعد از تصادف دیدم. رک بگم؛ جون سالم به در بردن از یه همچین سانحه‌ای کمتر از معجزه نبوده. جای شُکرش باقیه.

جای شُکرش باقیه.
--خدا رو هزار مرتبه شکر. اون همه کارِ خِیر، بایدم یه جا دست آدم رو بگیره. از قدیم گفتن کارِ نیکو کردن از پُر کردن است. خدا بهش سلامتی بده.
محمدرضا در تایید حرف او سر تکان داد و شاهپور با تک سرفه‌ای مصلحتی پرسید: برای همیشه برگشتی تهران؟ یا بهونه‌ات ماموریتی چیزیه؟
--اگه خدا بخواد...شاید واسه همیشه. تا قسمت چی باشه!
و به دنبال این حرف، دستی به پایش کشید و با لبخندی هرچند محو سر به زیر انداخت. نگاهی بین شاهپور و عمه تاج رد و بدل شد و تاج الملوک وقت شناسانه لبخند زد: امر خیره نکنه؟ گذاشتی آخر سر بهمون بگی پسرم؟
نیشخند روی لب محمدرضا کمی رنگ گرفت. سرش را طرفین تکان داد و دستی به صورتش کشید. لحنش در عین آرامی، قدری اکید بود: اختیار داری خانم تاج. میگم به وقتش. فعلا...منتظر جوابم.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

--هر چی خِیره همون میشه. همیشه خوش خبر باشی پسرم. خوشحالمون کردی.
محمدرضا تشکر کرد و عمه تاج به نیت پذیرایی از او، سوسن را صدا زد. توران دخت هم به جمع‌شان پیوست و دقایقی بعد شاهپور رو به عمه تاج کرد و بی منظور پرسید: رویا خانم رو این اطراف نمی بینم. چیزی شده؟ لبخند تاج الملوک از سوال غیرمنتظره ی شاهپور، روی لب هایش خشک شد. مه جبین هم که به دنبال همین جواب بود مشتاقانه به صورت پیرزن نگاه کرد. تاج الملوک لبخند شک‌داری زد و عصایش را در دست فشرد. در حفظ ظاهر نظیر نداشت.
--تو که بیمارستان بودی یه روز اومد گفت داییش برگشته و می خواد برگرده شهرستان. توران دخت تسویه حسابشو انجام داد و اون دختر هم راهی شد. سپردم الیاس تا ترمینال رسوندش.
شاهپور با چشمانی باریک شده، موشکافانه نگاهش می کرد. برایش عجیب بود. تاج الملوک همیشه اصرار به ماندن رویا داشت و چه پیشنهادات وقیحانه‌ای که در قِبَلَش نداده بود؛ آن وقت الان می گفت رویا بی خبر

قِبَلَش نداده بود؛ آن وقت الان می گفت رویا بی خبر گذاشته و رفته شهرستان؟! پر واضح بود که یک جای این ماجرا می لنگد. با این حال سر تکان داد و در جواب او به سردی گفت: خوبه! ان شاالله که به سلامت رسیده باشه شهرش.

عمه تاج نفس عمیق کشید. لبخندش هنوز از سر بلاتکلیفی بود. شاهپور به او شک داشت. در این بین مه جبین از رفتن رویا احساس رضایت می کرد. یاد روز نذری‌پزان افتاد. مچ رویا را بالای سر شاهپور گرفته بود. آن هم وقتی که می خواست صورت شاهپور را در خواب نوازش کند. فکرش را هم که می کرد در جایگاه معشوق، خونش به جوش می آمد. همان بهتر که رفت و شرش کم شد. هر چقدر هم که به شاهپور و عقاید درستش ایمان داشته باشد، باز هم از مکر زنانه ی بعضی‌ها بیم داشت. همه ی آدم‌ها مثل شاهپور در مسیر درستی از زندگی حرکت نمی کردند.

سر میز شام، مه جبین به عادتِ همیشه خودش برای شاهپور از ظرف غذا می کشید. میزان و مقدار غذایی هم که شاهپور می خورد دستش آمده بود و این توجه و احترام به هیچ وجه از نظر محمدرضا دور نماند.

احترام به هیچ وجه از نظر محمدرضا دور نماند.
حتی وقتی سوسن، بی حواس دیس ماهی زعفرانی را کنار دست شاهپور گذاشت و مه جبین آن را برداشت و وسط میز قرار داد، قاشق جلوی دهان محمدرضا ثابت ماند.
دخترک همه ی توجهش به شاهپور بود. چند تکه ماهی که فقط با آبلیمو و ادویه مزه‌دار شده بود سر چنگال زد و گوشه ی بشقاب شاهپور گذاشت. او به زعفران حساسیت داشت.
همه ی این‌ها را محمدرضا می دید. شاهپور سر به زیر، مثل همیشه مُهَذب و مبادی آداب بود. تشکر کرد و با اشاره‌ای کوتاه به صندلی که کنارش بود مه جبین را دعوت به نشستن کرد.
محمدرضا حین دیدنِ کنش و واکنشِ آن‌ها ناخودآگاه لبخند می زد. برایش جالب بود. تکه‌ای ماهی سر چنگال زد و در دهانش گذاشت...و همان حال نگاهش روی صورت مه جبین خیلی کوتاه مکث کرد. دختر زیبایی بود. مخصوصا چشمان آبی‌اش. شاهپور عاشق نوه ی

بود. مخصوصا چشمان آبی‌اش. شاهپور عاشق نوه ی خاتون شده بود. دلش برای دختری رفته که شش سالِ تمام قیومت او را برعهده داشت. مسئولیت سنگینی بود.

رُهام آن طرف میز نشسته و هر از گاهی به دور از نگاهِ مه جبین، ماهک را برانداز می کرد. دخترک سر به زیر، با شرمی که روی گونه های مخملی و سرخش حجاب کشیده بود، از نگاه‌های پرشیطنت خواهرزاده ی شاهپور فرار می کرد. با این حال بلوای عجیبی در دل‌های عاشق‌شان به پا بود.

توران دخت با زیرکی و فراستِ یک مادر، متوجه نگاه‌های خیره و دزدکیِ پسرش روی ماهک شده بود. وقتی ماهک محجوبانه سرش را پایین می گرفت و با غذایش بازی می کرد و گوشه ی لبش را تحت تاثیر شرم دخترانه‌اش می گزید؛ رُهام قند در دلش آب می شد و ضربان قلبش بالا می رفت. اگر رُهام دست روی دختر ماه بانو می گذاشت، توران دخت برای به سرانجام رسیدنِ این وصلت درنگ نمی کرد.

رسیدنِ این وصلت درنگ نمی کرد.
بعد از صرف شام، محمدرضا با یک تماس فوری از اداره، عزم رفتن کرد. دقایقی بعد مقابل شاهپور روی تراس ایستاده و دست او را دوستانه و صمیمی می فشرد.
--شب خوبی بود مومن. زحمت کشیدی.
-کدوم زحمت مرد حسابی؟ چه وقت رفتن بود؟
--دیدی که از اداره تماس گرفتن. باید برم، اما تو یه فرصت مناسب بازم مزاحمت میشم.
شاهپور لبخند زد. به یاد قدیم‌ها با لحن خاصی پرسید: هنوزم مثل اونوقتا تو تیله چینی ماهری؟ یا اونم با خاطرات بچگیمون فرستادی یه گوشه تا خاک بخوره؟
لبخند محمدرضا حالا واقعی‌تر بود. عمیق و مردانه. تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد: خاطرات بچگی رو که مو به مو یادمه ولی تیله چینی...نه دیگه. الان فقط خاطره‌اش مونده واسه‌ام. تو چی؟ هنوزم تو چیدنش لَنگ می زنی؟
شاهپور خندید و سرش را طرفین تکان داد. نفس بلندی که می کشید بوی حسرت می داد.

که می کشید بوی حسرت می داد.
-از ما که دیگه گذشت، اما روزای خوبمون همون وقتا بودن و قدرشو ندونستیم. بی غل و غش وسط ظِلِ تابستون تو کوچه، گل کوچیک بازی می کردیم و آخرشم صدای همسایه‌ها در می اومد و آقابزرگ گوش هرجفتمونو می کشید و پرتمون می کرد تو حیاط. درو سه قفله می کرد و کلیدشم همیشه ی خدا دست خانم‌جون بود.
محمدرضا با لبخند سر تکان داد. لحنش مثل آن وقت‌ها شَر و کمی هم شیطنت داشت.
--تو زود کوتاه می اومدی، اما من نه. انقدر سر و صدا می کردم و از سر و کولِ خانم‌جون آویزون می شدم که پیرزن آخرش با التماس درو باز می‌ذاشت می گفت فقط بیا برو که سرمو بردی. رسما بیرونم می کرد.
شاهپور به خنده افتاد و محمدرضا با لبخند گفت: ولی تو رو دوست داشت. می گفت شاهپور آرومه منتهی به پای آتیش سوزوندنای تو اینم تاوون پس میده.
صدای خنده‌شان بلند شد. گفتن از خاطره‌های زمان بچگی جالب بود، اما در عین حال دلتنگی‌شان را بیشتر می کرد. کمی بعد محمدرضا با فروتنی لبخند گیرایی زد

می کرد. کمی بعد محمدرضا با فروتنی لبخند گیرایی زد و گفت: بابت مه جبین هم بهت تبریک میگم مومن. مثل همیشه انتخابت عالیه. مطمئنم نوه ی خاتون لیاقت مردی مثل تو رو داره.
شاهپور که هر وقت اسم مه جبین می آمد لبخندش موقر و جاافتاده می شد نگاهش را از او گرفت و تشکر کرد.
-در واقع اونی که باید لایقش باشه منم. مه جبین دختر خیلی خوبیه.
--اگه تا دیروز فقط وصفشو شنیده بودم، امشب با دیدن هردوتون بهم ثابت شد که خوشبختی تو کنار همین دختر رقم می‌خوره. قدرشو بدون شاهپور. عشق واقعی به همین راحتیام به دست نمیاد.
شاهپور لبخند دوستانه‌ای زد و سرش را با رضایت قلبی تکان داد. لحن محمدرضا وقتی که از «عشق» می گفت، ناخودآگاه غمگین و پخته می شد. شاهپور فهمید اما به رویش نیاورد. قطعا او هم دلش برای چشمان یک دختر رفته بود، اما چه کسی را...شاهپور نمی دانست.
محمدرضا را به رسم مهمان‌نوازی تا کنار ماشینش

محمدرضا را به رسم مهمان‌نوازی تا کنار ماشینش همراهی کرد...و از آنجایی که نسبت به دخترِ مهندس مهرجو یک جورایی از بابتِ آن شب احساس دِین می کرد موضوع اجناس بلوکه شده را برای محمدرضا شرح داد و در ادامه گفت: اگه بشه یه جوری کمکش کنی ممنونت میشم. نمی خوام سفارششو بکنم یا فکر کنی قضیه پارتی‌بازیه. فقط می خوام همه چی قانونی باشه. اگه می دونی حتی شرعا هم اینکار درست نیست، بی خیالش شو محمدرضا. نمی خوام با ادای دِینم به اون دختر، از طرف دیگه عذابِ گناهش به گردنم بمونه. بالاخره خدای اونم بزرگه. به صلاح نباشه گره از کارش باز نمیشه.

--باشه؛ حرفی نیست. فردا یه جا باهاش قرار بذار. مشخصاتشو می گیرم و می سپرم چندتا آشنا پیگیرِ کارش بشن. اگه قانونی باشه مشکلی پیش نمیاد.

-به امید خدا. پس، فردا تو شرکت قرار میذاریم ساعتشم بهت پیامک می کنم.

محمدرضا متواضعانه سر تکان داد و بعد از لحظاتی نگاه شاهپور به گرد و خاکی که از ردِ لاستیک‌های ماشین او

شاهپور به گرد و خاکی که از ردِ لاستیک‌های ماشین او به جای مانده بود، خیره شد و همان حین شماره ی آراگل را گرفت. باید قرارِ فردا را هماهنگ می کرد. بی خبر از اینکه دخترک دو روز دیگر برای همیشه برمی گشت ترکیه، ولی با تماس شاهپور دیگر روی پا بند نبود. باور نمی کرد که او بخواهد کمکش کند. راست است که می گویند؛ از هر دست بدهی، از همان دست هم پس می گیری.

****

میوه های شسته را از داخل جامیوه ای برمی‌داشت و دستمال می کشید و توی سبد تمیزی می گذاشت. پشتش به در آشپزخانه بود و به همین خاطر متوجه حضور شاهپور نشد. زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد. صنوبر با دیدن شاهپور که شانه‌اش را به درگاهِ آشپزخانه تکیه داده و تسبیح در دست و زیرچشمی مه جبین را نگاه می کرد، با وقت شناسی به دور از چشم او لبخند معناداری زد و به بهانه‌ای ناگفته از آشپزخانه بیرون رفت.

رفت.
دو قدم آنطرف‌تر سوسن را دید که سمت آشپزخانه می رود. بی هوا دستش را گرفت و سوسن با تعجب گفت:
بسم الله. چته خواهر؟
صنوبر انگشتش را سر بینی خود گذاشت و سمت هال چشم و ابرو آمد: بیا کارت دارم.
و او را دنبال خودش کشاند. سوسن نگاه حیرانش را از در آشپزخانه گرفت و زیر لب گفت: هنوز ظرفای شام مونده...
شاهپور آهسته قدم برداشت و پشت سر مه جبین ایستاد. دخترک حواسش نبود. سیب‌ها را داخل سبد و روی میوه‌ها گذاشت. یکی از گوجه‌سبزها را برداشت و با ولع گاز زد. لب های صورتی‌اش همزمان از ترشی و ملسیِ میوه جمع شد. عجیب آب‌دار بود. او گاز می زد و شاهپور آب دهانش را می بلعید. مه جبین آن میوه ی ترش را زیادی با ولع می خورد!
شاهپور با لبخند صورتش را جلو برد و همان لحظه مه جبین متوجه او شد. خواست برگردد که شاهپور آن فاصله ی اندک را برداشت. دخترک بی اختیار از جلو به میز آشپزخانه تکیه داد. شانه ی مه جبین با دلی که توی

میز آشپزخانه تکیه داد. شانه ی مه جبین با دلی که توی سینه‌اش با هیجان می لرزید مماس با سینه ی فراخ شاهپور بود. زیر گوش دلبرش با عشق زمزمه کرد: کُلَّما نادیتُک هبّت ریحُ جَنَة...
نفس دخترک میان سینه‌اش گره خورد. صدای شاهپور بی‌تابیِ خاصی داشت. عطر مه جبین مشامش را نوازش می داد. با بی قراری دستش را از پهلوی دخترک رد کرد و به ریشه ی شالش رساند. پَرِ شال را کمی پایین کشید و...حجاب، سبک و آزاد از روی موهای مه جبین سر شانه‌هایش افتاد. نه زمان را حس می کرد و نه می فهمید کجا هستند. نه حتی احتمال می داد که کسی از راه برسد و آن‌ها را نزدیک به هم ببیند.
از بوی تن مه جبین و عطر بهارنارنجی که از موهای دخترک بلند می شد، شاهپور مست بود. صورتش را میان ابریشمی‌های خوشرنگ او فرو برد و مه جبین مشتاق و پرهیجان لب زد: معنیش چی میشه عالیجناب؟
شاهپور سر دُردانه‌اش را بوسید و جایی مابین شانه و گردنِ مه جبین نجوا کرد: هر بار تو را صدا می کردم، نسیم بهشت می وزید.

نسیم بهشت می وزید.
مه جبین لبخند زد. متوجه لرزِ صدای شاهپور شده بود. قدری خودش را عقب کشید و سبد میوه را برداشت.
سمت یخچال رفت و با شیطنت گفت: پس هوس بهشت کردی. اونم اینجا. دیگه چی؟
شاهپور خنده‌اش گرفت. قد و بالای خوش تراشِ ماه‌چهره‌اش را از نظر گذراند و تکیه به میز با دست سالمش تسبیح را میان انگشتانش به بازی گرفت: تو هوای تو نفس کشیدن عینِ بهشته ماهپیشونی.
مه جبین در یخچال را بست. نگاه شیطان و بازیگوشش را به چشمان بی قرار شاهپور داد و ابرو بالا انداخت: فکر کنم یه شب دیگه هم باید بدون بهشتت سر کنی. می تونی؟
لبخند روی لب شاهپور سبک شد. از تک و تا افتاد حتی. با تعجب به او زل زد و پرسید: منظورت چیه؟!
مه جبین به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. با دل و جان به صورت شاهپور نگاه می کرد و منتظر بود عکس العملش را هم ببیند.

العملش را هم ببیند.
خیلی کوتاه گفت: شکیب هنوز برنگشته. ماهک امشب هم پیش ما می مونه.
نگاه شاهپور با اهمال و تعلل روی چهره ی آرام مه جبین ثابت ماند. دل، ته سینه‌اش می کوبید. نگاهش فقط برای چند لحظه تاخیر داشت، بعد به سرعت خودش را جمع و جور کرد و دستی به کنار شقیقه و پشت سرش کشید. معذب بود.
-خب اینکه...بد نیست. قدمش سر چشم. من فکر کردم که...
ادامه نداد ولی مه جبین با سرتقی، همان چیزی که به دنبالش بود را در چهره ی شاهپور پیدا کرد. کلافه بود عالیجناب و دل مهربان این مرد هم اجازه نمی داد ناراحتی‌اش بروز کند. برای همین خودخوری می کرد. ماهک امشب نزد پدرش می‌ماند و مه جبین نمی توانست به خوی چموش و سرکش خود افسار بزند. شاهپور آرام و محجوب بود...و مه جبین به شدت میل به آن داشت که سر به سرش بگذارد.

شال را روی موهایش مرتب کرد و جلوتر از شاهپور بیرون رفت. به سختی و با فشردن لب‌هایش روی هم لبخندش را توی دهان نگه می داشت تا مبادا روی لبانش نقش بزند. هنوز با شاهپور و حجب و حیایش کار داشت.

وقتی توی هال بودند؛ شاهپور پای راستش را تکان می داد و خیره به کف‌پوشِ سنگی عمارت، تسبیح را دور چهار انگشتش می چرخاند. هر کس او را از بیرون می دید کاملا متوجه کلافگی و سردرگمی‌اش می شد. بین وجدان و تمنای دلش گیر افتاده بود.

تسبیح را بعد از چند دور کف دستش مچاله کرد و دانه‌ها را روی هم ساییدِ. قرار نبود کاری کنند. فقط می خواست...مه جبین کنارش باشد. به همین هم راضی بود. نه آن سوی دیوار که شاهپور هم مجبور شود تا سحر بیدار بماند و در دل « ألا بذکر الله تطمئن القلوب» بخواند. کاش می توانست دست از این دل دلک کردن‌هایش بردارد و مه جبین را با وجود مهمان پیش خودش...

ناغافل پوفی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نگاه

ناغافل پوفی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نگاه عمه تاج با کنجکاوی سمت شاهپور رفت، اما نگاهِ آزرمِ او بی خبر از همه جا به مه جبین بود. نگاهش روی چشمان او تامل نکرد و اینبار به گوشه ی شالِ دخترک خیره شد؛ نگاهِ بی طاقت و سرگشته‌اش همانجا لانه کرد.

دستش را متفکرانه روی سبیل‌های پرپشت و مرتبش کشید و تابی شاهانه به گوشه‌اش داد. دل مه جبین غنج زد و حظ برد از عادت شاهپور. برای درماندگیِ او دلش می سوخت ولی نمی خواست به این زودی نقشه‌اش لو برود. ظاهر مغموم و نگاه بی قرار و احساساتِ قابل کنترل شاهپور، جورِ خاصی دلنشین بود.

صدای عمه تاج توجه همه را به خود جلب کرد.
مخاطبش مه جبین بود.
--دخترم حالا که دیدمت خواستم تا یادم رفته یه موضوعی رو بهت بگم. راستش امروز هاجر، زن‌دایی شاهپور زنگ زد. مثل اینکه شماره‌ی جدیدتو نداشته و مجبور شده اینجا تماس بگیره.
مه جبین با تعجب نگاهش کرد و از آن طرف ابروهای شاهپور جمع شد. زن دایی‌اش چه دخلی به مه جبین داشت؟!
دخترک، همانطور که حلقه‌اش را دور انگشت می‌چرخاند پرسید: نگفت واسه چی تماس گرفته؟
عمه تاج عصا را جلوی سینه‌اش گرفت و هر دو دستش را به آن تکیه داد. عاقله‌زن، نیم نگاهی به صورت رُهام انداخت و لبخند نیم بندی روی لب آورد. رُهام ساکت و آرام مقابل مانیتور نشسته و شبکه‌ها را لاقید، بالا و پایین می‌کرد.
نگاهش از رُهام روی ماهک لغزید. چشمش را به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود.

صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود.
پیرزن سری جنباند و نفس بلندی کشید و با لحن خاصی جواب داد.
--زنگ زده بود ببینه اگه صلاح می‌دونی با شکیب یه مشورتی بکنی که قبل ماه مبارک پا پیش بذارن و ماهک رو واسه عماد خواستگاری کنن.
با این حرف، انگشت رُهام روی ریموت بی‌حرکت ماند و نگاهش به صفحه‌ی مانیتور خشک شد. نفس توی سینه‌ی ماهک گره خورد و با چشمان گرد شده به صورت عمه تاج زل زد. مه جبین سیخ نشسته و ماتش بُرده و شاهپور تسبیح را ثابت میان دو انگشتش نگه داشته بود. توران دخت که با نخ ابریشم قلاب‌بافی می‌کرد، برای یک لحظه با تعجب سرش را بالا گرفت و...حالا نگاه بهت‌زده‌ی همه‌شان به عمه تاج بود. پیرزن آرام و خونسرد به عصایش تکیه داده و آن‌ها را تماشا می‌کرد. حسابِ عکس العملِ تک تک‌شان را کرده بود.
مه جبین خودش را جمع و جور کرد و با یک نگاه سریع

مه جبین خودش را جمع و جور کرد و با یک نگاه سریع بین رُهام و ماهک، من من کنان گفت: اما آخه...عماد که...اون خیلی از ماهک بزرگ‌تره عمه تاج. هاجر خانوم چجوری حاضر شده واسه...
لبخند روی لب عمه تاج کج شد و میان حرف مه جبین رفت.
--سن و سال که به قول شما جوونا شده یه عدد.
شاهپور هم از تو ده یازده سال بزرگ‌تره مادرجون؛ مگه کسی گفت چرا؟ خود من از شوهر خدا بیامرزم دوازده سال کوچیک‌تر بودم.
-اما...
--الان فقط جواب دختر شرطه. به هاجر گفتم مه جبین خودش تماس می‌گیره ولی اگه نظر منو می‌خوای بذار یه توکه پا بیان و برن. واسه ماهک هم خوبه. عماد از خونواده‌ی سرشناسیه.
چهره‌ی رُهام، آنی کبود شد و دستش را مشت کرد.
ناغافل ریموت را روی میز انداخت و از صدای افتادن کنترل، ماهک لرزید و نگاه شاهپور سمت خواهرزاده‌اش

کنترل، ماهک لرزید و نگاه شاهپور سمت خواهرزاده‌اش کشیده شد. مه جبین اخم کرد و توران دخت با نگرانی به پسرش خیره شد.
رُهام یک نگاه به گونه‌های گلگون ماهک انداخت و دندان سایید. دخترک از شرم و خجالت سرش را پایین گرفته بود. رُهام بی‌هوا بلند شد و بند دل ماهک با وحشت، ریش ریش شد.
چشم‌های همه به اندازه‌ی قامت بلندِ او بالا آمد و نگاه ماهک به روی قدم‌های سراسر خشم و عصبانیت رُهام، تا نزدیک درگاه کشیده شد. صدای کوبیده شدن در عمارت تنش را لرزاند.
شاهپور نفسش را فوت کرد و زیر لب ذکرِ صبر خواند. رُهام عمراً در عاشقی صبر پیشه کند. او هم مثل مه‌جبین عجول و کم طاقت بود.
با این فکر نگاهش روی مه جبین برگشت. ابروهایش درهم و خُلقش تنگ بود.
همان لحظه، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم ماهک

همان لحظه، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم ماهک روی گونه‌اش لغزید. دلش پیش رُهام بود. زیر تیغِ تیز آن همه نگاه، ارتعاشِ تنش هر لحظه بیشتر می‌شد. سکوت سنگین و دلهره‌آوری بر فضا حاکم بود.
ماهک شرمگین بود. تاب نیاورد و بدون هیچ حرفی از مهمانخانه بیرون رفت. روی ایوان محکم لبش را گزید که صدای هق هق‌اش بلند نشود. نگاهش به هر سو می‌چرخید تا رُهام را ببیند ولی نبود. پیداش نکرد. دانه دانه اشک بود که روی صورت ظریف و تب‌زده‌اش روان می‌شد. از پله‌ها پایین رفت. سمت فواره‌سنگی قدم برداشت، اما همین که از کنار ایوان رد شد دستی ملتهب، مچ‌اش را چسبید و دخترک را زیر راه‌پله‌ی نیمه تاریک ایوان کشید.
آمد از ترس جیغ بزند که با دیدن رُهام و عطر گس و مردانه‌ی او، نفسش پس رفت و جان از تنش کشیده شد. چشمان رُهام خیره به صورتِ ماهک بود وقتی که فاصله

چشمان رُهام خیره به صورتِ ماهک بود وقتی که فاصله را برمی‌داشت و سینه به سینه‌اش می ایستاد. دخترک بغض کرد و چانه لرزاند. چانه‌اش قفل شد بین دو انگشت رُهام و صدایش را زمزمه‌وار شنید.
-داییم خیلی راحت از سر بازشون کرد. حالا که می‌بینن کار از کار گذشته، افتادن به جونه ما. نمی‌ذارم ماهک. تو مال منی، نه اونی که...
با خشم سکوت کرد و ماهک بغض کرده و پریشان، لب زد: اگه...اگه همه چی جدی شد...
-غلط کرد هر کی خواست جدیش کنه.
--رُهام...
--تا من هستم عماد یا هر کس دیگه‌ای که می‌خواد واسه تو دندون تیز کنه، باس بره ماستشو کیسه کنه. عماد تا دیروز دَم پَرِ مه جبین موس موس می‌کرد. حالا که دیده مرغ از قفس پریده افتاده پیِ تو؟ که چی؛ اگه اون نشد در عوض خواهرش هست؟ به قبرِ هفت جدش خندیده اگه بخواد همچین خوابی واسه چشم رنگیه من ببینه. می‌ذارم مگه؟

قلب ماهک چه عاشقانه دل می‌زد. از همین رک و راست بودن رُهام خوشش آمده بود که حالا داشت اینطور برای او بال بال می‌زد. لبخندش حزین بود وقتی که با تردید می پرسید: بابام قبول نمی‌کنه. مگه نه؟
--گریه نکن ماهک. شکیب با من. راضی کردن همه‌شون با من. نترسیدی که؟
بغض ماهک آب شد و بی صدا اشک ریخت. رُهام تاب نیاورد و صورت کوچک و ظریف دلدارش را بین هر دو دست گرفت و سرش را بلند کرد.
ماهک از پشت پرده‌ی خیسِ اشک به چشم‌های رُهام زل زد. با نرمی انگشت شست، اشک را از روی گونه و زیر چشم دخترک پاک کرد و در همان حال با لحن آرام و بی‌قراری گفت: یه طایفه سد راه داییم شدن ولی اون بازم یه تنه به هوای عشقش سینه سپر کرد؛ چون توکلش به اون بالایی بود. به محض اینکه فهمید محرمیتش با مه جبین از نظر شرعی گناه نیست و از هر حلالی حلال‌تره، بُرد و عقدش کرد. داییم به پای یه همچین

حلال‌تره، بُرد و عقدش کرد. داییم به پای یه همچین عشق پاکی هشت سال ریاضت کشید. منم مُریدِ همین آدمم. انتخاب‌مو کردم که دست گذاشتم رو یکی از بهترینا‌ش. اول و آخرش هر چی‌اَم که بشه باز تو، مال خودمی. فهمیدی؟
ماهک لبخند زد. قند توی دل رُهام آب کرد با آن لب‌های صورتی و نگاه خواستنی‌اش. چانه‌ی دخترک را فشرد و حرص زد.
--کاش محرمم بودی. اون موقع یه لحظه هم جلوی... گونه ی ماهک از شدت شرم، تب کرد. نگاهش را پایین انداخت و رُهام خندید. لب‌هایش را جلو برد و روی روسریِ ماهک گذاشت و سرش را دل دل‌کنان بوسید. همانجا نفسش را ها کرد و زیر لب با لحنی قُرص و مطمئن گفت: وقتی که زیر بارون می‌لرزیدی و دستاتو بغل گرفته بودی...همون وقتی که آسمون رعد و برق زد و سرت بالا اومد و به چشمام زل زدی و گفتی سردمه...همون‌جا دلم واسه چشمات رفت دختر. واسه

سردمه...همون‌جا دلم واسه چشمات رفت دختر. واسه ناز صدات مُردم. واسه شرم و حیای دخترونه‌ات. واسه آقا رُهام صدا زدنت. همون‌جا از خدا خواستم تو مال من بشی. تو مال من میشی ماهک. کاش همون اول
می‌فهمیدم. نمی‌دونستم که این چشما و نجابت و حیای تو یه روز قراره کار دستم بده. کاش همون اول عاشقت شده بودم که تا مادرم گفت ماهک، با سر می‌اومدم خواستگاریت.
ماهک خندید. نیم نگاهی به صورت رُهام انداخت و لب زد: اون موقع که من راضی نبودم.
رُهام شیطنت کرد.
--راضیت می‌کردم موطلایی. اصلا به زور عقدت می‌کردم. من واسه داشتنت تحملم زیاده ولی واسه رسیدن بهت یه سر سوزن هم صبر و این حرفا حالیم نمیشه.
ماهک با شرم لب گزید و آهسته اعتراض کرد.
-رُهام؟

خندید و صورتش را جلو برد و از کنار روسری، زیر گوش دخترکِ خجالتی پچ پچک کرد.
--قربونِ اون نازِ صدات برم که تا میگی رُهام قلبم یادش میره چجوری بکوبه که از خجالت این هیکل در بیاد. اخه چی بگم به تو، ماهِ کوچیکِ من؟
ماهک کم کم داشت از شدت شرم آب می‌شد. رُهام از همین اخلاق و نجابت زیبای او بود که حظ می‌بُرد.
ماهک لبخند زد و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شد و از زیر راه‌پله بیرون آمد. رُهام با شیطنت صدایش زد و پشت سرش رفت. خواست دستش را بگیرد.
--وایسا بذار به...
همان لحظه نگاه هر دوی آن‌ها به بالای ایوان و چهره‌ی اخم‌آلود مه جبین افتاد. ماهک فوری دستش را از دست رُهام بیرون کشید. شاهپور نگاه تند و سنگینی به خواهرزاده‌اش انداخت...و رُهام که لبخندش را به زور قورت می‌داد، سرش را پایین انداخت و نگاهش را دزدید.
مه جبین عصبی بود و پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفت.
با صدای نسبتا بلندی گفت: ماهک برو تو ماشین.

با صدای نسبتا بلندی گفت: ماهک برو تو ماشین.
ماهک ترسیده و نگران بود. نگاهش را به رُهام داد و او سرش را بالا انداخت. مه جبین بار دیگر تشر زد.
-مگه با تو نیستم؟
هر دو پای ماهک به زمین خشک شده بود وقتی که رُهام جلو رفت و مقابل مه جبین ایستاد. مه جبین با تعجب نگاهش کرد و او بی‌مقدمه پرسید: می‌خوای با شکیب حرف بزنی، آره؟ اگه تویی که نمی‌ذاری ماهک طرفه من باشه.
مه جبین نیشخند زد.
--اونش به خودم مربوطه. ماهک خواهر منه. هیچی به جز خیر و صلاحش...
--صلاح ماهک به اینه که من بیام خواستگاریش و بله رو از باباش بگیرم و عقدش کنم و ببرمش خونه‌ی خودم.
دهان ماهک باز ماند و مه جبین خشکش زد. شاهپور لااله الاالله کش‌داری گفت و به محاسنش دست کشید.
این پسر انصافاً حیا نداشت.
مه جبین کلافه شده بود. بحث با رُهام بی‌فایده بود.

مه جبین کلافه شده بود. بحث با رُهام بی‌فایده بود. دست ماهک را گرفت و سمت ماشین بُرد. رُهام پشت سرش بود.
--به شکیب هیچی نگو مه جبین. به ارواح خاک بابام پای عماد برسه گیشا خون به پا می‌کنم.
شاهپور هشدار داد.
-بسه دیگه، زیاده‌روی نکن پسر.
--چه زیاده‌روی دایی؟ شما که خودت عاشقی، بهتر از هر کسی حرف منو می‌فهمی. با چه دلی بشینم یه گوشه و ببینم که عماد رفته خواستگاریش؟ شما بگو...
شاهپور در سکوت نگاهش کرد. یاد خواستگاریه سُبحان از مه جبین افتاد و نفس عمیق کشید. پُر بی‌راه نمی‌گفت این پسر. دل می‌خواست نشستن و دیدن و دَم نزدن. عاشق باشی و سوختنت را دَم نزنی؟!
نگاه معناداری به مه جبین انداخت و او متوجه منظور عالیجناب شد. اخم شیرینی کرد و نگاهش را گرفت.
شاهپور لبخند زد. حواسش را به خواهرزاده‌ی بی‌قرار و

شاهپور لبخند زد. حواسش را به خواهرزاده‌ی بی‌قرار و جوانش داد و با لحن جدی گفت: امشب با توران‌دخت حرف بزن. قبل از اینکه عماد اقدامی بکنه، من و تو و توران‌دخت پا پیش می‌ذاریم. البته...اگه ماهک راضی باشه.

و نگاهش را به صورت محجوب دخترک داد. ماهک با لبخند سر به زیر شد. گرفتن «بله» از این زیباتر هم مگر می‌شد؟

رُهام ماتش بُرده و مه جبین ساکت بود. حرف دل خودش را شاهپور زده بود. رُهام هنوز گیج بود وقتی که نگاهش را بین شاهپور و مه‌جبین می‌چرخاند.

--یعنی...خود به خدایی...من و مامان قبل از ماه رمضون می‌ریم خواستگاریه...

مه جبین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با لحنی شوخ اما به ظاهر جدی میان حرفش پرید.

-اگه پشیمون شدی همین الان بگو که تکلیف‌مونو بدونیم شازده. هاجرخانوم هم منتظر جوابه.

رُهام دست و پایش را جمع کرد و لبخند زد. خیره به

رُهام دست و پایش را جمع کرد و لبخند زد. خیره به صورت مه جبین، با شیطنت جواب داد: تو فقط به هاجرخانوم زنگ بزن بعد ببین من...یعنی همه یه زن‌دایی مثل تو داشته باشن، دیگه به حضرت اجل احتیاجی ندارن. روزی صدمرتبه جون طرف‌و می‌کنی تو شیشه. آخه خبر خوب‌و با تهدید میدن زلزله؟

مه جبین لبخند زد و نگاه عاشقش، یک نظر سمت شاهپور رفت. او که نگاهش غرق اطمینان بود و دل هر کسی را با آرامش ذاتی‌اش گرم می‌کرد.

-برای من فقط نظر ماهک مهمه، که از قرار معلوم دلش گروی خواهرزاده‌ی شوهرمه. حالا که عالیجناب واسطه‌ی این وصلت شده، من حرفی ندارم. مگه میشه رو دلیل و اعتبار داییت نه آورد؟

شاهپور با عشق و احترام به دُردانه‌ی خوش سر و زبانش نگاه می‌کرد. مه جبین زیر سنگینی نگاه پر تعشقِ او، با همان لحن اضافه کرد: با شکیب حرف می‌زنم که تا قبل ماه‌رمضون نامزد کنین. دیگه برای عقد و عروسی و باقی صحبتا نظر دو طرف شرطه.

صحبتا نظر دو طرف شرطه.
رُهام روی زمین بند نبود. قلبش با چه تنشی می‌کوبید. لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت. از خدا چه خواسته و چه زود به مراد دلش رسیده بود. برای داشتن شاهپور و مه جبین باید سجده‌ی شکر به جای می‌آورد.
ماهک اگر از شاهپور شرم نمی‌کرد قطعا جلوی همه صورت خواهرش را می‌بوسید. خواهری که تحت هر شرایطی هوایش را داشت و نمی‌گذاشت آب در دلش تکان بخورد. مه جبین یک بار دیگر ثابت کرده بود که برای خوشبختیِ ماهک هر کاری می‌کند.
لحظاتی بعد داخل ماشین شاهپور بودند و او سمت ملاصدرا می‌راند. مه جبین به زور لبخندش را فرو خورد و قبل اینکه از مسیر اصلی دور شوند گفت: برو گیشا!

شاهپور با تعجب نگاهش کرد. ماهک صندلی عقب نشسته و سرش توی گوشی بود. مه جبین که نگاه خیره‌ی شاهپور را روی خودش دید، با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: شکیب برگشته. ماهک امشب خونه‌ی خودشون می‌مونه.

خودشون می‌مونه.
شاهپور گیج و منگ، مکثی کرد و پرسید: اما...تو که گفتی...
--از اول همین‌و گفتم. تو چیز دیگه شنیدی؟
شاهپور بامنظور نگاهش کرد و مه جبین خندید. فرمان میان انگشتان شاهپور به راست چرخید و همانطور که میدان را به آرامی دور می‌زد و سمت تقاطع می‌راند، زیر لب با لحنی سنگین و در عین حال بی‌قرار گفت:
سجاده‌نشینِ باوقاری بودم. اِی بر پدرِ کرشمه‌هایت صلوات!
مه جبین شنید و کمی با تعجب نگاهش کرد و یکدفعه قهقهه زد. گوشی توی دست ماهک لرزید و مات و مبهوت سرش را بالا آورد. شاهپور با اخم شیرینی خیابان را نگاه می‌کرد.
ماهک پرسید: آبجی چرا یهویی می‌خندی؟ ترسیدم.
مه جبین سر تکان داد و حرفی نزد. هنوز خنده‌اش بند نیامده بود. اگر مراعات شاهپور را آن هم جلوی ماهک نمی‌کرد، قسم می‌خورد که همان لحظه خم می‌شد و

نمی‌کرد، قسم می‌خورد که همان لحظه خم می‌شد و گونه‌ی حافظش را پشت فرمان می‌بوسید. جمله‌ی شاهپور را یک دَم زیر لب تکرار کرد. عجیب و باورنکردنی. اصلا انگار که شاعر، این دو بیت را در وصف آن‌ها خوانده بود.

شاهپور حواسش را به خیابان شلوغی داده بود که پر واضح بود تا لحظاتی دیگر، انتهای تقاطع به ترافیک می‌رسد. مه جبین دستش را سمت ضبط ماشین بُرد. روی مانیتور ضربه زد و آهنگی که می‌خواست را با سر انگشت لمس کرد. صدای گوش‌نواز خواننده خیلی زود سکوت ماشین را شکست.

زیبا صنم
آواره‌ترین عاشقِ دنیا منم
که در قفسِ چشم تو پر می‌زنم
شلاقِ نگاهت نزنی بر تنم
تو باش‌و ببین از همه دل می‌کنم

شاهپور، نگاهش را با یک تا ابروی بالا پریده از ماشینی که جلویش بود گرفت و به مه جبین داد. دخترک علناً شیطنت می‌کرد. ابرو بالا انداخت و خیره به صورت

شیطنت می‌کرد. ابرو بالا انداخت و خیره به صورت شاهپور با خواننده لب زد.
زلزله می‌کنی در قلبِ آرام من
این همه سعی نکن، افتاده‌ای در دام من
از تپش می‌ایستد دل، تا نگاهم می‌کنی
من خرابم پس بگو کِی رو به راهم می‌کنی

شاهپور از ناز و اداهای مه جبین خنده‌اش گرفته بود. از آینه‌ی جلو نیم نگاهی به ماهک انداخت. سرش را پایین انداخته و هنوز به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کرد. خوب بود که نمی‌دید مه جبین این جلو چه ولوله‌ای به پا کرده. اصلا زلزله‌ای که رُهام می‌گفت مصداقِ بارز همین دختر بود. عالیجناب را به پای این عشق، دیوانه می‌کرد.
مه جبین بی توجه به اعتراض شاهپور که می‌گفت:
«لااقل پنجره رو بده بالا دختر.»، صدای ضبط را تا جایی که می‌شد زیاد کرد. هم‌نوا با خواننده، از دلِ شاهپور می‌خواند.
دلدار من، لذت نبر از این همه آزار من
به بد کسی افتاده سر و کار من
تا روی دلِ عاشق بیمار من
از خود نرهان قلب گرفتار من

شاهپور اینبار با صدا خندید. خندید و مه جبین دستش را روی دست او گذاشت. شاهپور، خنده‌رو و مهربان به او خیره شد و مه جبین با افسونگری نگاهش را گره زد به چشمانِ عاشقِ عالیجناب و زمزمه کرد: از تپش می‌ایستد دل...تا نگاهم می‌کنی.
شاهپور پلک زد و نفس گرفت. سینه‌اش پر شد از عطر نرگس!

*****

انگشتان ظریفش را آرام آرام لابه‌لای موهای نرم و خوش‌حالت او کشید و همه را با همان دست، رو به بالا شانه کرد. نگاه بی‌تاب دخترک، روی آن چند تار سفیدی می لغزید که کنار شقیقه‌ی شاهپور بود. خم شد و همان‌جا را با علاقه بوسید. صورتش مثل همیشه بوی محمدی می‌داد.
در اتاق باز شد و مه جبین برگشت. پرستار اورژانس، لبخند مهربانی روی لب داشت.
--سرمش تموم شده. بیدار که شد می‌تونید تشریف ببرید.

ببرید.
مه جبین سر تکان داد. پرستار علائم شاهپور را چک کرد و کمی بعد از اتاق بیرون رفت. شاهپور با چشم‌های خواب‌زده‌اش به مه جبین نگاه می‌کرد. دخترک خیره به او لبخند زد.
--بهتری؟
لحن مه جبین نگران بود. نیم‌خیز شد و با صدای آرامی جواب داد: چیزی نیست. خوبم.
مه جبین زیر بازویش را گرفت. زورش به جثه‌ی او نمی‌رسید.
--تکون نخور شاهپور؛ یه کم استراحت کن. دستت هنوز درد می‌کنه؟
-خوبم مه جبین!
--اینجوری می‌گی که من نگران نشم. دیگه می‌خوای نشناسمت؟
شاهپور خنده‌اش گرفت. مه جبین با اخم شیرینی بالای سرش ایستاده بود. دستش را گرفت و او را کنار خودش، روی تخت نشاند.
-فقط دستم ضرب دیده عزیزم، چرا بیخود شلوغش

-فقط دستم ضرب دیده عزیزم، چرا بیخود شلوغش می‌کنی؟ می‌بینی که سُرو مُرو گنده جلوت نشستم.
--ای کاش می‌ذاشتی خودم رانندگی کنم. چرا فکر سلامتیت نیستی؟ یکی از دستات هنوز از مچ توی گچه. با این حال...
-ربطی به دست گچ‌گرفته‌ی من نداره مه جبین. خودت بودی و دیدی.
--تو حواست جمع بود ولی اون احمقی که بی‌هوا دنده عقب گرفت چی؟ بوق زدی، راهنما زدی ولی انگار نه انگار.
شاهپور کمی نگاهش کرد و سرش را به دیوار بخش تکیه داد. مه جبین ترسیده و نگران بود.
ماهک را پیاده کرده بودند، اما همان وقتی که شاهپور با احتیاط فرمان را می‌چرخاند تا از خم کوچه رد شود، یکی بی‌هوا دنده عقب گرفت و محکم به ماشین آن‌ها کوبید. اگر شاهپور به موقع ترمز نمی‌کرد و مه جبین کمربند نداشت، با آن واکنش غیرمنتظره و شتابی که یک آن ماشین رو به جلو گرفت، معلوم نبود چه اتفاقی

ماشین رو به جلو گرفت، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. با این حال دست آسیب‌دیده‌ی شاهپور محکم به فرمان اصابت کرد و درد امانش را برید.
مه جبین، آن لحظه به حدی هول شده بود که نه به راننده نگاه کرد و نه حتی بابت خطای عمدی یا سهوی‌اش، شاکی شد. آن لحظه فقط به شاهپور فکر می‌کرد که از فرط درد، خون به صورتش هجوم آورده و چشمانش را روی هم فشار می‌داد. پشت فرمان نشست و تا بیمارستان هم خدا خدا می‌کرد که درد او کمتر شود. چقدر زیر لب به آن راننده‌ی بی احتیاط و دیوانه بد و بی‌راه گفته بود.
از بیمارستان که برگشتند شاهپور به توصیه‌ی پزشک و به اجبارِ مه جبین، برای استراحت راهی اتاقش شد. به خاطر مسکن، کمی بی‌حال بود و دلش می‌خواست یک دلِ سیر بخوابد.
مه جبین یک ریز، دستور پزشک را دیکته می‌کرد.
--گفت تا ده روز نباید تکونش بدی؛ وگرنه گچ گرفتن هم بی‌فایده‌ست و ممکنه دستت همین‌جور بمونه. خواهش می‌کنم شاهپور دیگه پشت فرمون نشین تا حالت کاملا

می‌کنم شاهپور دیگه پشت فرمون نشین تا حالت کاملا خوب بشه. پات هنوز درد می‌کنه ولی عین خیالت نیست. فکر کردی نمی‌دونم به زورِ قرص و مسکن راه می‌ری؟ مسکن واسه قلبت خوب نیستی، اما تو...
سکوت کرد و زبانش را توی دهان گزید. شاهپور تازه روی تخت دراز کشیده بود که لحظه‌ای بی حرکت ماند.
نگاهش را به صورت مه جبین انداخت. دخترک با تردید سرش را پایین گرفت.
شاهپور لبخند کم جانی زد و پتو را روی پاهایش کشید.
با آرامش خاصی پرسید: کی بهت گفت؟ رُهام؟
ضربان قلب مه جبین، تحت تاثیر لحن بی‌حاشیه‌ی او کمی آرام گرفت. شاهپور مثل همیشه خونسرد بود.
بالاخره که این دختر می‌فهمید. فرقی نمی‌کرد چطور. آن‌ها در یک خانه و زیر یک سقف زندگی می‌کردند.
شاهپور هنوز هم تحت درمان بود و دارو مصرف می‌کرد.
مه جبین با اضطراب کنارش نشست و دستش را روی بازوی او گذاشت.

بازوی او گذاشت.
--چرا بهم نگفتی؟ تو قلبت درد می‌کرد؛ اون وقت منه احمق بدون اینکه بدونم گذاشتم سُبحان و خونواده‌اش بیان خواستگاری...
-آروم باش لطفا...
--چجوری آروم باشم؟ منه دیوونه داشتم دستی دستی تو رو به کُشتن می‌دادم. من...من بدون تو چکار می‌کردم شاهپور؟
بغضش، دل زد تهِ گلویش و همانجا مثل یخ، زیر حرارت کلمات آب شد. شاهپور با درماندگی نگاهش کرد و قبل از اینکه دخترک به هق هق بیافتد دستش را پشت سر او گذاشت و پیشانی‌اش را روی سینه‌ی خودش گذاشت.
چشم‌های مه جبین بی طاقت و ناشکیبا شدند و دانه دانه باریدن. چنگ زد به لباس شاهپور و نالید: من بدون تو نمی‌تونم. من بدون حافظم نمی‌تونم. چطور دلم اومد اذیتت کنم شاهپور؟ تویی که همیشه هوای ماهپیشونیت رو داشتی...

سر شاهپور روی موهای مه جبین خم شد. بوسه‌اش طعمِ خوش دوست داشتن می‌داد. همانجا با نفسی که توی سینه کشید و جانش پر شد از عطر خوشِ یار، زمزمه کرد: آروم باش تا قلبم اینجوری با درد نکوبه. تو نرگسِ شیراز منی دختر. این قلبی که سرتو گذاشتی روش، هشت ساله...هشت سال با هر تپش یه اسم رو صدا زده تا الان. قلب من از صبر زیادم به اون حال و روز افتاد پدرصلواتی. اگه خدا صبرمو امتحان نکرده بود...
و نفسش همراه جمله‌ای که از دهانش بیرون آمد، روی موهای معطر مه جبین رها شد.
-شُکرت یا ربی...به همه‌ی اون دردا...به همه‌ی اون سختیا، می‌ارزید که الان اینجا و پیش من باشی. به اینکه همسرم باشی. به اینکه مال عالیجناب باشی ماهپیشونی.
مه جبین لبخند زد و روی سینه‌ی شاهپور...جایی که قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید را با عشق بوسید. ترکیب محمدی و بوی تن شاهپور، عجیب آن لحظه در نظرش آرامش‌بخش بود. خودش را از یک طرف به سینه‌ی او

آرامش‌بخش بود. خودش را از یک طرف به سینه‌ی او تکیه داده بود که به دستش فشار نیاورد. باید بیشتر از این‌ها حواسش را جمع می‌کرد. الان فقط سلامتی شاهپور مهم بود نه هیچ چیز دیگر.
بعد از مسواک و تعویض لباس، داروهای شاهپور را برایش بُرد. شاهپور که به تاج تخت تکیه داده و شاهنامه می‌خواند با ورود مه جبین به اتاقش لبخند گرمی روی لب آورد و کمی جا به جا شد. نگاهش بی اراده سراپای دخترک را از نظر کاویید. بلوز و شلوار ساده‌ی لیمویی پوشیده و موهایش را لاقید روی شانه رها کرده بود.
دلبرکش شیرین بود. شیرین و دوست‌داشتنی.
قرص را با میل، از دست مه جبین گرفت و با جرعه‌ای آب سرکشید. لیوان را به دخترک داد و با لبخند مهربانی گفت: دستت درد نکنه عزیزم. حالا کی داره کی‌و لوس می‌کنه پدرصلواتی؟
مه جبین، به لحن گیرای او شکرپاره خندید و قند در دل شاهپور آب شد. خیره بود به رخِ مه‌چهره‌اش. چراغ را خاموش کرد و پیش چشمان بی‌تاب شاهپور آباژور کوتاهِ

خاموش کرد و پیش چشمان بی‌تاب شاهپور آباژور کوتاهِ روی عسلی را روشن گذاشت. وقتی گوشه‌ی پتو را می‌گرفت و خرامان و عشوه‌گر کنار شاهپور می‌خزید، نمی‌دانست که قلب شوریده‌ی این مرد چطور خودش را به در و دیوارِ سینه می‌کوبد. سرش را همانطور نیم‌خیز به شانه‌ی شاهپور تکیه داد و بی‌خبر از حالِ او لب زد.

--از امشب دیگه «یس» نمی‌خونی؟

شاهپور لبخند زد. ریه‌اش نرم نرمک پر می‌شد از رایحه‌ی بهارنارنج. عطر موهای مه جبین، خوش بود و دلبرانه. لحن شاهپور، بی آنکه بخواهد نافذ می‌شد.

-تا وقتی این قسم بین ما قرار گرفته؛ هر شب باید بخونم. وگرنه...

با التهابی که در صدایش بود؛ سکوت کرد و نفس کشید. مه جبین چانه‌اش را سرِ شانه‌ی او گذاشت و خیره به صورت شاهپور پرسید: هنوزم به قسمی که جلوی خاتون خوردی فکر می‌کنی؟

-هر ثانیه...

--حتی الان که عقد کردیم؟

شاهپور لبخند زد. صورتش را جانب مه جبین گرفت و عارفانه، به دریای زلال و بی‌کران چشمانِ دخترک زل زد.

عارفانه، به دریای زلال و بی‌کران چشمانِ دخترک زل زد.
-اگه از نظر شرعی مطمئن نبودم، تا برطرف شدن این شَک نمی‌ذاشتم کار به عقد و نکاح برسه. الحمدالله هیچ اشکال و شبهه‌ای توی ازدواج‌مون نیست. صبر منم تا الان به خاطر همین شَک بود. فقط...نمی‌دونم که برای تصاحبِ این عشق چه کفاره‌ای باید بدم. شاید اگه یه قسم ساده بود...
سکوت کرد و مه جبین با استرس پرسید: با دادن کفاره همه چی درست میشه؟
شاهپور سرش را تکان داد و گفت: توکل به خدا...
مه جبین لبخند غمگینی زد. نگاهش به شاهنامه‌ای افتاد که روی سینه‌ی شاهپور بود. دستش را روی جلد نفیس شاهنامه کشید و ذهنش ناخودآگاه به گذشته برگشت. همانطور که خاطراتش را مرور می‌کرد، با دلتنگی لب زد: شب یلدا بود. به دعوت توران دخت، با خاتون اومده بودیم عمارت. حقیقتش دوست نداشتم بیام. حتی یادمه انقدر نق زدم که خاتون بیچاره رو کلافه کردم و خواست بمونم خونه ولی...نتونستم...از تنهایی

خواست بمونم خونه ولی...نتونستم...از تنهایی می‌ترسیدم. خاتون رفت پیش توران دخت ولی من می‌خواستم به این بهونه صنوبر رو ببینم...اما نمی‌دونم چی شد که اومدم سمت مهمونخونه. فقط تو اونجا بودی. دیدم که تک و تنها روی صندلی گهواره‌ای کنار شومینه نشستی و شاهنامه می‌خونی. جوری غرق اون کتاب شده بودی که نفهمیدی من کنار ستون وایسادم و از کِی دارم تماشات می‌کنم. راستش یه لحظه دلم سوخت. تو همیشه تنها بودی. کم حرف و محجوب و آروم بودی. منی که انقدر پرحرف و شیطونم، اون وقتا جلوی تو نمی‌تونستم دست از پا خطا کنم. خاتون همیشه بهم می‌گفت باید احترام شاهپور رو نگه داری. سرش را بالا گرفت و با لبخند به صورت شاهپور نگاه کرد. مهربان و گیرا به چهره‌ی آرام دخترک نظر انداخت و مه جبین زمزمه کرد: انقدر خوب بودی که اگه بهت احترام می‌ذاشتم، به میل خودم اینکارو می‌کردم. خاتون خیلی دوستت داشت. می‌گفت شاهپور حلال‌زاده و حلال‌خورده‌ست. مثلش تو طایفه نیست. مادربزرگم...به تنها کسی که اعتماد کرد تو بودی.

شاهپور سرش را جلو برد و پیشانی مه جبین را بوسید. با همین بلبل زبانی‌هایش بود که دل می‌بُرد از او. همانطور که روی موهای مه جبین دست می‌کشید و نوازشش می‌کرد، لبخند زد و گفت: خدا بیامرزدش. زن باخدا و خوبی بود...اما اگه اعتماد نداشت یه همچین گوهری رو دستم امانت نمی‌داد. واسه داشتنت توی زندگیم، چقدر به خدا بدهکارم من پدرصلواتی.

مه جبین، دلبرانه خندید. گونه‌ی شاهپور را بوسید و شاهپور چشمانش را بست. هربار قلبش می‌لرزید و دیوانه می‌شد.

شاهنامه را از روی سینه‌ی شاهپور برداشت و نگاهش کرد. چشمش که به صفحه‌ی آخر کتاب افتاد یک تای ابرویش بالا پرید. گیج و متعجب نگاهش را بالا آورد و شاهپور خندید. بی آنکه مه جبین چیزی بپرسد، جواب نگاه حیرانش را داد.

-از الان به فکر امضا کردن اون صفحه باش.

--چرا من؟!

شاهپور خیره به چشمان بهت‌زده‌ی ماهپیشانی‌اش، با

شاهپور خیره به چشمان بهت‌زده‌ی ماهپیشانی‌اش، با حظ زمزمه کرد: چون فقط تو وارث منی.
دل مه جبین فرو ریخت. بی اختیار گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. اخمی که روی پیشانی‌اش چین انداخته بود، عین عسل شیرین بود. نگاه شاهپور، ناخودآگاه به کنج لب او چسبیده بود که همین حالا زیر دندان مه جبین گزیده می‌شد.
مه جبین شاهنامه را روی میز گذاشت و با شیطنت گفت: اونی که قراره وارث تو باشه من نیستم!
شاهپور با تعجب ابرو بالا انداخت و پرسید: پس کیه؟!
-پسرمون!
در سکوت به صورت مه جبین نگاه کرد و همانطور که لبخند مردانه‌اش، رنگی از حیا می‌نشاند سوکِ لب‌هایش، سر پایین گرفت و به حلقه‌ی نقره‌ای توی دستش خیره شد. چون نماز می‌خواند، برای خودش نقره گرفته بود.
متفکرانه و با طمأنینه زمزمه کرد: شاید!
مه جبین بی رودروایسی بازوی شاهپور را بغل گرفت و خندید.
--شاید نه! حتما...

--شاید نه! حتما...
-حالا چرا پسر؟!
--چون می‌خوام مثل تو باشه.
-دوست داری فرزندمون پسر باشه؟!
وقتی این را می‌گفت صدایش از نجابت کلام، خوش می لرزید. مه جبین دلش ضعف می‌رفت برای نگاه شریف و اصیلِ مردی که حالا حکم همسری‌اش را داشت.
در جواب شاهپور، فقط سرش را تکان داد. نگاه مهربان و مردانه‌اش رنگ آرامش گرفت و با همان حالش گفت:
اینجور که تو میگی؛ یحتمل...اسمشم انتخاب کردی!
مه جبین به خنده افتاد. از عشق این مرد لبریز بود.
دستش را جلو بُرد و خیلی ناگهانی گونه‌ی شاهپور را کشید و با لذت گفت: قربونت برم من.
شاهپور ماتش بُرد. حتی قلبش هم یکی در میان می‌زد.
شاید هم نمی‌زد و فکر می‌کرد که می‌زند. مات و مبهوت به صورت خندان مه جبین نگاه می‌کرد، وقتی که او ابرو بالا می‌انداخت و می‌گفت: گوهر، من نیستم تویی. گوهر نایابی که به خدا هر چی هم بگردی لنگه‌اش دیگه گیر نمی‌آد. من از بچه‌مون میگم و تو سرخ و سفید می‌شی؟ بعد می‌خوای قربونت نَرَم؟

بعد می‌خوای قربونت نَرَم؟
شاهپور لبخند زد و نگاه به گچ دستش انداخت. زیر لب گفت: خدا نکنه دختر. اونی که قربون این قرصِ ماه می‌ره پس کیه؟
ته دل مه جبین از صداقت شاهپور شیرین شد. با عشق زمزمه کرد : این قرصِ ماهی که میگی، زلیخاوار عاشق یوسفش شده. الان دیگه خدا دوستش داره؟
شاهپور با همان لبخند، به چشم‌های آبی او زل زد و با لحنی جذاب گفت: خدا همه‌ی بنده‌هاشو دوست داره.
و تک تک زوایای صورت او را از نظر گذراند و در دل ادامه داد:« خالقی که یه همچین فرشته‌ای رو قلم می‌زنه، قطعاً مخلوق‌پسنده و عارف. مگه می‌شه به پاش عاشقی نکرد؟ »
دلش لرزید و نگاهش حیا کرد و آنچه که به فکرش رسیده بود را روی لب آورد: «ِ ماشاء الله لا قوة الا بالله العلی العظیم.»
دعای چشم‌زخم خوانده بود. مه جبین با تعجب نگاهش کرد و پرسید: چیزی گفتی؟!

کرد و پرسید: چیزی گفتی؟!
شاهپور سرش را بالا گرفت و سر تکان داد. نه لبخند می‌زد و نه حواسش بود. دلش نزدِ معشوق به امانت مانده بود وقتی که نجوایش را با دلدادگی به گوش او می‌رساند.
-جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا. چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی.
لبخند پر از تعجب مه جبین، روی لب‌هایش کش آمد و نگاهش برق زد. درخشش زیبایی که زیر نور اندکِ آباژور کاملا به چشم می‌آمد. بی‌هوا گفت: حافظ!
شاهپور نگاه گنگی به صورتش انداخت و مه جبین خندید.
--اگه پسر بود اسمش‌و می‌ذاریم حافظ. حافظ زند.
قشنگه؛ این‌طور نیست؟
شاهپور که علتش را می‌دانست خنده‌ی آرامی کرد.
سوای طاقتی که از او سلب می‌شد، از این بحث خوشش آمده بود. آگاهانه، اما باآرامش پرسید: و اگه فرزندِ دختر بود؟
مه جبین کمی فکر کرد و لب‌هایش جمع شد.

مه جبین کمی فکر کرد و لب‌هایش جمع شد.
--اونو تو بگو.
-یعنی بهش فکر نکردی؟
--هنوز نه.
در سکوت به چشم‌ها و بعد لب و چانه و گردن ظریف دخترک نظر انداخت و در نهایت سرش پایین افتاد.
همان‌طور که عضلات بازویش را میان پنجه‌هایش می‌گرفت و فشار می‌داد، زیر لب گفت: نرگس!
جفت ابروهای مه جبین بالا پرید و سوالی تکرار کرد: نرگس؟!

شاهپور سری جنباند و دستش را پایین آورد و لبخند زد.
--حافظ بدون نرگس که نمی‌شه. می‌شه؟
گلِ لبخند شکوفه‌ی نارنج کاشت کنج لب‌های مه جبین.
هنوز هم از تحلیل خودش و شاهپور حیرت‌زده بود. او می‌گفت حافظ، چون دوست داشت پسرش خلق و خوی پدری چون شاهپور را به ارث ببرد...و شاهپور برای دخترشان اسم نرگس را انتخاب می‌کرد. گلی که احتمالاً شاهپور هرکجا می‌دید یاد مه جبین می‌افتاد. زیباتر از این هم مگر ممکن بود؟!

این هم مگر ممکن بود؟!
چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. مه جبین سر روی سینه‌ی شاهپور گذاشته بود و ریتم به ریتم از ضرب‌آهنگ قلب او را از بَر می‌کرد که با لبخند پرسید: ماژیک داری؟
شاهپور که چشمانش را بسته و از حضور مه‌جبین کنارش غرق آرامش بود، از سوال غیرمنتظره‌ی او به نشانه‌ی تعجب ابرو درهم کشید و پرسید: الان؟
مه جبین سرش را روی سینه‌ی او تکان داد. شاهپور نفس بلندی کشید و گفت: تو کشو، کنار تخت.
مه جبین برگشت و از لب تخت آویزان شد. خیلی زود ماژیک را پیدا کرد و کنار شاهپور نشست. شاهپور با همان چشم‌های مخموری که تمنای خواب داشتند؛ او را می‌پایید. مه جبین دست گچ گرفته‌اش را با احتیاط روی پای خودش گذاشت و گفت: یه چیزی بگو تا بنویسم.
نگاه حیرانِ شاهپور فوری رفت سمت ساعت و جانب مه‌جبین برگشت.
-الان مه جبین؟
--پس کِی؟ بعداً که گچ دستتو باز کردی؟

--پس کِی؟ بعداً که گچ دستتو باز کردی؟
-داره صبح می‌شه عزیزم. فردا صبح باید بریم آزمایش...
--شاهپور؟ فقط چند دقیقه. فردا از آزمایشگاه می‌ری شرکت، منم مجبورم برگردم سر کلاس.
به بهانه‌ای که سهواً آورده بود خودش هم هم‌پای شاهپور خندید. نه قانع‌کننده بود و نه منطقی ولی شاهپور را راضی کرد.
-بگو من می‌نویسم.
--حتما من باید بگم؟
-می‌خوام تو بگی.
شاهپور کمی فکر کرد. در همان حال به نیم‌رخِ مه جبین خیره بود. نگاهش بی‌حواس روی موهای موج‌دار و ابریشمی او لغزید و تا کمرش پایین رفت. بلوز و شلوار لیمویی، به اندام باریک و دخترانه‌اش می‌آمد. دستش را بی‌اختیار جلو بُرد. آن زیتونی‌های خوش‌رنگ را از سر شانه‌ی دُردانه‌اش کنار زد و نوازش‌شان کرد. تار به تارشان، دلبرانه سُر خوردن و از میان انگشتان شاهپور رها شدند. دل عالیجناب یک آن به بند ابریشمی‌های معطرِ مه جبین در آمد و صدایش آغشته به حسرت شد. سال

مه جبین در آمد و صدایش آغشته به حسرت شد. سال به ساعت رسیده و او هنوز هم به درگاه خالقش بندگی می‌کرد. لب‌هایش لرزید و از میان‌شان زمزمه کرد.
-سبحه بر کف، توبه بر لب، دل پر از ذوق گناه. معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما. نشگُفد در سینه دل بی زخم تیغ غمزه‌ای. تا نگردد خون، نخندد غنچه گلزار ما.

مه جبین بیت به بیت‌اش را با خطی خوش روی گچ دست شاهپور می‌نوشت. می‌نوشت اما حواسش پرت صدای او بود و در هوای عاشقی پرسه می‌زد. حقا که تک تک این کلمات از دلِ عالیجناب می‌آمد. دیگر پرمعناتر از این؟! « معصیت را خنده می‌آید ز استغفارِ ما» چقدر وصفِ حال شاهپور بود. هر چه توبه می‌کرد و ذکرش بعد از سجده و دعا، استغفار می‌شد روی لبش؛ باز هم قلبِ دیوانه‌پسندش، فقط مه جبین را دل می‌زد. لبخندی پرشیطنت، روی لب دخترک نقشِ شرر زد و خواست خم شود و زیر شعر را ببوسد که شاهپور فوری

دستش را روی نوشته گذاشت و با خنده و تعجب گفت:
نکن دختر. من با این دست می‌خوام برم شرکت!
و پشتِ این حرف به لب‌های صورتی مه جبین زل زد.
ردی از ماتیک را می‌توانست از این فاصله ببیند. مه
جبین اخم شیرینی کرد و به شوخی گفت: شعر که از تو
بود، حداقل امضاش از خودم باشه.
-با این امضا آبروی من به یه مو بند می‌شه پدرصلواتی.
--واسه همین نمی‌ذاری ببوسم؟
شاهپور با تعلل، نگاهش را به دستش انداخت و واگویه
کرد: دلم نمی‌خواد چشم نامحرم به جای لبت بیافته.
اخم مه جبین باز شد. قلبش از نجوای شیرین و در عین
حال متعصبانه‌ی شاهپور لرزیده بود. چند لحظه به
صورتش زل زد و یکدفعه روی صورتش خم شد و محکم
گونه‌اش را بوسید. شاهپور با نفسی رفته؛ به صورتش
نظر انداخت و مه جبین از آن فاصله، دلبرانه لب زد:
جای لبم فقط باید روی تنت مُهر شه. جلوی چشمِ یه
محرم. عاشق غیرتی‌ام که می‌دونی کجا و چه موقع باید
نشونش بدی تا اسمش زیاده‌روی نباشه.

نفس شاهپور، کم کم داشت از شدت هیجان پس می‌رفت. مه جبین بی‌رحمانه، دلبری می‌کرد. قبل از اینکه پا روی عقایدش بگذارد و همه‌ی مرزها را درهم بشکند، دست مه جبین را گرفت و او را کنار خودش خواباند و با صدایی لرزان اعتراف کرد.

-توی زندگیم از پس هر چیزی براومدم...ولی به زبون تو که رسیدم تازه فهمیدم کم آوردن یعنی چی. اگه تو زلیخایی که آخرش از یوسفِ بیچاره یه مجنونِ تمام عیار می‌سازی.

مه جبین ریسه رفت از خنده و سرش را روی سینه‌ی شاهپور گذاشت.

-اون موقع کی می‌خواد جواب توران دخت و بقیه رو بده؟ می‌دونی که چقدر بدخواه دارم عالیجناب؟

شاهپور با لبخندی سنگین و مردانه، نفس گرفت و خیره به سقف اتاق زمزمه کرد: «دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم.»

مه جبین دستش را دور کمر شاهپور انداخت. او را محکم در آغوش کشید و با شوق لب زد: «باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی.»

که چنین خوب چرایی.»
هر دو همزمان بعد از مکث، خنده‌شان گرفت. شاهپور دستش را دور شانه‌ی مه جبین انداخت و پتو را تا سر شانه‌اش بالا کشید. موهایش را بوسید و به آرامی پلک زد.
--یوسف شدم. حافظ شدم. دارم کم کم شاعر هم می‌شم. چکار می‌کنی تو با من ماهپیشونی؟
مه جبین خندید و گل بوسه را روی سینه‌ی او زد و کوتاه جواب داد: تو فقط عاشقم باش.
دل شاهپور، به سختی تاب می‌آورد. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و نفس عمیق کشید. آرام نمی‌شد. مه جبین را تنگ و بی‌نفس به خودش چسباند و با سینه‌ای که با هر نفس حجم می‌گرفت، در دل نجوا کرد: « بسم الله الرحمن الرحیم. یس. والقرآن الحکیم...»
قلبش با هر آیه از یس، تبِ جانش را می‌کشید. وای از این دل. وای بر تو ای دل.

*****

نگاه محجوبش را به خامه و شکلات روی کاپوچینو داد و انگشت اشاره‌اش را روی دسته‌ی سرامیکی فنجان کشید.
از ابهت کلامِ محمدرضا ته دلش یکباره خالی شد.
--خیلی عوض شدی. خانم‌تر شدی.
طاهره لبخند زد، اما لبخندش رنگ و بوی غم داشت.
نیم نگاهی به چهره‌ی محمدرضا انداخت و جواب داد:
اما تو همون‌جوری که رفتی...
ادامه نداد. محمدرضا پلک زد و طاهره نگاهش را دزدید.
بی اختیار پرسید: چرا رفتی؟
نفسش را فوت کرد و جرعه‌ای از آن قهوه‌ی تلخ نوشید.
کامش زهر شد و ابرو درهم کشید و حینی که مزه‌ی تلخ، ته گلویش مانده بود با صدایی خش‌دار گفت: باید می‌رفتم. جای موندن نبود.
--اون اتفاق، خواست خدا بود...اما تو نباید تاوان می‌دادی.
-مقصرش من بودم طاهره.
--فقط یه اتفاق بود.
-اتفاقی که به خاطر من افتاد.
صدایش حزین بود و طاهره بغض کرد. نگاه تیره‌اش را به صورت گرفته‌ی محمدرضا انداخت و گفت: هنوز فراموش نکردی؟ البته...می‌دونم سوالم خیلی احمقانه‌ست.

احمقانه‌ست.
محمدرضا پوزخند زد. به صورت طاهره خیره شد و به صراحت جواب داد: بابام بود. بی‌گناه بود. به خاطر من کشته شد. به خاطر حماقت من. به نظرت فراموش می‌شه؟
اشک از گوشه‌ی چشم دخترک تا زیر چانه‌اش راه گرفت و بغضش را سنگین‌تر کرد. سر به زیر، واگویه کرد: هفت سال گذشته!
محمدرضا با نفسی که از سینه، بالا می‌کشید زمزمه کرد: دردش کهنه شده...ولی هنوز هست.
طاهره دل را به دریا زد. شرمگین و خجالتی اما با عجز پرسید: هنوزم تنهایی؟
محمدرضا بی‌هوا لبخند زد. این سوال دو حالت داشت. دخترک تنهاییِ او را به چه چیز تعبیر می‌کرد؟ گونه‌های طاهره گلی بود. مژه‌های بلند و تاب‌دارش وقتی که نگاهش را پایین می‌گرفت؛ روی گونه‌ی گلگون و برجسته‌اش سایه می‌انداخت. محمدرضا، مرموز و با دقت به صورتش زل زد و گفت: دیگه نه. می‌خوام ازدواج کنم.
طاهره سرش را بلند کرد. دانه‌ی درشتِ اشک، اینبار از آن چشمش سُر خورد. با بهت به چشم‌های نافذ و نگاه سرد او نظر انداخت و لب‌هایش به زور از هم کش آمد.

سرد او نظر انداخت و لب‌هایش به زور از هم کش امد.
کوتاه جواب داد: مبارکه!
--همچنین...
ماتش بُرد. محمدرضا لبخند زد و فنجان قهوه را سوی دیگر میز هول داد. هر دو دستش را کنار گلدان کریستالی که با یک شاخه رز قرمز تزئین شده بود، درهم گره زد. طاهره ریز به ریز حرکات او را دنبال می‌کرد. صدایش را که شنید بند دلش پاره شد.
-تو رو می‌خواستم. اون‌قدر که رفتم تا اتفاقی واسه‌ات نیافته. که نقطه ضعفم نباشی. که کسی نتونه بهت چپ نگاه کنه. رفتم که تو باشی طاهره.
مکث کرد. طاهره با شرمی دخترانه، چادر سیاهش را کمی جلو کشید و لب پایینش را گزید. محمدرضا نگاه جدی اما عاشقش را روی صورت طاهره می‌چرخاند و هر لحظه به یک جزء از چهره‌اش زل می‌زد. از سکوت او استفاده کرد و گفت: من فقط به خاطر تو برگشتم چادرزری. می‌خوام که با من...
--چرا الان محمدرضا؟!
مکث کوتاهی کرد و میان موهایش دست کشید. نگاهش را با کلافگی به دست طاهره داد که چطور پَرِ چادرش را میان انگشتانش می‌فشرد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

میان انگشتانش می‌فشرد.
-باید از دستور مافوقم اطاعت می‌کردم. چاره‌ای نداشتم. به مدت هفت سال تو یه شهر مرزی خدمت کردم. شایدم یه جورایی خودمو تبعید کرده بودم. نه دلم می‌خواست برم. نه دل‌شو داشتم برگردم.
طاهره سکوت کرد و محمدرضا بی‌طاقت رو به جلو مایل شد و زیر لب پرسید: نمی‌خوای هیچی بگی؟ تو هم منو نمی‌بخشی؟
طاهره بغضش را فرو داد. لبخند غمگینی زد و گفت: حتی اگه منم بخوام...با مامانم می‌خوای چکار کنی؟ اون به خاطر شغلت...
--راضی کردن طوبی‌خانوم با من. تو فقط بگو «بله» که اقلکم پشت‌بندش بتونم یه نفس راحت بکشم؛ بقیه‌شو یه جوری حل می‌کنم. حالا چی میگی؟...میگی «بله» چادرزری؟
طاهره با شرم خندید و نگاهش را از چشم‌های ناآرامِ محمدرضا گرفت. همان لبخند و همان نگاه، کار دل محمدرضا را ساخت و بهترین بله را از معشوق محجوبش گرفت. دل طاهره روشن بود. محمدرضا را خیلی خوب می‌شناخت. اگر چیزی بگوید تا آخر، پای حرفش می‌ماند. او مردِ روزهای سخت بود. درست مثل گذشته!

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

*****

توران دخت نگاه مادرانه‌ای به چهره‌ی ملیح و پر از شرمِ ماهک انداخت و لبخند زد. همانطور سنگین و موجه، رو به شکیب و مه جبین کرد و گفت: اینو بهتون قول میدم، ماهک که زن رُهام بشه اصلا حس نمی‌کنه تو خونه‌ام حکمش عروسه. جلوی چشم من، کمتر از اولادم نیست. مهریه‌اش هم هر چندتا سکه که بخواد. یه عروس که بیشتر ندارم.

ماهک صورتش از خجالت سرخ بود و لبخند خجولی کنج لب داشت. شاهپور سر به زیر و بارضایت، از تسبیح سندلوسی که بین انگشتانش می‌غلتید؛ دانه می‌گرفت و کف دستش می‌کشید. رُهام گل از گلش شکفته بود و با افتخار به مادرش نگاه می‌کرد. عمه تاج کنارِ توران دخت نشسته بود و حرفی نمی‌زد. شکیب با فکر به اینکه چنین داماد پولداری نصیبش شده با دمش گردو می‌شکست و در این میان مه جبین با لبخندی که روی لب داشت، نگاه معناداری به توران دخت انداخت. خواهرشوهرش به مراد دل رسیده بود. همیشه آرزو داشت ماهک عروسش شود. برای همین هم بی منت، اما با دست و دل‌بازی خرج یگانه عروسش می‌کرد. مه جبین از این بابت خوشحال بود. خواهرش قطعا در کنار رُهام خوشبخت می‌شد.

خوشبخت می‌شد.
بعد از تعیین مهریه که ماهک خواسته بود درست مثل مه‌جبین باشد و با این‌کار حسابی دل از مادرشوهرش بُرده بود، توران دخت انگشتر نامزدی را از داخل سبد بله‌برون برداشت و دست رُهام داد.
کنار ماهک نشسته بود تا شاهپور خطبه‌ی محرمیت را به مدت یک ماه و نیم جاری کند. قرار بود بعد از ماه مبارک رمضان عقدشان را دائمی کنند. دل توی دل‌شان نبود. ماهک از خجالت لبه‌ی چادر گل‌دار سفیدش را پیش می‌کشید و رُهام برای اولین‌بار مثل تازه‌دامادها سر به زیر و آرام کنار ماهِ کوچکش نشسته بود و انگشتر را کف دستش مشت می‌کرد. شاهپور با لبخند به چهره‌ی بی‌قرار خواهرزاده‌اش خیره بود.
بعد از جاری شدن صیغه‌ی محرمیت، خم شد و پیشانی رُهام را بوسید. رُهام خواست دست دایی‌اش را ببوسد که شاهپور فوری عقب کشید و همان دست را با مهربانی روی شانه‌ی او گذاشت. سرش را زیر گوش رُهام بُرد و میان سر و صدایی که زن‌ها با شادمانی به پا کرده

بُرد و میان سر و صدایی که زن‌ها با شادمانی به پا کرده بودند گفت: مراقب عروست باش پسر. تحت هیچ شرایطی ناراحتش نکن. توی زندگی همه‌جوره هوای همو داشته باشین. مرد و مردونه پاش وایسا و به همه نشون بده که حلال‌زاده واقعا هم حلال‌زاده‌ست و به داییش میره. فهمیدی؟

زمزمه‌اش به حدی خالصانه بود که از دل آمد و کنج دل خواهرزاده نشست. دست شاهپور را با عطوفت فشرد و نگاهش غرق اطمینان شد. شاهپور برق اشک را در چشمان رُهام دید و مرد جوان قبل از اینکه بغضش به پای آن مِهر و اعتماد، مردانه بشکند سر تکان داد.

شاهپور از واکنش او لبخند زد و با خیالی آسوده عقب رفت. مه جبین نگاهش می‌کرد. وقتی سرش را بالا گرفت نگاه کنجکاو اما پر از شیفتگی دخترک را شکار کرد. به رویش لبخند زد و نگاه از چشمان آبی و دل‌نوازش نگرفت. در آن کت و شلوار بنفشِ بادمجانی الحق که تماشایی بود. ماهپیشانی، در دشت وسیعی از دلِ عالیجناب، تک گل نرگسی بود که شاهپور نه فقط عاشقانه، بلکه عارفانه دوستش داشت.

عاشقانه، بلکه عارفانه دوستش داشت.
مه جبین دید که شاهپور صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و انگشتش را روی آن کشید. حواسش پرت ماهک شد و نگاهش را از روی همسرش برداشت. همان لحظه زنگ در به صدا در آمد و صنوبر کمی بعد با تعجب دکمه‌ی آیفون را فشار داد.
مه جبین سرک کشید. هیچ کدام انتظارِ مهمان ناخوانده‌ای نداشتند. آمد از هال بیرون برود که شاهپور بلند شد و دستش را محکم گرفت. مه جبین یکه خورد و بهت‌زده برگشت. آن لحظه همه با تعجب نگاه‌شان می‌کردند؛ اما شاهپور با آرامش لبخند می‌زد. مه جبین را کنار خودش نگه داشت و کمی بعد صدای کیل و دست و تبریک، از راهرو شنیده شد. مه جبین روی پاشنه‌ی کفش چرخید. این سوسن بود که کیل می‌کشید؟!
با دیدن سبدهای بله برونی که با ساتن سفید و تور بنفش تزئین شده بودند، یک آن ضربان قلبش بالا رفت و تنش از رمق افتاد. سوسن و الیاس و صنوبر سبدها را روی میز گذاشتند و سوسن با شوق و ذوق سمت مه جبین آمد. دخترک هنوز کنار شاهپور، همچون تندیسی خوش‌تراش ثابت مانده بود. سوسن او را با علاقه در آغوش کشید.

--دورت بگردم عزیزم؛ الهی به پای هم پیر شین. مبارک باشه شاهپورخان. مبارکه هردوتون باشه الهی. چشم بد دور...

مه جبین گیج و منگ مانده و فقط نگاه‌شان می‌کرد. دود اسپند و بوی گل‌پری که صنوبر داخل سینی گرفته بود فضای هال را پر کرد. ترق و تروق‌کنان داخل منقل می سوختند. شاهپور چند اسکناس داخل سینی گذاشت و لبخند خیلی نرم روی لب‌های مه جبین نشست و با تعجب سمت او برگشت. مهمانانِ تازه از راه رسیده، با توران دخت و بقیه خوش و بش می‌کردند وقتی که شاهپور سرش را زیر گوش مه جبین می‌بُرد و میان دود اسپندی که هر دو نفس می‌کشیدند، زمزمه می‌کرد:

عقدت کردم که از دستت ندم، ولی هنوز هیچی‌و واسه گلِ نرگسم جبران نکردم. این از قدم اول...

ته دل مه جبین شیرین شد. بغض گلویش را درهم می‌فشرد. باورکردنی نبود. گوشه‌ی لبش را با ذوق زیر دندان گرفت و یک نگاه به سبدها و یک نگاه به شاهپور انداخت و خیز برداشت تا صورتش را ببوسد که شاهپور قدمی عقب رفت و با چشم غره‌ای شیرین به هال اشاره کرد. مه جبین خندید. از هیجان نمی‌دانست چکار کند. روی پا بند نبود.

روی پا بند نبود.
توران دخت هر چیزی که برای عروسش تدارک دیده بود را برای مه جبین هم گرفته بود. منتهی رنگ وسایل مه جبین فرق می‌کرد. شاهپور همان چیزهایی را انتخاب کرده بود که او دوست داشت. بزرگ‌ترین غافل‌گیری بود که به عمرش می‌دید. شاهپور برای تازه‌عروسش، سنگِ تمام گذاشته بود.
با دیدن انگشتر ماه و ستاره‌ای که اولین نشانه‌ی عشقش به شاهپور بود، علناً اشک کاسه‌ی چشمان مه جبین را پُر کرد. شاهپور انگشتر را توی انگشت همسرش انداخت. با مِهر و علاقه به صورت مه‌روی خود زل زد و گفت: قول می‌دی دیگه هیچ وقت از انگشتت درش نیاری؟
اشک از گوشه‌ی چشمش لیز خورد و لب زد: قول می‌دم.
--حتی لای قرآن هم نمی‌ذاریش؟
مه جبین با بغض خندید. چانه لرزاند و سرش را طرفین تکان داد: نمی‌ذارم.
شاهپور نفسش را ها کرد و با دلی بی‌طاقت دست مه جبین را بالا آورد و روی ماه را بوسید. مه جبین آن لحظه از خدا می‌خواست که دستش را لابه‌لای موهای عالیجناب ببرد و عاشقانه نوازشش کند. کاش تنها بودند و آن چند جفت چشمِ کنجکاو، با شیطنت نگاه‌شان نمی‌کردند.

نمی‌کردند.
در طایفه‌ی زند، مرسوم بود که در مراسم بله‌برون، یک مرد به عنوان بزرگ‌تر کله قند را بشکند. رسمِ نامزدیه رُهام را شاهپور به جای آورد. پیشنهاد توران دخت بود و پسرش هم اصرار داشت. رُهام خم شد و کمی از خاک قند برداشت و به رسم دیرینه کف دست ماهک ریخت. دخترک آن را به آرامی توی دهانش گذاشت و مزه کرد. بی اختیار لبخند زد. شیرینی که به دل می‌نشست.
اما کله قندی که در سبد بله‌برون مه جبین بود را چه کسی می‌خواست بشکند؛ آن هم در جایی که شاهپور داماد بود؟! نگاه توران دخت و عمه تاج سمت شکیب رفت، ولی قبل از اینکه شکیب خودی نشان دهد و حرفی بزند مه جبین گفت: این قند رو هم شاهپور باید بشکنه...
همه با تعجب نگاهش کردند. حتی شاهپور! مه جبین نگاهی به او انداخت و سرش را پایین گرفت. چشمانش روی ماه و ستاره و نگین آبی‌اش می چرخید؛ وقتی که با

روی ماه و ستاره و نگین آبی‌اش می چرخید؛ وقتی که با لبخند می گفت: خاتون بزرگ‌تره من بود. غیر از اون هیچ کیو نداشتم. بعد از فوتش تنها کسی رو که امین خودش دونست و منو دستش سپرد؛ شاهپور بود. اون الان فقط قیمِ من نیست. همه کسیه که دارم. پس اگه بخوایم طبق عرف طایفه جلو بریم، شاهپور به عنوان بزرگ‌تر حق شکستن این قند رو داره. من...می‌خوام اون این‌کارو بکنه.

سکوت سنگینی در آن خانه حاکم بود. شاهپور سر به زیر نشسته بود و تسبیح را بین هر دو دستش گرفته و بی‌حواس نگاهش می‌کرد. قلبش از چیزهایی که شنیده بود با قدرت می‌زد. این دختر هر لحظه دیوانه‌ترش می‌کرد. کلام ساده‌اش، شکرک می‌پاشید به جان شاهپور و احساساتش را شیرین و دلچسب می‌کرد.

توران دخت با لبخند نگاهی به صورت شرمگین برادرش انداخت و گفت: پاشو داداش. معطلش نکن.

شاهپور سرش را بالا گرفت. نگاهش را از صورت خواهرش به چشمانِ مه جبین داد. با لبخند توی نگاهِ مردانه‌ی شاهپور پلک زد و دیوانه‌ترش کرد. نفسش را بیرون داد و از جا بلند شد. وقتی کله قند را کف دستش می‌گرفت دل دل می‌کرد. قندشکن را با ذکرِ «یا علی» روی قند زد و صدای دست و صلوات بلند شد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

زد و صدای دست و صلوات بلند شد.
بی‌آنکه به کسی نگاه کند؛ از خاک قند درشتی که توی سینی بود برداشت و سمت مه جبین رفت. دخترک خیره به چشمان او با لبخند لب‌هایش را کمی از هم باز کرد. شاهپور خشکش زد و مه جبین ابرو بالا انداخت. تعلل بیشتر از آن هم صورت خوشی نداشت. پیشانی‌اش به عرق نشست و صورتش گر گرفت و دلش لرزید وقتی که دستش را جلو برد و قند را توی دهان مه جبین گذاشت. دخترک با ولع و شیطنت، شیرینی قند بله برونش را مزه کرد و شاهپور آب دهانش را بلعید. چشمانش، تب و حیایی مردانه داشت.

*****

لقمه‌ی نان و پنیر را هول هولکی توی دهانش چپاند و با عجله سمت در رفت. کوله‌اش را به زور روی شانه بند کرده و کاور ویولن توی دستش بود. آن را با وسواس کنار در گذاشت و نفس زنان ایستاد. دیرش شده بود. تا یک ساعت دیگر کلاسش شروع می‌شد. لقمه‌اش را جویده و نجویده قورت داد و مقابل آینه‌ی جاکفشی که مجاور راهرو بود شال مشکی را روی سرش مرتب کرد. زیر لب غر می‌زد: اگه امروزم دیر کنم چجوری جوابِ رفیعیِ گوشت‌تلخ رو بدم؟

و به دنبال این حرف سوئیچ را از جاکلیدی چنگ زد. کاور ویولن را محکم چسبید و در را باز گذاشت، اما...

همین که آمد از درگاه رد شود یکی محکم تخت سینه‌اش کوبید و او را همراه خودش به داخل خانه هول داد.

کیس ویولن از دست مه جبین رها شد و جیغ‌کشان پشتش به دیوار چسبید. مرد غریبه با خشونت جلوی دهان او را گرفت و در را با پا بست. رنگ از رُخ مه جبین پریده بود و با وحشت به او و زخمِ روی پیشانی‌اش نگاه می‌کرد. جوانک، نیمی از صورتش را با شال نخی پوشانده بود. چاقویش را با غیظ روی شقیقه‌ی مه جبین گذاشت و بی‌رحمانه فشار داد.

جبین گذاشت و بی‌رحمانه فشار داد.
داشت از حال می‌رفت و صدای او مملو از خصومت بود و نفسش بوی زهر می‌داد. بوی نفرت!
رخ به رخ مه جبین با نیشخند گفت: کجا می‌رفتی دختره ماه بانو؟ مگه سر می‌بری؟
مه جبین تقلا کرد و او دستش را پایین آورد. مات و مبهوت و پراخم نفس زد: تو اینجا چه غلطی...
مانی با انگشت‌های گره کرده به جناق سینه‌ی مه جبین فشار آورد و تشر زد: ببند دهنو...
-گم‌شو از خونه‌ی من بیرون آشغال!
از فشاری که روی سینه‌اش می‌آمد، نفسش تنگ شد.
مانی، شال را از روی صورت خود کنار زد و با کینه و انزجار به او خیره شد. صدای کریه و نفرت‌بارش زیر گوش مه جبین می‌پیچید.
--شنیدم شوهرت دادن. اونم به یکی از شازده‌های تیر و طایفه‌ی خودت. همونی که قِیمت بود، آره؟ پیشش چه گندی زدی که مجبور شده تو رو...
-خفه شو مانی؛ گم‌شو بیرون گفتم.
--وضعت باید خیلی توپ باشه. خوب جایی چترتو پهن کردی پدرسگ!

کردی پدرسگ!
و قبل از اینکه مه جبین بخواهد واکنشی نشان دهد، با خنده‌ای عصبی دستش را زیر گلوی او گرفت و عضلات گردنش را مابین پنجه‌هایش فشار داد. اشک در چشمان دخترک حلقه زد و به تقلا افتاد. درد داشت.
-تو رو خدا دست از سرم بردار. برو بیرون.
مانی صورتش را جلو برد و با آن لبخند مشمئزکننده به چشمان اشک‌آلود مه جبین زل زد. لحن و صدایش غریو و وحشتناک بود.
--سیصد میلیون نقد تا فرداشب جور می‌کنی. لنگه پولم، گرفتی؟ وگرنه کاری که با روزبه و زنش کردم‌و خیلی راحت سر تو و اون شازده در می‌آرم.
ته دل مه جبین از ترس خالی شد و با هراس عجیبی به صورت مانی نگاه کرد. به او که مثل یک قاتل زل زده بود و از چشم‌هایش شَر می‌بارید. اشک در کسری از ثانیه صورت مه جبین را خیس کرد. مانی یک آدم دیگر شده بود. یک کثافتِ به تمام معنا! حتی خودش هم می‌گفت.
--دیگه آب از سرم گذشته؛ چه یکی، چه ده‌تا.
هرچندتایی رو که بتونم نفله می‌کنم ولی نمی‌ذارم سرم به اون طنابِ بی‌صاحاب برسه. دارم کارم‌و جفت و جور می‌کنم خلوتی ردم کنن اون‌ورِ آب. پول می‌خوام.

می‌کنم خلوتی ردم کنن اون‌ورِ آب. پول می‌خوام.
شنُفتی؟ صاف سیصدتا؛ فرداشب می‌بری میدی به
شکیب لام تا کامم حرف نمی‌زنی. وگرنه روزگارتو می‌کنم
روزگارِ سگ، مه جبین. اگه جونه اون شازده واسه‌ات
عزیزه خر نمی‌شی و راه می‌آی. افتاد؟
مه جبین بی صدا گریه می‌کرد. از تهدیدهای مانی، علناً
بوی خون به مشام می‌رسید. او یک قاتلِ فراری بود.
این‌کار را هم می‌کرد. به قول خودش «آب از سرش
گذشته بود.»
مانی همانطور بی‌سر و صدا رفت و مه جبین کنار دیوار
سُر خورد. ناباور و وحشت‌زده گریه می‌کرد. بیشتر از
اینکه نگرانِ خودش باشد، دلش برای شاهپور لرزیده
بود. فقط نگران او بود. مگر چقدر از عقدشان گذشته که
حالا سر و کله‌ی یک مصیبت جدید پیدا شود؟ تازه
قباله‌ی ازدواج‌شان را گرفته و همه چیز رسمی شده بود.
باید یک فکری می‌کرد. خودش آن همه پول نداشت. اگر
هم به شاهپور می‌گفت، او همه چیز را می‌فهمید.

فقط خدا می‌داند که چطور خودش را به آموزشگاه رساند. به حدی حالش بد بود که هیچ چیز از کلاس و بچه‌ها نفهمید. اینکه کِی آمدند و کِی رفتند. حتی وقتی یکی از نت‌های ساده را اجرا کرد، انقدر حواسش پرت بود و دست‌هایش می‌لرزید که چندبار نزدیک بود آرشه از میان انگشتانش رها شود.
کلاسش تازه تمام شده بود و او با رخوت ویولن را داخل کاور می‌گذاشت و زیپش را می‌بست. همان لحظه صدایی از پشت سرش گفت: احوالِ خانومه نوازنده. چطوری مربی؟
مه جبین با تعجب برگشت و نگاهش به صورت خندان بارانا افتاد. دو روزی می‌شد که از سفر برگشته بود. با دیدنش لبخند زد.
--تو کجا و اینجا کجا؟ از این ناپرهیزیا نمی‌کردی.
بارانا خندید و دوستانه، صورت مه جبین را بوسید. پاکت بزرگی که دستش بود را روی میز گذاشت.
--اون روز که دیدمت هنوز چمدونمو باز نکرده بودم. اینم از سوغاتی‌های رفیق گرمابه و گلستانِ خودم. ایشالا که خوشت بیاد.
مه جبین قدرشناسانه نگاهش کرد و لبخند زد. هنوز حواسش جمع نشده بود. اصلاً انگار که آنجا نبود.

حواسش جمع نشده بود. اصلاً انگار که آنجا نبود.
-زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.
لبخند روی لب بارانا ماسید. به چهره‌ی پکر دوستش کمی بیشتر دقیق شد و پرسید: چیزی شده؟! حالت خوب نیست؟
مه جبین بغضش را بلعید و سر تکان داد: چیزی نیست. همین بغل یه کافه‌ست. بریم اونجا؟
بارانا سر تکان داد و لب‌هایش را جمع کرد اما نگاهش را از صورت رنگ پریده‌ی او نگرفت.
دقایقی گذشت و مه جبین فارغ از محیط ساکت و آرام کافه، پشت میز نشسته و با پریشان‌حالی کیک‌شکلاتی که بارانا سفارش داده بود را چنگال چنگال می‌کرد. بارانا یک نگاه به آن کیکِ له شده انداخت و فنجان قهوه را از روی لب‌های خود پایین آورد. چند بار صدایش زد، اما مه جبین جوابی نداد. انگار که صدای هیچ کس را نمی‌شنید.
دست بارانا که پشت دستش نشست، فوری لرزید و خودش را عقب کشید. با ترس سرش را بالا گرفته بود و بارانا مات و حیران به چشمانِ اشک‌آلوده دوستش نگاه می‌کرد. مه جبین مثل کسی که کابوس دیده و حالا از خواب پریده و می‌ترسد، چشمش را دور کافه چرخاند و بی‌آنکه نای حرف زدن داشته باشد دستش را وسط پیشانی گرفت.

پیشانی گرفت.
بارانا با احتیاط پرسید: چی شده؟ نمی‌خوای به من بگی؟
مه جبین طاقت نیاورد. باید با یکی حرف می‌زد وگرنه حالش از این هم بدتر می‌شد. با بغض لب زد: مانی...
جفت ابروهای بارانا بالا رفت.
--مانی چی؟! برگشته؟
مه جبین سر تکان داد. اشکی که گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را با سر انگشت گرفت و نفسش را با کلافگی فوت کرد.
--پول می‌خواد...
و کل ماجرا را برای او تعریف کرد. وقتی سکوت می‌کرد صورتش از اشک خیس بود. بارانا با ناراحتی دستمال‌کاغذی را سمت او گرفت. مه جبین صورتش را پاک می‌کرد ولی پیاله‌ی چشم‌هایش خشک نمی‌شد.
--می‌خوای چکار کنی؟ اون پول‌و بهش می‌دی؟
-ندارم که بدم. هنوز کارای ارث و میراث خاتون انجام نشده اما وکیل پیگیره که جلو بندازه.
--مانی آدمه خطرناکیه مه جبین. حتما برو پیشِ پلیس.
-نمی‌تونم. اگه فرداشب پول‌و بهش نرسونم یه بلایی سر شاهپور می‌آره. اون کثافت از هیچی نمی‌ترسه.
--پس می‌خوای چکار کنی؟ این‌جوری‌ام که نمی‌شه.
-نمی‌دونم بارانا. به خدا حالم خوب نیست.

-نمی‌دونم بارانا. به خدا حالم خوب نیست.
--به شاهپور نگفتی؟
مه جبین دستمال را زیر چشم‌های خیس خود کشید و با بغض جواب داد: معلومه که نه! فعلاً ندونه بهتره. دکتر به رُهام گفته نگرانی و استرس واسه‌اش سمه. بعد بیام بهش بگم مانی بدون اجازه اومده تو خونه و تهدیدم کرده؟ می‌دونی چه حالی می‌شه؟
بارانا سر تکان داد. لحظه‌ای پلک زد و خودش را عقب کشید.
--حق داری. منم بودم نمی‌گفتم...ولی می‌تونی یه کاری کنی...
مه جبین با ناامیدی به صورت او نگاه کرد.
--چی؟
--یه جوری شاهپورو راضی کن که واسه چند روز از تهران بزنید بیرون.
مه جبین پوزخند زد.
-بریم سفر؟ اینه راهِ حلت؟
--بده مگه؟
-بد نیست، اما اگه پیدامون کرد چی؟

--آدمِ این حرفا نیست. اگه بود که یواشکی نمی‌اومد سراغ تو. می‌دونه آفتابی شدنش اونورا به ضرر خودشه پس پیداش نمی‌شه.
-شرکت شاهپور تا یکی دوهفته‌ی دیگه تو یه نمایشگاهِ بهاره غرفه داره. فرش و پارچه و اینا. نمی‌تونم ازش بخوام که بدون هیچ برنامه‌ای باهام بیاد مسافرت.
--یه جوری راضیش کن. اگه تویی که راحت از پسش برمی‌آی.
مه جبین سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. باز هم با سرِ چنگال به جان کیکِ لهیده شده افتاده بود. تکه‌ای در دهانش گذاشت و بی‌میل مزه کرد. حق با بارانا بود. باید هرطور شده برای مدت کوتاهی از تهران خارج می‌شدند. مانی سابقه‌دار بود و مجبور می‌شد در هر سوراخی خودش را مخفی کند. بنابراین جرئت نداشت این همه راه را به نیت تعقیب آن‌ها طی کند تا فقط دستش به مه جبین برسد. نقطه‌ضعفی هم نداشت. وقتی ببیند که از جانب مه جبین هیچ چیز دستش را نمی‌گیرد، به شخص سوم متوسل می‌شود.
فقط در این بین باید مراقب ماهک هم باشد. مانی برادر ماهک بود اما برای رسیدن به پول و فرار از قصاص، هرکاری می‌کرد؛ حتی اگر این اشتباه منجر به قربانی شدن خواهرش شود.

@fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهردوست
مه جبین

*****

برای آخرین بار فاتحه‌ای خواند و با سر انگشت روی سنگ قبر خاتون زد. بینی‌اش را بالا کشید و لبه‌ی چادر سفید و ساده‌اش را جلوی صورتش گرفت. چادر متعلق به امام‌زاده بود. نگاه شاهپور از بالای سرِ دختر، به صورت گریان او و چادری بود که با نشستنِ مه جبین دور تا دورش چین خورده و روی زمین افتاده بود. پرِ چادر با هر نسیم تکان می‌خورد.

سنگ قبر خاتون بوی گلاب می‌داد. شاهپور نگاهش را به آیه‌های قرآنِ جیبی‌اش داد و سوره‌ای را زمزمه‌وار تلاوت کرد. اون با لحنی مردانه می‌خواند و مه جبین اشک می‌ریخت. رز سفید را روی سنگِ مرمر، پرپر کرد و روی اسم خاتون دست کشید. چطور دِینش را به این زن ادا کند؟ با نذورات؟ دعا؟ یا فاتحه و خیرات؟ با چه چیز می‌توانست خوبی که خاتون در حقش تمام کرده بود را جبران کند؟ برای داشتن شاهپور مدیون این زن بود.

آهی کشید و خیره به سنگ قبر، محزون زمزمه کرد:

خیلی دلم واسه‌ات تنگ شده. روحت شاد خاتونم.

صدای نرم و مهربان شاهپور را شنید.

-پاشو عزیزم. باید کم کم برگردِیم.

-پاشو عزیزم. باید کم کم برگردیم.
مه جبین سرش را بلند کرد. نگاهش قامتِ مردانه‌ی شاهپور را وجب زد و با حظ سرش را تکان داد. لبخند زیبایش میان آن همه اشک به دل شاهپور نشست و...از طرفی هم غمگین شد. به صورتِ ماهپیشانی‌اش فقط لبخند می‌آمد. دوست نداشت چشمان او را این‌طور بارانی ببیند.
چادر را به متولی امام‌زاده تحویل داد و شانه به شانه‌ی شاهپور راه افتاد. نگاهش به قدم‌های استوار مردِ زندگی‌اش بود. مثل کوه محکم بود. پناه بود. حافظ بود. از کنار شاهپور قدم برداشتن؛ حسی توام با غرور و افتخار داشت. چقدر این مرد را، محترمانه دوست داشت.
لحظاتی بعد نگاهش از شیشه‌ی پنجره به خیابان بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آیا شاهپور قبول می‌کرد؟!
نفهمید چرا فقط لب زد: پس فردا، اول ماه رمضونه!
شاهپور با لبخند سر تکان داد. نگاهش را خیلی کوتاه از آینه‌ی جلو به ماشین پشت سرش داد و گفت: آره؛ ماه مبارک نزدیکه.
-بریم شیراز؟!
شاهپور با ابروهای بالا پریده، سرش را جانب مه جبین چرخاند. گیج و مبهوت تکرار کرد: بریم شیراز؟!

چرخاند. گیج و مبهوت تکرار کرد: بریم شیراز؟!
مه جبین لبخند زد. بهانه‌اش را جور کرده بود. فقط باید کمی غیرت شاهپور را قلقلک می‌داد. -یکی از شاگردای قدیممو امروز دیدم. سه چهار روز دیگه جشن افطار دارن. باباش خانِ یکی از روستاهای حومه‌ی شیرازه.
شاهپور با دقت گوش می‌داد. ابروهایش را درهم کشیده بود.
-خب؟...دعوتت کرده؟
شاید قسمت سخته این سناریو همین‌جا باشد. خودش هم نمی‌دانست که چطور این همه دروغ را پشت سرهم ردیف می‌کند. دروغ مصلحتی هم گناه است؟ خدا کند که نباشد. به خاطر شاهپور به هر ریسمانی چنگ می‌زد.
-فقط منو نه. پدرش از بچه‌های آموزشگاه دعوت کرده. یه اجرای گروهیه که...
--مه جبین؟ عزیزم...آخه جشن افطار چه ارتباطی به نوازندگی اونم ویولن داره؟
دخترک، زبانش را توی دهان گزید. سوال خوبی بود. فقط مه جبین هیچ جوابی نداشت. شاهپور دور از جانش احمق که نبود. معلوم است ویولن‌نوازی هیچ ربطی به ماه رمضان ندارد؛ ولی حالا که گفته بود. باید تا آخر نمایش‌نامه پیش می‌رفت.

نمایش‌نامه پیش می‌رفت.
لبخندی که می‌زد در ظاهر طبیعی ولی باطناً از سر رفع تکلیف بود.
---اینو که من نباید جواب بدم. هر وقت صاحب جشن رو دیدی از خودش بپرس. بچه‌های گروه فردا راه می‌افتن. ما هم صبح زود باید حرکت کنیم.
-مگه نگفتی سه چهار روز دیگه جشنه؟
--تصمیم گروه این بوده. احتمالا چون خرج سفر با میزبانه. البته من قبول نکردم. گفتم خودمون می‌ریم.
شاهپور با رضایت سر تکان داد و مه جبین بی‌معطلی پرسید: فردا راه می‌افتیم؟
شاهپور با مکث کوتاهی نگاهش را از انتهای چهارراه گرفت و به مه جبین داد. نگاه کنجکاو دخترک لبخند گرمی گوشه‌ی لبش نشاند. لحنش حتی از آن هم گرم‌تر بود!
-باید با شرکت هماهنگ کنم. می‌دونی که نمایشگاه... مه جبین توی حرفش رفت. هیچ اما و اگری نباید به میان می‌آمد.
--تا اون موقع برمی‌گردیم. نهایت یک هفته طول می‌کشه.
شاهپور سری جنباند و گفت: خوبه.
نفسی که یکباره از سینه‌ی مه جبین آزاد شد، به لبخند شاهپور رنگ پاشید.

شاهپور رنگ پاشید.
-خیالت راحت شد؟
به خنده افتاد. صادقانه گفت: آره به خدا.
شاهپور خندید و دستش را گرفت. مه جبین با تعجب نگاهش کرد و شاهپور دست او را به آرامی روی پای خودش گذاشت. قلب پریشانِ مه جبین، با ناز و نیاز می‌کوبید.
نگاه شاهپور به خیابان شلوغ ونک بود، وقتی که دست دخترک را نوازش می‌داد و با گیرایی خاصی زمزمه می‌کرد: تو که پیشم نباشی، شهر به این درندشتی می‌شه زندون. خونه می‌شه قفس. نه هوایی می‌مونه واسه نفس کشیدن و نه جونی واسه زنده موندن. تو که نباشی...
--منم نیستم...
شاهپور در سکوت، با دنیایی از عشق به چشمان آبی و بی‌آلایشِ همسرش نگاه کرد. دست مه جبین را گرفت و انگشتر ماه و ستاره‌اش را با نرمیِ شست لمس کرد.

شاهپور در سکوت، با دنیایی از عشق به چشمان آبی و بی‌آلایشِ همسرش نگاه کرد. دست مه جبین را گرفت و انگشتر ماه و ستاره‌اش را با نرمی شست لمس کرد.
نجوای شاهپور شیرین و مملو از آرامش بود: خدا نکنه تو نباشی.
دل دخترک به هوای زمزمه‌ی او گرم شد و محکم‌تر لرزید. ناز رفت اما نیازش ماند. نیازی که همیشه از شاهپور طلب می‌کرد فرای جسم و جنس و خواستنش بود. نیازش به عالیجناب همان ماندنی بود که او می‌گفت. ماهپیشانی، عشق و مهربانیِ این مرد را برای همیشه در زندگی‌اش نیاز داشت.

*****

به ظاهر چای‌اش را مزه می‌کرد و نگاهش به قالیچه‌ی بته جغه‌ی وسط هال بود، اما ابروهای پُر گره‌اش نشان می‌داد که صدای پچ پچکِ طوبی را از آن فاصله می‌شنود. زن پشتِ دیوار و به دور از چشم‌های تیزبینِ محمدرضا، دستش را به گوشه‌ی چادر طاهره گرفته و غر می‌زد: من دختر به پلیس نمی‌دم. حتی اگه یه زند باشه. حالیت شد طاهره؟ بیخود دل‌تو واسه‌اش صابون نزن.
طاهره که همه‌ی حواسش پرتِ محمدرضا شده و نگران بود صدای مادرش تا آن سوی اتاق برود؛ با عجز ناله کرد: تو رو خدا مامان، می‌شنوه. مگه شغلش چه ایرادی داره؟
--پلیس جماعت جونش کفِ دستشه. عقدت که کنه، امشب باهاش بری تو حجله، فرداشب خبره...
--خدا نـکنـــه! خودت می‌فهمی چی داری میگی مامان؟ چطور دلت می‌آد؟
--معلومه که دلم نمی‌آد؛ ولی حرف حق تلخه. من تو رو به محمدرضا نمی‌دم.
محمدرضا پوزخند محوی زد و استکانش را پایین آورد و همانطور که سمت میز خم می‌شد، بی‌هوا با لحن محکمی گفت: ما حرفامون رو زدیم طوبی خانوم. به قول قدیمیا تو کار خیر جای «نه» و «نو» آوردن نیست.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

قول قدیمیا تو کار خیر جای «نه» و «نو» آوردن نیست.
طاهره سرخ شد و لبش را زیر دندان گرفت. او همه چیز را شنیده بود؟!
طوبی اخم کرد و از پشت دیوار بیرون آمد. نگاهش طلبکارانه بود و سعی داشت قدری هم محترمانه باشد. محمدرضا، شاهپور نبود. با این مرد کمی رودروایسی داشت. چادرش را توی صورتش کشید و زیر چانه جمع کرد. حین حرف زدن دستش را هم از زیر چادر تکان می‌داد.
--شما جای منه مادر محمدرضاخان. بچه‌تو می‌دادی دست یکی که جون‌شو گرفته کف دستش و گروی یه مملکت گذاشته و هر آن ممکنه یه اتفاقی واسه‌اش بیافته؟
طاهره اعتراض کرد: مامان؟ خواهش می‌کنم...
گوش طوبی بدهکار نبود. همان‌طور با اخم به صورت محمدرضا نگاه می کرد که با تغیر ادامه داد: من قولِ دخترمو به پسرِ حاج مصطفی دادم. بعد ماه مبارک میان که نشونش کنن. دختر به بازاری بدم بَعضِ افسره که هر روز خدا دلش خون شه.

که هر روز خدا دلش خون شه.
طاهره با چشم‌های نم‌دار و بهت‌زده‌اش به طوبی نگاه می‌کرد. با نگرانی سمت محمدرضا چرخید و نگاهش به چهره‌ی اخم‌آلود و عصبی او افتاد. آب دهانش را بلعید و دلش از همین حالا خون شد.
مرد و مردانه، سنگین و موقر از جایش بلند شد و به لبه‌ی کت سیاه خود دست کشید. نگاهش از صورت غرق در شرم و نگرانی طاهره رد شد و سمت طوبی رفت. آن نگاه هر چه که داشت، به حدی قاطع و خشن بود که طوبی با آن همه ادعا نتوانست بیشتر از چند ثانیه تغیر و عصبانیت را در نی‌نی چشمانش نگه دارد. روی‌اش را با حرص برگرداند.
صدای محمدرضا جدی بود. بدون کوچک‌ترین لرزش یا حتی ضعفی حرفش را بی‌پرده می‌زد.

صدای محمدرضا جدی بود. بدون کوچک‌ترین لرزش یا حتی ضعفی حرفش را بی‌پرده می‌زد.
-هشت نه سال پیش پیغوم و پسغوم فرستادم که طاهره رو می‌خوام. حاج عطا رو جواب کردی و گفتی دختر به افسر نمی‌دم. گرماگرمِ این مهر و علاقه، از بد یومیِ روزگار اون اتفاق واسه حاجی افتاد و منم از سر ناچاری انتقالی گرفتم و افتادم لب مرز. فقط به این امید که وقتی برمی‌گردم طاهره ناموس یکی دیگه نشده باشه و زبونم بچرخه که بگم هنوزم می‌خوامش. شما بزرگ‌تری و احترامتم واجب. حقم داری نگران دخترت باشی ولی منم اهل پا پس کشیدن نیستم حاج خانوم. از خودش کسب تکلیف کردم و امشبم اومدم حرف‌شو بزنم. در جایی که طاهره به این وصلت رضایت داره، شما فقط می‌تونی بگی مبارکه!

طاهره لبخند را با ناباوری پشت لب‌هایش کشید و سرش را پایین انداخت. طوبی یخ کرده بود. صاف و صامت به صورت محمدرضا نگاه می‌کرد و یادش رفته بود حتی نفس بکشد. روی خود را سفت گرفت و با صورتی کبود از عصبانیت، آمد طبق معلوم درشتی کند که محمدرضا بذرِ آن جمله را، کال و نارس روی زبان طوبی قیچی زد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

بذرِ آن جمله را، کال و نارس روی زبان طوبی قیچی زد.
-رضایت شما شرط دوم این ازدواجه اما نظرِ طاهره اولویتِ منه. خیلی وقته جواب‌مو گرفتم طوبی خانوم. اگه واسه مادرش فقط خوشبختی و عاقبت بخیری این دختر اهمیت داره و بحث پول و تجملات در میون نیست، حاضرم هرچی که دارمو به پاش بریزم. جون که ناقابله!
طاهره نگاه محجوب و ناآرام خود را با بغض بالا آورد و از پشت حریرِ شرم، به صورت محمدرضا زل زد. عشق و دوست داشتن را در کُنج چشم‌های دختر دید و با آرامش سر تکان داد. لبخند کمرنگی که روی لب محمدرضا بود و نگاه مطمئن او، دلش را قُرص می‌کرد.
طوبی که به نوعی از خلوص کلامِ محمدرضا خوشش آمده بود و از طرفی هم بدش نمی‌آمد یکی از مردانِ طایفه‌ی زند دامادش شود کمی نرم شد، ولی از موضع‌اش فاصله نگرفت و بدون پیچ و تاب پرسید:
چقدر مهرش می‌کنی محمدرضاخان؟ دخترو که بخوای باید فکر همه جاشم کرده باشی. شیربها و خونه و ماشین هم شرط منه.
طاهره شوکه شد و با تعجب به مادرش نگاه کرد. طوبی

طاهره شوکه شد و با تعجب به مادرش نگاه کرد. طوبی رو ترش کرد و جواب نگاه دخترش را با لحن سردی داد: چشماتو همچینی نکن واسه من دختر. با یه طایفه‌ی آس و پاس که طرف نیستیم. بالاخره باید یه چیزی باشه که بندازه پشت قباله‌ی دختر من. آدم که از فرداش خبر نداره.

طاهره مقابل زیاده‌خواهی‌های مادرش عرق شرم می‌ریخت. این‌ها را برای خوشبختی دخترش نمی‌خواست. نیتش این بود که فردا روز هر جا که نشست بادی به غبغب بی‌اندازد و بگوید که دامادم فلان خانه را به نام دخترم زد تا رضایت دادم، اما او هم کالا نبود که مادرش اینطور سرش چانه می‌زد. برای اولین بار حرف دل خود را روی زبان آورد. جدی و بی‌پرده!

--اما من مهریه‌ی سنگین نمی‌خوام. سنت خدا و پیامبری که این همه عزیز و محترمه رو به چشم معامله نگاه نکنید مامان جان. من...من از محمدرضا فقط یه چیز خواستم...که...

نگاهش را با حیای زیبایی به او انداخت و سرش را پایین گرفت. نگاه گیرای محمدرضا روی چهره‌ی طاهره کشیده می‌شد. چادرزری‌اش لب زد: که خودش بهتر می‌دونه اون چیه!

محمدرضا با لبخندی مردانه سر به زیر انداخت و طوبی دور برداشت.
--خُبه والا! دیگه چی؟ از قبل ببر و بدوزتون رو کردین انگار نه انگار یه بزرگ‌تری هم اینجا هست. این دیگه چجور خواستگاریه؟
-حق با شماست طوبی خانوم، اما مگه تا بوده رسم بر این نبوده که دختر و پسر از قبل حرفاشونو بزنن و سنگاشونو وا بکنن؟ حالا هم اگه شما اجازه بدین این هفته ساعت سعد ببینیم و بعد از ماه مبارک عقد و عروسی رو بگیریم.
طوبی با اخم ملایمی یک نگاه به محمدرضا که همان‌طور جدی و مصمم ایستاده بود انداخت و چشمش چرخید سمت طاهره که منتظر و پراسترس او را می‌پایید.
سکوتش که طولانی شد محمدرضا با لحن خسته‌ای گفت: از نظر مهریه و شیربها هم مشکلی نیست. همه چیز طبق رسم و رسومات پیش میره.
طاهره معترضانه نگاهش کرد و محمدرضا به آرامی پلک زد. باید کاری می‌کرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب!
همان هم طوبی را راضی می‌کرد. داشتن دامادی مثل محمدرضا زند، از هر جهت امتیاز خوبی محسوب می‌شد. اگر شاهپور قسمت دخترش نبود، در عوض کمتر از او هم نصیب طاهره نمی‌شد. به این ترتیب زبان خیلی‌ها را کوتاه می‌کرد.

@fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

*****

روی تک مبل چرم مشکی نشسته بود و پایش را با اضطراب تکان می‌داد. نگاهش روی نمایشگر نرخ طلا ثابت مانده و با رصد کردن اعداد قرمز، گوشه‌ی لبش را می‌جوید. رسما پوست لبش را کنده بود که رُهام با سینی چای از اتاقک انتهای گالری بیرون آمد. با نگاهی خندان به صورت مه جبین، سینی را روی میز شیشه‌ای گذاشت و کنایه زد: راه گم کردی خواهرزن. از این‌ورا؟
مه جبین حال و حوصله‌ی خندیدن نداشت. به نمک‌پرانی نامزد خواهرش توجهی نکرد و دست خود را سمت سینی بُرد. فنجان چای را برداشت و داغ داغ جرعه‌ای نوشید. در دَم سوخت. حرارت چای را تا توی سینه‌اش احساس کرد و صورتش جمع شد. رُهام با تعجب گفت: هولی چرا؟ چی شده؟
مه جبین به ساعت مچیِ خود نگاه کرد. شاهپور این اطراف کار داشت و مه جبین هم گفته بود که یک سر به گالری رُهام می‌زند؛ وگرنه مجبور می‌شد همان پشت تلفن قضیه‌ی مانی را سربسته بگوید.
زبانش را روی لب پوسته پوسته شده‌اش کشید و با نگرانی گفت: زیاد وقت ندارم رُهام، الاناست که شاهپور برگرده. برای همین می‌رم سر اصل مطلب...

برگرده. برای همین می‌رم سر اصل مطلب...
رُهام اخم کرد و روی صندلی جا به جا شد.
--جریان چیه؟!
-مانی می‌خواد از ایران فرار کنه. امروز داشت منو واسه سیصد میلیون تهدید می‌کرد. حتی جون شاهپور و ماهک هم در خطره. فقط اومدم بهت بگم که نذاری ماهک پیش شکیب بمونه. واسه چند روز، به یه بهونه‌ای بیارش عمارت کنار توران دخت و بقیه!
رُهام، ناباورانه پلک زد و به پیشانی‌اش دست کشید. بی‌حواس و با لبخندی عصبی گفت: اون کثافت که فراری بود. یهو از کدوم گوری سر و کله‌اش پیدا شد؟ چرا زنگ نزدی به پلیس؟
-گفتم که، لنگه پوله. به خاطرشم هر کاری می‌کنه. تهدیدم کرد. می‌دونم اگه به پلیس زنگ بزنم وضع بدتر می‌شه. من خیلی نگرانم رُهام، تو رو خدا مراقب ماهک باش.
--خاطرت از بابت ماهک جمع باشه. فقط...دایی هم می‌دونه؟
نگاه مه جبین محزون شد. سرش را طرفین تکان داد.
-هنوز نتونستم بگم. ترسیدم حالش بد شه.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

-هنوز نتونستم بگم. ترسیدم حالش بد شه.
رُهام سری جنباند و با اطمینان گفت: اتفاقا کار درستی کردی. استرس به هیچ وجه واسه‌اش خوب نیست.
-ما فردا صبح راه می‌افتیم. به یه بهونه‌ای چند روز شیراز می‌مونیم بعدشم که آبا از آسیاب افتاد برمی‌گردیم. تو فقط کاری که می‌کنی فردا صبح ماهک رو با خودت ببر عمارت. اون اگه بخواد بمونه شکیب مجبورش نمی‌کنه برگرده، پس حتما قضیه‌ی مانی رو بهش بگو.
--باشه، خیالت راحت. فقط حتما با من و ماهک در تماس باش. اگه یه وقت خبری شد که...
همان لحظه کسی با سوئیچ به درب اتوماتیک شیشه‌ای ضربه زد و نگاه هر دوی‌شان تا آن سرِ گالری کشیده شد. شاهپور بود که به قفل در اشاره می‌کرد. رُهام لبخند زد و همان‌طور که از روی صندلی بلند می‌شد گفت: دایی هم اومد.
و دستش را برای او بلند کرد و پشت میز رفت و خم شد. مه جبین دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشار می‌داد و با نگاهش به قامت شاهپور و لبخند پرعاطفه‌ی او فکر می‌کرد که اگر خدایی ناکرده اتفاقی برای او بیافتد

می‌کرد که اگر خدایی ناکرده اتفاقی برای او بیافتد می‌میرد. باید یک‌جوری از شر مانی خلاص می‌شد. برای این‌کار هم فقط یک آشنا وجود داشت. کسی که مه جبین می‌توانست به راحتی روی کمک او حساب کند.

*****

صدای ضبط را تا جایی که می‌شد زیاد کرد. لنز دوربین موبایل را سمت شاهپور گرفت و بلند و پرهیجان گفت: این دفعه رو با خانومت داری می‌ری شیراز. چه حسی داری عالیجناب؟

بی تو نگرانم حال من چون پروانه
تویی نور چشمم تویی تو دُردانه

شاهپور با نگاهی جسته و گریخته و خندان به صورت مه جبین خیره شد و سر تکان داد. لبخندش غلیظ تر شده بود وقتی که با آرامش جواب می‌داد: نکن دختر. تو جاده‌ایم، خطرناکه.

کوچه به کوچه مجنونم و شبگردم
کجایی بانو؟ من در پی تو می‌گردم

مه جبین لبخند زد و موبایلش را سمت پنجره‌ی ماشین گرفت و منظره‌ی سرسبز بهاری جاده‌ای که منتهی به شیراز می‌شد را در قاب دوربین شکار کرد. لحن دخترک پر بود از شیطنت و سرزندگی.

پر بود از شیطنت و سرزندگی.
--پس بهم بگو؛ از اینکه بازم دوتایی داریم برمی‌گردیم شیراز چه حسی داری؟
بی تابم، دریابم، دیوانه‌ی آن صورت جذابم
می‌خوابم، در خواب منی گوهر کم یابم
با من باش، من عاشق آن لحظه‌ی نابم
شاهپور لبخند مردانه‌ای روی لب آورد و دستش را تکیه به پنجره، زیر چانه زد. نگاهش به مه جبین، بامحبت بود و خواستنی. مه جبین لحظات با هم بودن‌شان را با اشتیاق ثبت می‌کرد و همان حین طره‌ای از ابریشمی‌هایش را میان انگشت تاب می‌داد و رها می‌کرد. نگاه خوشایندِ شاهپور روی آن چند تار فر خورده‌ی زیتونی گیر افتاده بود و مه جبین نمی‌دانست چه آشوبی به پا می‌کند.
با حالی دلگشا زمزمه کرد: هنورم فکر می‌کنم این فقط یه خواب شیرینه؛ اما...و دستی به پیشانی کشید و در دل ادامه داد: الهی شُکر که نیست.
عاشقی با تو عجب دردسری دارد
با تو گلخانه ی دل نیلوفری دارد
بی تو من ماندم و این حال پریشانی
حال یک شهر خراب است، تو نمی‌دانی نمی‌دانی
(صورت جذاب، از رضا ملک زاده)

مه جبین گردنبند تک گل نرگسی که مهریه‌اش بود را به آینه‌ی جلو آویزان کرد. درست روی حافظِ کوچکی که شاهپور دور آینه انداخته بود. نگاهش را با تعجب از گردنبندی که حالا پیش چشمانش نوسان داشت و می‌رقصید، گرفت و به چهره‌ی خندان مه جبین داد. شانه‌ای بالا انداخت و چشمک زد.

--به قول یه بنده خدایی؛ نرگس بدون حافظ هم مگه می‌شه؟

شاهپور چند لحظه نگاهش کرد و به خنده افتاد. سری تکان داد و با لحنی خوش گفت: عاشقی با تو عجب دردسری دارد! این‌جوریه ماهپیشونی؟

مه جبین سرخوشانه خندید و دل شاهپور به پای صدای خوش آهنگ او لرز گرفت. پوفی کشید و از کنار شقیقه میان موهایش پنجه انداخت. دو سه روزی می‌شد که گچ دستش را باز کرده بود، اما هنوز دور مچش متورم بود و استخوانش هم کمی درد می‌کرد.

آرنج شاهپور تکیه به پنجره بود و داشت نرم نرم به پیشانی‌اش دست می‌کشید که مه جبین با کنجکاوی پرسید: راستی شاهپور؟...

با آرامش مکث کرد و جواب داد: جانم؟

با آرامش مکث کرد و جواب داد: جانم؟
--تکلیف آراگل چی شد؟ تونستی واسه‌اش کاری کنی؟
شاهپور نگاهش را به جاده‌ی سرسبزی داد که تحت تاثیر درختان بومی و بلند و دشت آباد و زیبای اطراف؛ خنکای دلچسبی داشت. نفس عمیق کشید و سر تکان داد.
-سپردم دست محمدرضا؛ اما به نظرم طول بکشه.
--آراگل برگشته ترکیه؟
شاهپور سرش را به نشانه‌ی مثبت پایین آورد و مه جبین لبخند گنگی زد. نگاهش را از پنجره به جاده‌ی چناری و باریک انداخت اما فکرش جایی دیگر بود. باید همین امروز به محمدرضا زنگ می‌زد و قضیه‌ی مانی را می‌گفت. شماره‌اش را از رُهام گرفته بود.
سر چرخاند و با بغضی خاموش به نیم‌رخ شاهپور خیره شد. نگاهش بین ابروی شکسته و گردن او می‌رفت و می‌آمد. شاهپور یقه دیپلمات سرمه‌ای به تن داشت. به کت و شلوار مشکی و خوش دوختی که جثه‌ی تناور او را قاب گرفته بود می‌آمد.
شاهپور، مردانه و سنگین لباس می‌پوشید. مه جبین، زمانی فکرش را هم نمی‌کرد یک روز عاشق مردی با این

زمانی فکرش را هم نمی‌کرد یک روز عاشق مردی با این شمایل و مختصه شود. مردی که دائماً کت و شلوار می‌پوشد و پیراهنش گاهی اوقات یقه دیپلمات است. جای گوش دادن به آهنگ، دعا و قرآن می‌خواند و نمازش به هیچ وجه قضا نمی‌شود. شاهنامه می‌خواند و علاقه‌ی زیادی به شعر و ارادت خاصی به حافظ شیرازی دارد.

مردی که ریش و سبیلی مرتب چهره‌اش را زینت داده و وقتی که ناراحت می شود یا کلافه است، گوشه‌ی سبیل خود را به قول مه جبین تاب شاهانه می‌دهد. توی انگشت دومش انگشتر عقیق یمنی می‌اندازد و تسبیح سندلوس دستش می‌گیرد. همیشه وضو دارد و کوچک و بزرگ، پیر و جوان به او احترام می‌گذارند و تا امروز نشده احترام کسی را هم زیر پا بگذارد.

همیشه آرام و خونسرد است. داد و فریاد نمی‌کند و در مواقع لزوم با منطق درستی که دارد گره از مشکلاتش باز می‌کند. بنده‌ی خوب و مهربانی که در صبوری ید طولایی دارد. عاشق رایحه‌ی نرگس و بهارنارنج است و وقت نماز کمی از عطر زیارت امام حسین(ع) یا محمدی به روی نبضش می‌ساید.

به روی نبضش می‌ساید.
اِخلاص و ارادت خاصی نسبت به امیرالمومنین دارد و سعی می‌کند علی‌وار زندگی کند. سر به زیر و محجوب است و با کوچک‌ترین واکنشی تا گردن سرخ می‌شود.
انگار خدا برای خلق چنین بنده‌ای نهایت سلیقه‌اش را به کار گرفته که شاهپور تا این حد منحصر به فرد است.
مه جبین هیچ وقت گمان نمی‌بُرد که عاشق چنین مردی شود، اما حالا...جانش را هم برای این بنده‌ی خالص و عاری از ریا می‌داد. شاید دیگران فقط عاشقِ معشوق خود شوند؛ ولی این دو نه تنها عاشق بودند، بلکه یکدیگر را به حد جان دوست داشتند. دوست داشتنی که مملو از احترام بود.

مه جبین نفس عمیق کشید و آن بغض خاموش را به سختی قورت داد. نگاهش را به حلقه‌ی توی انگشت خود انداخت و دور بند اول چرخاندش. بی مقدمه پرسید: آرزوی محالت چی بود؟!
شاهپور ابرو بالا انداخت. نگاهش گنگ بود.
-کدوم آرزو عزیزم؟!
مه جبین لبخند زد. تکیه‌اش را به در داد و سمت شاهپور برگشت.

برگشت.
--شب چهارشنبه‌سوری، روی پشت بوم عمارت یه چیزی روی بالن آرزوها نوشتی. وقتی ازت پرسیدم گفتی؛ یه آرزوی محال!
شاهپور کمی فکر کرد و از یادآوری خاطره‌ی آن شب لبخند جذابی روی لب آورد. سری جنباند و لب‌هایش را توی دهان کشید. سر سبیلش را می‌جوید.
مه جبین مصرانه پرسید: خب؟ نمی‌گی بهم؟
شاهپور نیم نگاهی به صورت او انداخت و با همان لبخند جواب داد: می‌خوای بگی نمی‌دونی؟
خندید و سر تکان داد: دوست دارم خودت بگی!
شاهپور نفسش را بیرون داد و دستی به صورت و محاسن خود کشید. لحنش بی‌ریا بود. عمیق و دوست داشتنی.
-بالن آرزوها فقط یه بهونه‌ی قشنگ بود مه جبین. من روی اون آرزوم رو ننوشتم. فقط...
--فقط چی؟!
-تا که چشمان من افتاد بر آن نرگس مست. بیتی از خواجه شیراز به خاطر بنشست. من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق. چهار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست!

که هست!
مه جبین مات و متحیر به او خیره شد. شاهپور از نگاه بهت‌زده‌ی او به خنده افتاد و پرسید: حالا چرا انقدر تعجب کردی پدرصلواتی؟!
--تعجب نداره شاهپور؟ من همیشه فکر می‌کردم تو روی اون بالن، یکی از آرزوهات رو نوشتی اما حالا داری می‌گی...شوخی می‌کنی دیگه، مگه نه؟
-نه عزیزم. جدی گفتم.
--پس آرزوی محالی که گفتی...
-آرزوی محال من تو بودی. دختری که هشت سال عاشقش بودم و شیش سال قیمش موندم، ولی همیشه از خدا خواستم تو سرنوشتم بمونه و...مال من باشه.
مه جبین لبخند زد. لبش را زیر دندان فشرد و این حرکت او به چشم شاهپور آمد. با یک نفس بلند، دست مه جبین را گرفت و روی پای خودش گذاشت و با لحنی شوخ اضافه کرد: و اگه یه کم به فکر من و این دل افسار پاره کرده باشه، انقدر قشنگ دلبری نمی‌کنه.
خندید و با تعجب گفت: من که دلبری نکردم!
شاهپور نگاه از لب‌های خیسِ و صورتی او گرفت و با

شاهپور نگاه از لب‌های خیس و صورتی او گرفت و با لبخند خاصی سر تکان داد. نگاهش رفت سمت جاده و انگشتان دُردانه‌اش را نوازش کرد. واگویه‌اش به گوش مه جبین نرسید.
-باشه دلبر بی‌رحم. تو راست می‌گی اما...حتی یه گوشه چشم از تو هم واسه منه عاشق، یه دنیا ناز داره. کاش صبرم سر بیاد. کاش...

*****

با لبخند کمرنگی به موها و تورِ زَردوز عروسک دست می‌کشید. آن روز کنار حافظیه، شاهپور عروسک را با این لباس‌های محلیِ طنازش خریده بود. عروسکی با چشمان آبی! لبخند روی لب مه جبین کشیده شد.
نفسش با دلتنگی و حسرت از چشم‌های آبی عروسک بالا رفت و دور تا دور خانه به گردش در آمد. خاطرات شیرین سال تحویل و محرمیت‌شان و آن همه شور و شیطنت یک آن پیش چشمانش جان گرفت. آهی از حسرت کشید و لب‌هایش جمع شد. آن وقت‌ها نامزد شاهپور بود و حالا همسرش!
همان موقعی که مه جبین داشت با لبخند به گوشه گوشه‌ی اتاق‌ها سرک می‌کشید شاهپور توی اتاقش متکا

گوشه‌ی اتاق‌ها سرک می‌کشید شاهپور توی اتاقش متکا را برداشته و سر انگشت خود را با لبخند محوی روی آن لکه‌ی سرخ حرکت می‌داد و متعجب بود. جای ماتیک مه جبین روی روکش متکا مانده بود. وقتی آخرین‌بار بالشت شاهپور را بوسید و...

روی موهایش دست کشید و با رخوت پلک زد. تمام لحظات خوشی که با مه جبین داشت، حالا از دل گذشته و به بند بند وجودش وصل بود.

دقایقی گذشت. تازه از حمام آمده و داشت دکمه‌های پیراهن خود را می‌بست که مه جبین از بیرون صدایش زد.

-عالیجناب چای تازه دمه؛ نمی‌آی؟ دارچین و لیمو هم هست.

دست شاهپور کمی روی دکمه تعلل کرد. لبخند گرمی روی لب نشاند و با حس خوبی که از صدا و جمله‌ی هر چند ساده‌ی مه جبین گرفته بود جواب داد: می‌آم عزیزم.

موهایش را شانه کرد و کمی از عطر بهارنارنج به سر انگشتِ اشاره زد و در شیشه را بست. دو انگشت را روی هم سایید و آن را روی شاهرگ و بعد هم نبض هر دو

هم سایید و آن را روی شاهرگ و بعد هم نبض هر دو دستش کشید. لحظاتی بعد وقتی از اتاق بیرون می‌رفت مثل همیشه ساده اما آراسته بود.
صدای مه جبین را از حیاط شنید. بیرون رفت و حینی که دمپایی‌هایش را می‌پوشید از آن بالا نگاهی به حیاط انداخت. سرایدار در نبود شاهپور به گل‌ها و درختان رسیدگی می‌کرد. بهار، روی سرسبزی درختان و هوای مطبوع آن منطقه، از خود ردی خوش به جای گذاشته بود.
نگاهش با کمی تامل از روی درخت نارنج کنده شد و سوی مه جبین دوید. گوشه‌ی حیاط، پشت میز نشسته و با نگاهی منتظر و لبخندی دلچسب به شاهپور نگاه می‌کرد.
متقابلاً لبخند به لب از پله‌های تراس پایین رفت. مه جبین با هیجان چرخید و پشت به او لیوان چای دارچین را همراه چند حلقه لیمو و قندان نقل بیدمشک مقابل صندلی شاهپور گذاشت.
--تو این هوا می‌چسبه. فکرشو بکن شاهپور؛ کنار درخت نارنج بشینی و بهار هم باشه و چای دارچین و لیمو بخوری...اونم با نقل بیدمشک و بهارنارنج که...

ناگهان مثل برق گرفته‌ها سیخ نشست. شاهپور پشت سرش بود. موهای بلند و موج‌دار او را خیلی آهسته توی دستش جمع کرد و از رو کمر مه جبین کنار زد. همه را روی شانه‌ی راست او ریخت و خم شد. لب‌های شاهپور داغ بود وقتی که خم می‌شد و با تعشق و آرامش گردن مه جبین را می‌بوسید.

دخترک با لرز خفیفی چشم‌هایش را بست و ناله کرد: شاهپور؟!

آن نقطه از بدن یارش را با نرمش خاصی می‌بویید تا رسید به شاهرگی که زیر لب‌هایش دل می‌زد. نفس گرم و معطر شاهپور لاله‌ی گوش مه جبین را قلقلک داد و تمام تنش منقبض شد. شاهپور پی به لرزش تن مه جبین بُرد ولی حرفی نزد. هر دو دستش دور شانه‌های ظریف همسرش در هم قلاب شد و او را به سینه‌ی خود چسباند و با عاشقانه‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد: تولدت مبارک گل نرگس من!

مه جبین که چشم‌هایش را بسته و در حالتی خلسه‌وار فرو رفته بود یک آن خشکش زد. با تعجب سمت شاهپور برگشت و قبل از اینکه به صورت او نگاه کند، شاهپور خم شد و پیشانی مه جبین را بوسید. صورتش را کنار صورت او نگه داشت.

صورت او نگه داشت.
--هشت ساله که می‌دونم خدا تو چه روزی ماهپیشونی رو به من داد. تو پاداش صبر منی دختر؟
مه جبین بغض داشت. گونه‌ی شاهپور را بوسید و دستش را دور گردن او حلقه کرد. حالا از روی صندلی بلند شده و در آغوش گرم و امین همسرش فشرده می‌شد. از هیجان می‌لرزید وقتی که میان دست‌های شاهپور، صادقانه اعتراف می‌کرد: به خدا...به خداوندی خدا...خیلی دوستت دارم!
نفس شاهپور ها شد و از میان لب‌هایش بیرون آمد و لا به لای موهای مه جبین گم شد. داشت بی‌تابی می‌کرد. شنیدن اعتراف مه جبین، حقا که وُسع و رمق
می‌خواست. دست دخترک را گرفت و سمت تابی بُرد که گوشه‌ی حیاط و زیر درختان انگور بود. شاهپور یک زمانی این تاب را به اصرار رُهام و مه جبین بسته بود.
دلبرِ خوش سیمای خود را روی آن نشاند. مه جبین با تعجب به او نگاه کرد و طناب قطور تاب را چسبید.
شاهپور پشت سرش ایستاد و قبل از اینکه موهای مه جبین را کنار بزند صورتش را میان انبوهی از
ابریشمی‌های خوش‌رنگ او فرو برد و عطرش را با ولع به سینه کشید.

سینه کشید.
ضربان قلب مه جبین بالا بود وقتی که شاهپور زیتونی‌های گل محبوبِ خود را کنار می‌زد و می‌گفت: یه زمانی...دوست داشتم موهات رو تاربه‌تار نوازش کنم. با عشق شونه بزنم و حتی واسه‌ات ببافم. دوست داشتنی که فکر می‌کردم یه آرزوی محاله و وقتی می‌اومد تو سرم بهش می‌خندیدم و حسرت‌شو می‌خوردم.
مه جبین سردی زنجیر را روی گردنش احساس کرد. سرش پایین افتاد و پلک زد. قلب عاشقش دیوانه‌وار می‌کوفت. شاهپور خم شد و او را قرص در آغوش کشید و به سینه چسباند. زیر گوش مه جبین با چه دلدادگی لب می‌زد: اگه خدا بخواد؛ حتی آرزوهای محال هم یه روز برآورده می‌شن...اما برآورده شدن این آرزو خودش کمتر از معجزه نبود.
مه جبین با بغض لبخند زد. دستش را به قفسه‌ی سینه‌اش کشید و هدیه‌ی شاهپور را لمس کرد. زنجیر طلایی که رویش پر بود از ماه و ستاره‌های کوچک. نشان ماهپیشانی که انگار بین خودشان معنا شده بود.
هنوز با بهت به زنجیر ظریف و بلند توی دستش نگاه می‌کرد که چیزی جلوی چشم‌هایش رقصید...و حالا نگاه

می‌کرد که چیزی جلوی چشم‌هایش رقصید...و حالا نگاه حیران او روی آن کلیدی می‌چرخید که از اسم خودش آویزان بود. جاکلیدی با قلب کنده‌کاری شده به اسم «مه جبین»! زبانش به معنی واقعی کلمه قفل بود که صدای گرم و گیرای شاهپور زیر گوشش طنین‌انداز شد. مه جبین خالصانه بغض کرد.

-خونه‌ی توی ملاصدرا! از امروز فقط یه مالک داره.

مه جبین حیرت‌زده برگشت و اعتراض کرد: اما شاهپور؟...

انگشت اشاره‌اش را روی لب مه جبین گذاشت و اخم شیرینی تحویل او داد.

-هدیه رو که پس نمی‌دن دختر!

اشک چه زیبا، حریرِ شفاف و لغزانش را روی مردمک آبی چشم‌های مه جبین می‌رقصاند. شاهپور صورت دُردانه‌اش را با هر دو دست قاب گرفت. مه جبین یارا نداشت. هر آن ممکن بود زانو بزند.

--من اون خونه رو فقط به خاطر تو دوست دارم. فقط با تو شاهپور.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم مه جبین چکید روی انگشت شست شاهپور نشست. بی اراده خم شد و مه جبین چشم‌هایش را بست. شاهپور پشت پلک خیس او را می‌بوسید.

انگشت شست شاهپور نشست. بی اراده خم شد و مه جبین چشم‌هایش را بست. شاهپور پشت پلک خیس او را می‌بوسید.
-دار و ندار من مال توئه پدرصلواتی. نریز این اشکا رو!
--شاهپور...
سر مه جبین را به سینه گرفت و روی موهایش را با نفسی بلند بوسید. مه جبین با بغض و اشک لبخند زد و میان هر دو دست شاهپور، با لرز زمزمه کرد: وقتی می‌دونستی انقدر با هم فرق داریم...بازم...منو انتخاب کردی؟
شاهپور خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاهش را بالا کشید. به آسمان آبی زل زده بود و موهای او را ناز می‌کرد.
-توآم بوی بهارنارنج رو حس می‌کنی؟
مه جبین بغضش را بلعید و روی سینه‌ی شاهپور پلک زد: آره. عطر توئه!
-اما عطر موهای توآم هست!
مه جبین در سکوت چانه لرزاند. شاهپور نفس کشید. بلند و عمیق. او را محکم‌تر به خودش فشار داد و با لحنی مطمئن گفت: آدمی که عاشقه هیچ وقت دنبال تفاوت بین خودش و معشوقش نمی‌گرده. همین که فهمیدم این دختر فقط توی یه چیز به من شبیهه...شد بهترین انتخابم.

بهترین انتخابم.
مه جبین سرش را بالا گرفت و از آن فاصله‌ی کم به صورت شاهپور نگاه کرد. حرارت نفس شاهپور، گونه‌اش را می‌سوزاند.
--از کجا فهمیدی منم مثل تو بهارنارنج دوست دارم؟
شاهپور صورتش را با لبخند پایین آورد. لب‌هایش را کمی بالاتر از پیشانی او و روی ریشه‌ی موهای مه جبین گذاشت. او پلک زد و شاهپور با حالی خوش از یادآوری خاطرات دور، زمزمه کرد: وقتی جلوی خونه‌ی خاتون، چشمم به چشمت افتاد و دعوتم کردی تو. وقتی درو باز گذاشتی و با یه دنیا شرم و خجالت خواستم از کنارت رد شم عطرت پیچید تو سرم. همونجا دلم یه بار دیگه لرزید. وقتی با سینی چای دارچین و لیمو از آشپزخونه بیرون اومدی و قندون نقل بهارنارنج رو گرفتی جلوم و لبخند زدی هوش از سرم پرید. همونجا، با نازی که تو صدات بود گفتی:«بفرمایید عالیجناب! سرد می‌شه.» دستم روی پام مشت شد و فهمیدم که ای دل غافل، تموم شد. تو کار دل‌مو ساختی. خاتون از بهزیستی و بچه‌ها می‌پرسید اما خدا شاهده یه خط از حرفاشو نمی‌فهمیدم. نگام بدون اینکه روش اختیار داشته باشم،

نمی‌فهمیدم. نگام بدون اینکه روش اختیار داشته باشم، زیرچشمی گریز می‌زد سمت تو که به نمرق تکیه داده بودی و یه کتاب هم روی پات باز بود. جرقه‌ی این عشق از چشمای تو زده شد و رسید به هشت سال شناختی که روز به روز منو بیشتر از این انتخاب مطمئن کرد. یه بار نشد فکر کنم که تو وصله‌ی تن من نیستی. اوایل چرا؛ می‌ترسیدم. مخصوصاً وقتی خاتون پیش خودم وصیت کرد، اما بازم...توکل کردم.

مه جبین با لبخند پیراهن شاهپور را بوسید. صورتش را به سینه‌ی او کشید و با شیطنتی که حالا در صدایش هم به اوج رسیده بود گفت: خدای شاهپور همین‌قدر مهربونه.

شاهپور خندید و از کلام او ته دلش غنج زد. دلبرکش را با حرص بیشتری در آغوشش فشرد و روی گردنش را با غیظ بوسید که صدای جیغ و خنده‌ی مه جبین بلند شد. پنجه‌های شاهپور حین تقلا، پشت کمر مه جبین قفل بود.

حافظش، هرگز نمی‌گذاشت زانو بزند.

*****

تازه نمازش را خوانده و مقابل تلویزیون نشسته بود.
داشت آستین پیراهنش را مرتب می‌کرد که مه جبین سر بالا گرفت و به او خیره شد. همانطور که سیب سرخ توی دستش را پوست می‌گرفت پرسید: واسه‌ات میوه بیارم؟
شاهپور نگاهش کرد و با مکث سر تکان داد.
-نه عزیزم. نیم ساعت دیگه شامه.
--یکم از شام برمی‌داریم واسه سحری. خوبه؟
شاهپور با لبخند سری جنباند و حرفی نزد. عصری توی حیاط و زیر درخت نارنج کیک خورده بودند. کیک وانیلی که شاهپور به مناسبت تولد مه جبین گرفته بود. وقتی می‌خواست شمع روی کیک را فوت کند نگاهش گره خورده بود به نگاه خواستنی مردی که با محبت لب می‌زد: دوستت دارم.
یادش که می‌افتاد دلش شیرین می‌شد. به شیرینی همان تکه کیک وانیلی که در دهان هم گذاشته بودند. حسی که این روزها بیش از هر وقت دیگری عارفانه و زیبا بود.
نگاه شاهپور به تلویزیون دوخته شده و مه جبین با اشتیاق می‌پاییدش. پیراهن شاهپور باز بود و حالا داشت دکمه‌ی سر آستین را با طمانینه می‌بست. دستش را

دکمه‌ی سر آستین را با طمانینه می‌بست. دستش را سمت گردن خود برد و عضلاتش را زیر پنجه گرفت و فشرد. پا روی پا انداخته بود و به صدای گوینده‌ی شبکه خبر گوش می‌داد، اما چشم مه جبین فقط روی شاهپور می‌چرخید. خودش هم نمی‌دانست چرا ولی انگار که مسخ شده بود و قدرت هیچ واکنشی نداشت.

وقتی که شاهپور بی‌خبر از نگاه خیره‌ی مه جبین، سینه‌اش را جلو داد و دو طرف پیراهن را باز کرد تا از روی شانه مرتب کند مه جبین با سوزشی که سر انگشتش احساس کرد «هوفی» گفت و چاقو را توی بشقاب انداخت.

شاهپور با ابروهای بالا پریده برگشت و با دیدن مه جبین که سر انگشت اشاره‌اش را به دهان برده بود پرسید: چی شد؟!

اخم کرد و سر تکان داد. انگشتش را بیرون آورد و سرش را پایین انداخت. در دل بر سر خود تشر می‌زد: « ندید بدید. خوبت شد دختره‌ی دیوونه. آخه تو چقدر هیزی؟!»

هیزی؟!»
و در جواب نگاه نگران شاهپور، خیلی کوتاه زمزمه کرد: هیچی!
-دستتو بریدی؟!
--نه بابا؛ چرا ببرم؟! سیب می‌خوری؟
شاهپور لبخند خسته‌ای زد و دستش سمت دکمه‌های پیراهن رفت. نگاه سرکشِ مه جبین همان حوالی می‌چرخید که شاهپور گفت: اگه تو بدی، نه نمی‌گم.
مه جبین تکه‌ای سیب سر چاقو زد و از جا بلند شد.
شاهپور با مهربانی قد و بالایش را نگاه می‌کرد که مه جبین سیب را جلوی دهان او گرفت. لب از لب باز کرد و همانطور که شیرینی سیب، سر زبانش را تر می‌کرد روی تشک مبل زد و گفت: بشین پیش خودم.
مه جبین لبخند زد و بی تعارف چسبیده به او نشست.
شاهپور دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد. هنوز تکه‌ای از سیب مانده بود که مه جبین آن را توی دهان خودش گذاشت. خوشمزه بود.
نگاه شاهپور بار دیگر به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شد که مه جبین گفت: یه چیزی بپرسم راست‌شو می‌گی؟

مه جبین گفت: یه چیزی بپرسم راست‌شو می‌گی؟
شاهپور با مکث نگاهش کرد. سری جنباند و او با لبخند نیم‌بندی پرسید: وقتی دوره‌ی محرمیت موقت من و تو...داشت تموم می‌شد، گفتی تمدیدش نمی‌کنی اما...هیچ وقت علتش رو بهم نگفتی.
شاهپور سکوت کرد. دستش را روی پای مه جبین که کنارش بود گذاشت و دست او را میان انگشتان خود گرفت. مه جبین به او که سرش را پایین گرفته و لبخند کمرنگی داشت زل زد. سکوت شاهپور باعث می‌شد روی شفاف‌سازی این مسئله بیشتر اصرار کند.
--نمی‌خوای بهم بگی؟
نفس بلندی کشید و سر تکان داد. لحنش سرشار از آرامش اما جدی بود.
-وقتی خواستم بهم محرم بشی که نامزدم بودی. انگشتر دستت کردم و نشون کرده‌ی خودم شدی. بهت گفته بودم که من عقاید خودمو دارم و از این روش هم خوشم نمی‌آد. اگه می‌خواستم تو رو بازم به صورت موقت به خودم محرم کنم...اسمش می‌شد سواستفاده. چیزی که تو مرام عاشقی تعریف نشده همینه. خاتون وصیت

تو مرام عاشقی تعریف نشده همینه. خاتون وصیت کرده بود که بین ما یه صیغه‌ی مختصر خونده شه تا برای موندن پیش من معذوریت نداشته باشی. شاید هر کسی جای من بود...با این دل رمیده که هر بار با دیدنت بی‌تابی می‌کرد روی حرفش نه نمی‌آورد و بهونه‌اش هم پیش خدا می‌شد وصیتی که عمل به اون از واجباته، اما من نتونستم. دیدم روت نظر دارم و دلم واسه‌ات رفته. اگه بهم محرم بشی ممکنه...

سکوت کرد و مه جبین با لبخندی معنادار به صورت او خیره شد.

--ممکنه که چی؟!

خنده‌ی آرامی کرد و گفت: اذیت نکن مه جبین...

خودش هم خنده‌اش گرفته بود. از عقاید شاهپور خوشش می‌آمد. اینکه با وجود مذهبی بودنش، در مواقع لزوم بی‌طرفانه تصمیم می‌گرفت کم چیزی نبود.

هر دو تحت تاثیر سکوت و موسیقی آرامی که از تلویزیون پخش می‌شد، پهلوی هم در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بودند که صدای زنگ موبایل مه جبین بلند شد. سرش را با رخوت بلند کرد و شاهپور دستش را از دور شانه‌ی مه جبین برداشت. گوشی داخل اتاق بود.

جبین برداشت. گوشی داخل اتاق بود.
با گفتن: «الان برمی‌گردم.» زیر سنگینی نگاه شاهپور سمت اتاق رفت. گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم محمدرضا دری که پیش کرده بود را آرام بست. از هیجان و نگرانی که با هم به سراغش آمده بود مثل بید می‌لرزید.
با تک سرفه‌ای جواب داد: الو؟!
صدای محمدرضا را با وقفه شنید.
--سلام مه جبین خانوم. بدموقع مزاحم شدم؟
مه جبین نگاهش را به در بسته‌ی اتاق داد و پچ پچ کرد: نه نه. خوبین جناب سرهنگ؟ پیامم به دستتون رسید؟
صدای محمدرضا، مثل همیشه سرد و جدی بود.
--ممنونم. بله. رُهام هم یه چیزایی گفت. در حال حاضر تهران نیستید؟
-نه. با شاهپور اومدیم شیراز.
--رُهام گفت که مانی بی‌اجازه وارد منزل شده و شما رو تهدید کرده. درسته؟
مه جبین با صدای زیری جواب داد: بله!
--و می‌خواین که شاهپور از این ماجرا چیزی نفهمه؟
-نه، شاهپور نباید بفهمه. یعنی فعلاً نباید...

-نه، شاهپور نباید بفهمه. یعنی فعلاً نباید...
--متوجهم، اما اونم حق داره که در جریان این پرونده قرار بگیره. البته به صلاح شما هم هست.
-حتما بهش می‌گم اما الان نه. شما بهم کمک می‌کنید؟
--معلومه خانوم. سوای رابطه‌ی فامیلی این وظیفه‌ی منه.
مه جبین لبخند زد و تشکر کرد. محمدرضا خیلی خشک و جدی جوابش را می‌داد. مه جبین در دل می‌گفت:«چقدر یخه! خوبه خودش می‌گه از یه طایفه‌ایم. با این اخلاق، خدا به داد دور و ورياش برسه.» محمدرضا سکوت کرد و این‌بار با تأنی پرسید: الان می‌تونین یه شرح مختصر از اتفاقی که اون روز افتاد به من بدین؟
مه جبین همه چیز را مو به مو برای او توضیح داد و در آخر اضافه کرد: مانی آدم خطرناکیه جناب سرهنگ. این وسط مطمئنم که شکیب هم داره بهش کمک می‌کنه.
--شکیب صمدی رو هم زیر نظر گرفتیم. خوشبختانه مانی یه فرد سابقه‌داره و تا به حال چند فقره سرقت هم ازش ثبت شده.

ازش ثبت شده.
مه جبین با تعجب پرسید: چرا خوشبختانه؟!
--چون سابقه‌ی کیفری داره بنابراین شانس گیر افتادنش به دست پلیس زیاده.
-اما مانی خیلی وقته که فراریه.
--بله. با اسم و ظاهر جعلی!
-چی؟!
محمدرضا بعد از سکوت کوتاهی با تحکمی که ذاتاً در صدایش بود گفت: سعی کنید طی سه چهار روز آینده برگردید تهران. برای چهره نگاری به شما نیاز داشتیم اما ظاهراً خواهرتون هم اخیراً مانی صمدی رو دیده. تو این زمینه شهادت ایشون تونست بهمون کمک کنه، اما اظهارات شما هم لازمه‌ی این پرونده‌ست.
مه جبین گیج شده بود. سرش داغ کرده و حس می‌کرد مغزش هر آن ممکن است زیر آن همه فشار مثل مایع تبخیر شود. محمدرضا که متوجه سکوت او شد با تاکید بیشتری گفت: متوجه شدین؟
مه جبین من من‌کنان جواب داد: بله... فقط...مطمئنین که سر و کله‌ی مانی پیدا نمی‌شه؟ من خیلی نگرانم.

که سر و کله‌ی مانی پیدا نمی‌شه؟ من خیلی نگرانم.
--خیالتون راحت باشه خانوم. با مسئول پرونده‌اش حرف زدم. جای نگرانی نیست. مانی صمدی بدون شک تا الان توسط پدرش پی به شکایت شما برده. جرئت نمی‌کنه حرکتی انجام بده. طی این مدت ارتباط خودتون رو با من قطع نکنید. اگه مورد مشکوکی دیدین، حتما تماس بگیرین.
مه جبین مدتی بعد از محمدرضا خداحافظی کرد و با خیالی آسوده نفس کشید. گوشی را کف دستش فشرد و بی اختیار لبخند زد. زیر لب واگویه می‌کرد: خدا خیرت بده سرهنگ؛ داشتم دق می‌کردم. خدایا فقط همه چی ختم بخیر شه، دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.
نگاهش همان دَم به ساعت افتاد و لبش را ناغافل گاز گرفت. هنوز شام نخورده بودند. شاهپور بنده خدا هم نکرده بود صدایش کند. چقدر این مرد فهمیده بود. از اتاق که بیرون رفت در کمال تعجب دید شاهپور سفره‌ی شام را پهن کرده و سبد سبزی هم دستش است. نگاهش که به مه جبین افتاد لبخند زد. قاشق را توی بشقاب گذاشت و پرسید: ماهک بود؟

گذاشت و پرسید: ماهک بود؟
مه جبین در سکوت فقط سرش را تکان داد. دلش از این همه اهمال و درغگویی آشوب بود. کاش مجبور نمی‌شد. کاش دل گفتن همه چیز را داشت.
شاهپور کنار سفره چهارزانو نشست و به دیس پلو اشاره کرد. لحنش خوش بود و کنج دل می‌چسبید.
-بسم الله. بیا عزیزم تا از دهن نیافتاده.

مه جبین با ذهنی بهم ریخته جلو رفت. نمی‌توانست از خیر آن سفره‌ی کوچک و باصفا، اما ساده بگذرد. شاهپور پلو را داخل دیس ریخته و رویش را با زعفران تزئین کرده بود. عطر خوشِ قیمه با آن سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده، هر بی‌اشتهایی را تحریک به خوردن می‌کرد.
بعد از شام مه جبین توی اتاقش بود که شاهپور با هادی تماس گرفت. کمی بعد زیر درخت ایستاده و به برگ سبز و معطر نارنج دست می‌کشید که در جواب هادی گفت:
حال سید مصطفی چطوره؟
--سه چهار روز پیش حاجی رو عمل کردن. فردا می‌رم همدان.
تکیه‌اش را از درخت گرفت و بی‌اختیار به ساختمان زل زد.

زد.
-حالش خوبه؟!
--با پسرش حرف زدم. گفت بهوش اومده.
شاهپور ساکت بود. هادی صدایش زد و او به پیشانی‌اش دست کشید. حس و حالی متضاد داشت. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا از نگرانی پس بیافتد. حالا چه می‌شد؟ جواب حاجی چه بود؟
اما فقط آن تک جمله، از ته دلش بالا آمد: خدا رو شکر.
--عمل سختی بود، اما آره...خدا رو شکر بخیر گذشت.
-کی باهاش حرف می‌زنی هادی؟ می‌دونی که اوضاع منو؟
--خیالت راحت؛ اگه شدنی باشه می‌شه.
شاهپور اخم کرد و نفسش را بیرون داد. با احساس گرما، دستی دور یقه‌ی پیراهن خود کشید.
-حالا که امید بستم، تو دل‌مو خالی نکن حاجی.
هادی خندید و بی‌حاشیه گفت: عقدش کردی مرد مومن. دیگه نگران چی هستی؟
شاهپور با همان اخم، گوشه‌ی چشمش را خاراند و با صدایی زخمی گفت: کفاره!
--با مَراجع حرف زدی؟

--با مَراجع حرف زدی؟
-حرف زدم...اما هیچ کدوم جواب یکسانی نداشتن که بدن. یکی گفت چون به وصیت‌نامه‌ی مرحومه می‌رسه شک‌داره. یکی دیگه گفت کفاره‌اش سه روز روزه‌ست. اگه یه عهد ساده بود می‌دونستم تاوانش چیه، اما مه جبین...
--حق داری مومن اما آقا سِد مصطفی هم کارش درسته. به امید خدا دست خالی برنمی‌گردی.
شاهپور سری جنباند و به صورتش دست کشید. با کلافگی حرفی که توک زبانش بود را با تردید پرسید: از تورج چه خبر؟
هادی خنده‌ی کوتاهی کرد و طعنه زد: اگه داری آمارشو از من می‌گیری پس از ماجرای اصلی بی‌خبری!
شاهپور با نگاهی باریک شده روی ساختمان پرسید: چطور؟ مگه چیزی شده؟
--با یه خانمی از ایران رفت. این‌طور که می‌گن عقدش کرده منتهی اجباری. از قرار معلوم خواسته اقامت بگیره.
شاهپور یک تا ابرویش را بالا انداخت و پوزخند زد. از تورج حق‌پرست بعید هم نبود.

تورج حق‌پرست بعید هم نبود.
-که این‌طور. خبر نداشتم.
--دو دل بود. منتهی وقتی که خبر عقد شما رو شنید بارشو بست و...
شاهپور بالواقع از ادامه‌ی بحث منصرف شد. شنیدن این چیزها ناراحتش می‌کرد. با اخم گفت: هر چی که خیره. بگذریم...پس خبرشو بهم بده هادی. هرجوری که شده با آقاسید حرف بزن. بگو که واجبه.
هادی خندید و با اطمینان گفت: حلش می‌کنم رفیق. نگران نباش.
-اجرت با سیدالشهداء حاجی. خیال‌مو راحت کردی.
دقایقی بعد وقتی که تماس را قطع می‌کرد قدری آرام گرفته بود. اینکه عمل آقاسید موفقیت‌آمیز بوده خودش یک معجزه بود. خدا جای حق نشسته. قطعا گوشه چشمی هم به دل درمانده‌ی شاهپور می‌اندازد.
مه جبین مثل سال‌های گذشته همراه شاهپور روز اول ماه مبارک رمضان را روزه گرفته بود. عادتی که از وقتی خاتون زنده بود داشت و حالا با میل و اراده‌ی خودش ادامه می‌داد؛ نه از سر اجبار!

ادامه می‌داد؛ نه از سر اجبار!
بعد از خوردن سحری، برای اولین‌بار به شاهپور اقتدا کرد و با همان چادر گل‌دار سفیدی که از خاتون داشت، پشت سر او به نماز ایستاد. مه جبین آرام بود ولی شاهپور خالصانه دل می‌زد. باور کردنش سخت بود دختری که عطر نرگسش خانه‌ی دل عالیجناب را پر کرده و هر لحظه دیوانه‌اش می‌کند، به فاصله‌ی یک قدم از او اقتدا کرده و نماز می‌خواند.
آب دهانش را برای هزارمین بار قورت داد و دستش را مقابل صورت گرفت و با صدایی لرزان زمزمه کرد: رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً...
مدتی بعد مه جبین جانمازش را جمع کرده بود اما شاهپور هنوز داشت ذکر می‌خواند. مه جبین با شیطنت خم شد و روی موهای شاهپور را بوسید و...
به ناگهان دعا و ثنا و هر چه که تا آن موقع روی زبان شاهپور می‌چرخید با نفسی سنگین شده توی سینه‌اش حبس شد. پلک خواباند و عطر چادر مه جبین مشامش را نوازش داد. قلبش می‌زد یا نمی‌زد؟

را نوازش داد. قلبش می‌زد یا نمی‌زد؟
--قبول باشه عالیجناب.
صدای شاهپور چندان واضح نبود. با بهت عجیبی لب فشرد.
-قبول حق!
و زمانی که چشمش را باز می‌کرد نگاه بی‌نوایش همراه پرِ چادر مه جبین که در هوا تکان می‌خورد، رقص‌کنان تا نزدیک اتاق او پیش رفت. پلک زد و صدای مه جبین را از اتاق شنید.
--دروغ نگم یادم رفته بود. تو که رفتی حموم منم نشستم یه سرچ تو اینترنت کردم. خدا رو شکر زیاد سخت نبود. نماز رو می‌گم‌آ شاهپور...
لبخند شاهپور محو بود. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به دانه‌های درشت تسبیح داد. هنوز باور این قضیه برایش گنگ و خالی از یک ذهنیت پایدار بود. مه جبین به شاهپور اقتدا کرده بود؟!

صدای او هنوز از اتاق می‌آمد وقتی که شاهپور با دستی لرزان سجاده‌اش را جمع می‌کرد.
--فردا یه سر بریم حافظیه. دلم تنگ شده.
از تصور حافظیه و اینکه برای اولین‌بار همان‌جا از مه جبین خواستگاری کرده بود لبخند زد. اسم حافظ،

از تصور حافظیه و اینکه برای اولین‌بار همان‌جا از مه جبین خواستگاری کرده بود لبخند زد. اسم حافظ، ناخودآگاه گل نرگس را برایش تداعی می‌کرد. اسمی که مه جبین پیشنهاد داده بود را دوست داشت. باید سر «امیرحافظ» با این دختر مشورت می‌کرد.
یک آن از افکار شیرین خود، خنده‌اش گرفت. نه به دار است و نه به بار؛ آن‌وقت با چه شوقی اسم فرزند آینده‌شان را انتخاب می‌کنند.
سجاده را روی کنسول گذاشت و زیر لب گفت: امیدِ هیچ بنده‌ای رو ناامید نکن وقتی که می‌دونی اون فقط مستعصمِ توئه یا ربی!
این را گفت و نگاهش را از آیت الکرسی که روی دیوار بود گرفت و چشم‌هایش را بست. نازِ صدای مه جبین، هنوز به آشفتگی دلش دامن می‌زد.

*****

سوئیچش را روی جاکفشی انداخت و با خستگی در خانه را بست. بعد از افطار تصمیم گرفته بود چند دقیقه‌ای بیرون قدم بزند. هنوز هم علت آن کلافگی نامعلوم را نمی‌دانست. بلاتکلیف بود.

یاد مه جبین افتاد و بی اراده لبخند زد. دخترک آن‌قدر گرسنه بود که چند دقیقه بیشتر توی حافظیه دوام نیاورد. نمی‌توانست روی پا بایستد. روز اول سختش بود. شاهپور سمت دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند که از صدای ناله‌ی مه جبین، یک آن از حرکت ایستاد.

نگاهش با وحشت سوی اتاق دوید و نفهمید خودش را چطور به او رساند. قلبِ سرگشته و نالان شاهپور حالا با ضرب می‌کوبید، اما با دیدن او همان‌جا میان درگاه از بی‌نفسی ایستاد.

نگاه حیرانش با حواس‌پرتی روی دخترک کشیده شد و آب دهانش را بلعید. پاک گیج شده بود. نمی‌دانست نگاهش را باید از حوله‌ی کوتاهی بگیرد که به دور اندام مه جبین پیچ و تاب خورده...یا از موهای پُر جَعد و شکنِ مرطوب و بلند او بُگذرد که سرشانه‌های برهنه‌اش را خیس کرده و چند قطره را شبنم‌وار روی تن و بدنِ او نشانده بود.

نشانده بود.
مه جبین که دستش را به دیوار گرفته بود، نگاه متعجب و ناآرامش رفته رفته بالا آمد و به شاهپور افتاد.
چشم‌های مخمور و نگاه حیرت‌زده‌ی او چیزی نبود که ساده از آن رد شود. به عمد پیازداغش را زیاد کرد و صورتش جمع شد و نالید: پام شاهپور...آی خدا خیلی درد می‌کنه!
شاهپور با تکانی خفیف، چشم‌هایش فوری از روی حوله بالا رفت و چسبید به نگاهِ کسل و جمع شده از درد مه جبین! تامل تکرد. سمتش دوید و با نگرانی پرسید: تو حموم خوردی زمین؟!
لحنش مهربان بود. مه جبین از این بازی خوشش آمد. ناز و اداهای این دختر، همان‌گونه ساده دل از شاهپور می‌بُرد.
--پام گرفت به در حموم. خیلی درد می‌کنه شاهپور. تو رو خدا کمک کن بشینم.
این را گفت و دستش را از روی دیوار برداشت. نزدیک بود بیافتد که شاهپور بدون فکر خم شد و مطیعانه پنجه‌هایش را قفل کمر مه جبین کرد. مه جبین با دست چپ، جلوی حوله‌اش را چسبیده بود. شاهپور تازه گچ

چپ، جلوی حوله‌اش را چسبیده بود. شاهپور تازه گچ دستش را باز کرده و حالا به نسبت قبل راحت‌تر حرکتش می‌داد اما آن لحظه به دردِ خودش فکر نمی‌کرد.
نزدیکی‌اش به این دختر که دل در گروی او داشت، مسبب این حال متغیر بود.
مه جبین را با آرامش روی تخت نشاند و بی‌معطلی پایین پایش نشست. دستش را لب تُشک گرفت و به صورت دُردانه‌اش نظر انداخت.
-درد داری؟ کجای پات خورد به در عزیزم؟
--یه کم بالاتر از قوزک پام...آخ...همون‌جاست شاهپور.
ناز صدایِ مه جبین فکر و ذهنش را بهم ریخته بود.
ضربان قلبش را بالاتر از حد معمول احساس می‌کرد وقتی که به نرمی، قوزک پای مه جبین را فشار می‌داد تا نقطه‌ی دردش را پیدا کند.
-ببرمت درمونگاه؟ یه چیزی تنت کن همین الان ببرمت دکتر یه نگاه به پات بندازه. شاید جدی باشه. البته خدا نکنه...پاشو مه جبین.
هربار که نگاه مه جبین، به چهره‌ی نگران شاهپور می‌افتاد توی دلش قند آب می‌شد. اصلا نمی‌دانست که

می‌افتاد توی دلش قند آب می‌شد. اصلا نمی‌دانست که با عشوه‌گری‌هایش در دل این مرد چه الم شنگه‌ای به پا کرده. شاید آن موقع رحمی به دلِ عاشق شاهپور می‌کرد و نمی‌گفت: نه، اون‌قدرام دردش زیاد نیست که بخوام برم درمونگاه. می‌شه اون پماده رو از روی میزم بیاری؟ شاهپور نگاه مه جبین را دنبال کرد و برگشت. دخترک پمادی که روی میز آرایش بود را نشانِ او می‌داد. بسته‌بندی‌اش زیادی آشنا بود. بلند شد و پماد را برداشت. با دیدن روکش بنفش و اسم لافارر، یاد سیزده‌بدر افتاد و برای لحظه‌ای چشمانش را بست. آب دهانش را قورت می‌داد که صدای مه جبین باعث شد، مردد پلک بزند.

--یه کم از اون بزنی دردش ساکت می‌شه. آی...

شاهپور برگشت. مه جبین با درد به پایش دست می‌کشید و از آن‌طرف هم دو طرف حوله‌ای که جلوی سینه‌اش گرفته بود را میان انگشتانش فشار می‌داد. با دو قدم بلند سمت او رفت و پایین تخت زانو زد.

-مه جبین اگه جدیه پاشو بریم دکتر. این‌جوری...

--چیز مهمی نیست، خودم می‌دونم که می‌گم حالم خوبه. نگران نباش. می‌زنی برام؟

خوبه. نگران نباش. می‌زنی برام؟
گیج و منگ بود. آن لحظه به کل ذهنش قفل کرده و قوای تحلیل نداشت. مات پرسید: چی؟!
مه جبین لب‌هایش را توی دهان کشید و با چشم و آبرو، به پمادی که در دست شاهپور بود اشاره کرد. سرش پایین افتاد و با درماندگی پلک زد. مه جبین حالا همسرش بود. دست زدن به او شرعاً و قانوناً هیچ اشکالی نداشت، اما نمی‌خواست تا قبل از عروسی اتفاقی بین‌شان بیافتد. حداقل نه تا وقتی که بداند کفاره‌ی گناهش چیست و برای نادیده گرفتن آن قسم، جزایش بازی با جان است یا...!
نفس عمیق کشید و با حالی درمانده و عاجز، پای مه جبین را روی زانوی خودش گذاشت. درپوش پماد را باز کرد و مقداری از آن را روی قسمتی که او می‌گفت ضرب دیده و کمی هم قرمز شده بود مالید.

مه جبین همه‌ی حرکات او را دنبال می‌کرد. حتی متوجه درماندگی شاهپور هم شد. وقتی برای باز کردن درپوش دستش لرزیده بود. وقتی یک دَم نفس می‌کشید و با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. حتی زمانی که با دو انگشت اشاره و میانی‌اش پمادی که عطر

زمانی که با دو انگشت اشاره و میانی‌اش پمادی که عطر خوبی هم داشت را روی پوست مه جبین می‌کشید تا کاملاً موضع دردش را بپوشاند هم، این دختر متوجه حرارت بالای بدنِ شاهپور بود و با حیرت نگاهش می‌کرد.
کم کم که دست شاهپور روی پایش حرکت کرد، مه جبین بی‌اراده چشم‌هایش را بست و روی ملحفه ناخن کشید. شاید این اولین تماس غیرارادی بود که او بی‌پرده به تن این دختر دست می‌زد. نگاه شاهپور با حیا و مصیبت نرم نرمک بالا آمد و همان لحظه مه جبین خیلی آرام روی تخت خوابید. هر دو پایش از تخت آویزان بود و پای ضرب‌دیده‌اش روی زانوی شاهپور و زیر پنجه‌های قوی اما لرزان او لمس می‌شد.
داغیِ دست شاهپور به جان او هم سرایت کرده بود. حالا یا از مالش ملایم دست عالیجناب بود که انگشتانش داشتند معجزه می‌کردند...یا به خاطر خودش که رمق از تنش رفته و بی‌حال شده بود.
شاهپور با دست چپ زیر ساق پای مه جبین را چسبیده بود و با دست راست مچ پای او را با همان اندک پماد

بود و با دست راست مچ پای او را با همان اندک پماد ماساژ می‌داد. پمادی که حالا فقط یک چربی ملایم ازش روی سطح پوست مه جبین مانده بود.
دست مه جبین روی حوله لغزید و توجه شاهپور بی‌اختیار سوی او جلب شد. گُمان بُرده بود که مه جبین از فشار دستش درد دارد که ساکت است و لبش را دندان دندان می‌کند. از این رو نگران حالش بود و با صدایی مرتعش اما بی‌تاب پرسید: خوبی؟
مه جبین حرفی نزد. دستش از روی حوله افتاد و این بار محلفه را چنگ زد. نگاه شاهپور به صورت او بود و بی‌آنکه حواس درستی داشته باشد دستش تا ساق پای مه جبین بالا آمد. خواست سرش را پایین بگیرد که نگاهش با تأنی از صورت او کنده شد و میان راه، جایی بین حوله‌ی سفید و ران پای مه جبین گیر افتاد. نگاهش سهوی بود و روی منحرف کردن آن کنترلی نداشت، اما همان هم پدرِ دل عاشق شاهپور را در آورد.
آشفته و بی‌حال با صورتی گر گرفته، چشم از تن و بدنِ دُردانه‌اش گرفت و پلک زد. مه جبین به حال خودش نبود. آن درد اندک دیگر روی رخ‌کشی نداشت در مقابل

نبود. آن درد اندک دیگر روی رخ‌کشی نداشت در مقابل احساس خوبی که از نوازش دست شاهپور می‌گرفت.
چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و شاهپور با صورتی که تا گردن خون‌دویده بود خیلی آرام پای مه جبین را زمین گذاشت و با تأنی ایستاد. حتی برای بلند شدن از کنار او هم ناتوان بود. پماد همان‌جا روی زمین افتاده بود وقتی که سمت در می‌رفت.
مه جبین آهسته روی تخت نیم‌خیز شد و صدایش زد. صدای لرزان او نشانگر حال و روز پریشان شده‌اش بود. شاهپور در آستانه‌ی در ایستاد. با نازِ صدای این دختر چه باید می‌کرد؟ لحن او درمانده‌تر از مه جبین بود.
-یه چیزی بپوش و...استراحت کن.
مه جبین جلوی حوله را نگه داشت و از روی تخت بلند شد. نگاهش از پشت سر به قد بلند و قامت چهارشانه‌ی همسرش دوخته شد. یک گام رو به جلو برداشت و با لحن خاصی زمزمه کرد: اون روز توی عمارت؛ وقتی ازت خواستم پیرهنت رو بهم بدی تا وقتی دلم تنگ می‌شه بوی تنت رو حس کنم...گفتنی نه. گفتنی اگه پیرهنم رو بهت بدم دیگه نمی‌آی سراغ خودم. یادته؟!

بهت بدم دیگه نمی‌آی سراغ خودم. یادته؟!
شاهپور دستش را به لولا گرفت و شانه‌اش چسبید به در!
چشم‌هایش را روی هم فشار داد و آب دهانش را بلعید.
قلبش از فرط هیجان به ناله افتاد.
-با من و خودت...این‌کارو نکن مه جبین!
--من با کسی که اسمش توی شناسنامه‌ام به عنوان شوهرم نوشته شده...هر کاری که دلم بخواد می‌کنم.
صراحت کلام و نازداریه صدای مه جبین دیوانه‌اش می‌کرد. ناباورانه پلک زد و مه جبین پشت سرش ایستاد. دستش را سر شانه‌ی او گذاشت و عضلات شاهپور زیر انگشتان ظریف او منقبض شد. حقا که نجوای این دختر دل می‌بَرَد و دین و ایمان می‌سِتانَد. چکار می‌کرد با او؟ چکار می‌کرد؟

--اون روز بهت گفتم که تا با من عهد نبندی...مابقی قسم‌هاتو نمی‌شکنی. من الان زنتم شاهپور. هنوزم نگرانی؟!
با اطمینان سرش را طرفین تکان داد. برگشت و نگاه سرخ و خونی‌اش را به مردمک لرزان چشم‌های مه جبین داد و لب فشرد.

داد و لب فشرد.
-تعلل من توی عقد، فقط واسه این بود که تکلیف این کفاره‌ی لعنتی معلوم بشه و عذاب وجدانِ شکستن این قسم دست از سرم برداره. داشتن تو تنها آرزوی منه.
عقدمون شرعی بود ولی وجدان که این چیزا...
مه جبین دستش را به یقه‌ی لباس او گرفت و خیره به صورت مضطرب شاهپور بغض کرد.
--الان وجدان تو فقط منم. فقط من شاهپور! نه اون قسمی که خیلی وقته تاریخ انقضاش سر اومده.
و دستش را با غیظ از جلوی حوله برداشت و شاهپور بی‌درنگ چشم‌هایش را بست. از اندام مه جبین فقط سایه‌ای محو پشت پلک‌هایش نقش بست. ناله‌اش از روی درماندگی بود.
-رحم کن دختر، منم آدمم. پیاله‌ی صبرم خیلی وقته پُر شده. دیگه چیزی واسه‌ام نمونده که بگیریش به امتحان!
--پیش خاتون مجبور شدی قسم بخوری که به چشم خواهرت نگام کنی و مراقبم باشی...اما این دختری که الان جلوی روت وایساده، به نظرت همون آدمه؟ همونی که خواستی به چشم خواهرت ببینیش ولی چون

که خواستی به چشم خواهرت ببینیش ولی چون عاشقش بودی نتونستی؟ شیش سال سکوت کردی و پای عهدت موندی شاهپور. هنوزم می‌خوای منو با اون قسم...
لب فرو بست. عصبی بود. شاهپور در سکوتی پرمعنا، سرش را پایین انداخت و عضلات صورتش سفت شد. مه جبین دستش را از یقه‌ی او پایین آورد و زمزمه‌ی عالیجناب را با ناامیدی شنید.
-بهم فرصت بده.
--چقدر شاهپور؟شیش سال؟ هشت سال؟
-ایمان و اعتقاده یه آدم رو فقط با دلش می‌تونی امتحان کنی مه جبین. شاید شیش یا هشت سال ریاضت هم واسه این امتحان کم بود، اما خدا شاهده هیچ وقت نخواستم شرمنده‌ات باشم.
با چشمان بسته، جوری دل می‌لرزاند که مه جبین میان آن همه غم، لبخند زد. شاهپور با اعتقاداتش درگیر بود. باورهایی که یک عمر با آن‌ها بزرگ شده و خوی گرفته بود را نمی‌توانست به همین راحتی کنار بگذارد.
دست پیش برد و نرمی شستش را روی سگک کمربند او لغزاند. دست شاهپور روی در مشت شد و مه جبین توی صورتش نفس زد.

--این احساس دوطرفه‌ست. می‌خوای شرمنده‌ی منی که یه زمانی امانتی خاتون بودم دستت و الان ناموس خودت شدم نشی...راه آروم شدن جفتمون رو پیدا کن. با ایمانت کنار بیا شاهپور.
شاهپور با همان سر پایین افتاده‌اش یک گام رو به عقب برداشت و دست مه جبین از روی سگک کمربند او افتاد. لبخند دختر غلیظ تر شد. شاید این درگیری فکری یک تلنگر برای هر دوی آن‌ها بود.
شاهپور پشت به او با نفسی بلند، چشم‌هایش را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. گیج و پریشان‌حال بود. می‌خواست در اتاق خودش را باز کند ولی انگار لحظه‌ی آخر پشیمان شد و سمت راهرو برگشت.
مه جبین به در بسته‌ی اتاقش تکیه داد و خندید. از تصور چهره‌ی گر گرفته‌ی شاهپور و حس و حالی که از نوازش دست او داشت، لبش را زیر دندان فشرد. حالا که به معجزه‌ی آغوش او ایمان آورده بود، نمی‌خواست ساده از دستش بدهد.
در همان حال سمت کمد لباس‌هایش رفت و واگویه کرد: تا آخرش پای صبر و ایمانت وایسادم. قسمت تو فقط منم شاهپور. دیر یا زود تسلیم می‌شی عزیزدلم.
لباسی که می‌خواست را از رگال بیرون کشید و نگاهش کرد.

مه جبین به در بسته‌ی اتاقش تکیه داد و خندید. از تصور چهره‌ی گر گرفته‌ی شاهپور و حس و حالی که از نوازش دست او داشت، لبش را زیر دندان فشرد. حالا که به معجزه‌ی آغوش او ایمان آورده بود، نمی‌خواست ساده از دستش بدهد.
در همان حال سمت کمد لباس‌هایش رفت و واگویه کرد: تا آخرش پای صبر و ایمانت وایسادم. قسمت تو فقط منم شاهپور. دیر یا زود تسلیم می‌شی عزیزدلم.
لباسی که می‌خواست را از رگال بیرون کشید و نگاهش کرد.
همان لحظه شاهپور پشت رل بود و با سرعت سمت خیابان لطفعلی خان زند می‌راند. آرنجش را به پنجره تکیه داده و دست مشت شده‌اش را زیر چانه گذاشته بود. موهایش را عقب بُرد و با کلافگی، همان دست گره کرده را روی فرمان کوبید. در فضای مسکوت ماشین، زیر لب با عجز می‌نالید: یا ربی...قربونت برم...آخه اینم شد امتحان؟ چرا تموم نمی‌شه پس؟ چرا به تهش نمی‌رسه این آزمون و خطای تو؟
و مشت دوم را محکم‌تر کوبید و فرمان را میان پنجه‌هایش فشار داد. بالواقع حال خوبی نداشت. مدام بی‌قراری می‌کرد. با شِکوه و شکایت هم آرام نمی‌شد. حس می‌کرد به بن بست رسیده.

حس می‌کرد به بن بست رسیده.
از آینه‌ی جلو نگاهی به پشت سرش انداخت و ماشین را سمت راستِ جاده کشاند. مقصدش محله‌ی قدیمی بود. دقایقی گذشت و ماشین را در حاشیه‌ی کوچه‌ی آجری و در پناه درختان کاج نگه داشت. لحظاتی پشت فرمان نشست و از همان‌جا با اخم کمرنگی به انتهای کوچه‌ی تاریک خیره شد.
گه گاهی صدای جیرجیرک‌ها و واق واق سگ، سکوت کوچه را برهم می‌زد، اما هیچ کدام به اندازه‌ی موج ناکوکِ رادیوی سیدجواد نظرش را جلب نکرد. نفسش را بیرون داد و به صورتش دست کشید. با رخوت و خستگی، دستش سمت دستگیره رفت و پیاده شد.
سیدجواد با آن کلاه سبز نمدی و جثه‌ی خمیده و تسبیح نباتی که میان دست‌هایش گرفته بود، مثل همیشه روی صندلی پلاستیکی‌اش نشسته و با موج رادیوی زهوار در رفته‌ی خود ور می‌رفت.
شاهپور لبخند گرمی زد و نگاهش را سرتاسرِ کوچه چرخاند. آب و هوای شیراز، طورِ خاصی به دل می‌نشست. عطر و بوی آشنایی که او را مست عشق کرده بود، قطعاً ریشه در خاک داشت. خاکی که اجداد زند را به این شهر زنجیر می‌کرد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

تسبیح عقیق را لا به لای انگشتانش غلتاند و سمت مغازه‌ی خوار و بار فروشی رفت.
-سلام سید. حالت چطوره؟
پیرمرد با شنیدن صدای شاهپور سرش را بلند کرد. کمی به چهره‌اش زل زد و یاالله‌گویان از روی صندلی بلند شد. لبخند سیدجواد آشنا بود.
--سلام پسرم. بفرما بابا. خوش اومدی.
-ممنونم سیدجان. شمع می‌خواستم. داری تو مغازه‌ات؟
--دارم باباجان. با وجود سقاخونه‌ی خدایار، مگه می‌شه تو بساط سیدجواد شمع پیدا نشه؟
شاهپور با لبخند سر تکان داد و پیرمرد پا به مغازه گذاشت و پشت دخل ایستاد. سرش را توی کارتون کوچکی خم کرده و از پشت قاب عینک ته استکانی، خرت و پرت‌هایش را وارسی می‌کرد.
--چندتا می‌خوای پسرم؟
شاهپور که نگاهش روی دیوار دود گرفته‌ی مغازه مانده بود و زیر لب آیت الکرسی می‌خواند، چشمش را از قاب نوشته‌ی قدیمی و آیه‌ها گرفت و سمت دخل برگشت.
-دو بسته سید!

-دو بسته سید!
پیرمرد شمع‌ها را کنار ترازو گذاشت و با لبخندی سالدیده و آرام گفت: معلومه حاجتت بزرگه جوون. التماس دعا باباجان.
شاهپور لبخند محوی روی لب آورد و نیم نگاهی به تسبیح توی دستش انداخت.
-محتاجیم سید.
وقتی از مغازه بیرون آمد نگاهش به سگ نحیفی افتاد که اطراف ماشین پرسه می‌زد. از ظاهر ناآرام حیوان زبان بسته می‌شد فهمید که گرسنه است. از همانجایی که ایستاده بود روی پاشنه‌ی کفش چرخید و برگشت.
خطاب به پیرمرد که پشت دخل ایستاده و داشت ترازویش را دستمال می‌کشید گفت: سید تو یخچالت سوسیس یا کالباس هم پیدا می‌شه؟
--آره پسرم؛ ژامبون مرغ دارم. همین دیروز رسیده.
شاهپور لبخندی زد و گفت: پس زحمت‌شو بکش حاجی. دستت درد نکنه.
مدتی بعد روی پا خم شد و ژامبون را روی تخته سنگ بزرگی که زیر درخت کاج بود گذاشت. با دست به سنگ زد و با مهربانی گفت: بیا حیوونِ خدا. بیا اینم از روزیه تو. بیا نترس...

تو. بیا نترس...
حیوان بیچاره از ترس جلو نمی‌آمد اما نگاهش به آن تکه گوشت بود. شاهپور که متوجه ترس سگ از آدمیزاد شده بود کمی عقب رفت و جلوی ماشین ایستاد. سگ آرام آرام جلو رفت و کمی بعد با ولع غذایش را خورد.
شاهپور نفسش را سنگین فوت کرد. تکیه‌اش را از ماشین گرفت و ریموت زد. با بسته‌های شمعی که در دست داشت از خم کوچه گذشت و با پای پیاده راهی سقاخانه‌ی خدایار شد. سقاخانه‌ای که مجاور مسجد قدیمی بود. هر وقت گذرش به شیراز می‌افتاد حتما سری هم به آن سقاخانه می‌زد، اما اینبار...برای آمدن به این‌جا بهانه داشت.
کمی بعد جلوی پنجره فولاد بود. مقابل دریچه‌ی کوچک سقاخانه ایستاد و از میان پنجره به شمایل حضرت علی(ع) نگاه کرد. چراغ سبزی که از سقف کوتاه اتاقک آویزان بود، به آن نقطه از محله‌ی قدیمی، فضایی مقدس و تا حد زیادی معنوی می‌بخشید.
شاهپور نگاهش را از روی «ابوالیتامی والمساکین» یا همان لقبی که انتهای دیوار سقاخانه زیر شمایل امیرالمومنین نوشته شده بود گرفت و به شمع‌های

امیرالمومنین نوشته شده بود گرفت و به شمع‌های روشن داد. معنی آن لقب با هر بار پلک زدن در ذهنش تکرار می‌شد. «پدر یتیمان و بینوایان»
شمع‌ها را با ذکر «بسم الله» روشن کرد و زیر لب با دلی شوریده و پُر از غم زمزمه کرد: وقتی ندونسته دق الباب کردم و نگام جوونمردی نکرد و ناغافل گره خورد به چشمای اون دختر...همون شب...همون شبی که روی سجاده زانو زدم و به پات التماس کردم امتحانم نکنی...منه روسیاه‌و به شاگردیت گرفتی. نشوندیم ردیف جلو و گفتی نبینم خطا کنی پسر...حواسم بهت هست.
لبخند زد و شمع بعدی را با دستی لرزان روشن کرد. آب دهانش خشک بود. نا نداشت ولی حرفش را می‌زد.
حرفی که شاید زدنش درد داشت.
-اون همه سال بندگی، امتحان هم داشت...اما نه انقدر سخت، یا ربی. می‌دونستی پیمونه‌ی صبرم حالا حالاها پر نمی‌شه و گفتی اونی که دیدن و نخواستنش دل شیر می‌خواد رو بنویسین تو سرنوشت این بنده‌ی خطاکار که دیگه به هوای دل رمیده و عاشقش، قسم مصائب نخوره.

نخوره.
نیشخند زد. شمع سوم را با بغض روشن می‌کرد. لرزش دستش حالا مشهود بود. نور شمع پشت حریر اشک می‌رقصید. صدای شاهپور حزین و درمانده شد.
-بعد از فوت خاتون استخاره کردم و گفتی صبر. قرآنت رو ورق زدم و گفتی صبر. تسبیح انداختم و ذکر گفتم و بازم گفتی صبر...اما تصدقت بشم...چه حکمتیه که تا من و این دختر پامون به شیراز می‌رسه این قلب وامونده به دل دلک می‌افته؟ حالا که رسیدم به خط آخر این امتحان...باید وایسم و شاهد درموندگی اون طفل معصوم باشم؟ مگه نگفتی حلالت نیست و حلالش کن؟ مگه نگفتی علی‌وار دست‌شو بگیر و ولش نکن؟ مگه نمی‌بینی که چقدر خاطرشو می‌خوام؟ دِ آخه این کفاره‌ی شکستن قسم ما چی می‌شه که با دادنش صبرم به ریشه نرسه و دست و پامو خشک نکنه؟
وقتی تک تک شمع‌ها را روشن کرد؛ کنار دیوار روی پله‌ی سنگی نشست و سرش را تکیه داد. خسته بود. خسته‌تر از هر وقت دیگری.

نگاهش به شمایل حضرت امیر بود وقتی که با رخوت زمزمه می‌کرد: امام الحَق، امام النّاصِحُ، اشجَع المتین، شَجَره التقوا...راهه تو مگه راه حق نیست؟ حق من مگه رسیدن به اون دختر نیست؟ این همه سال عذابِ عاشق شدنش رو به دوش کشیدم و توکل کردم. حالا که حلال‌وار دارم به پاش عاشقی می‌کنم چرا این وجدان لعنتی قلقلکش می‌آد؟ کفاره‌ی من چیه که پیش هر روحانی می‌رم یه چیز می‌گه و سرگردونم می‌کنه؟ به پای دوست داشتن مه جبین، عهدمو با خاتون شکستم.

دختری که هیچ وقت به چشم خواهرم نگاش نکردم الان زن منه.

در سکوت پلک زد. قطره اشکی خالص از گوشه‌ی چشمش غلتید و شاهپور به پیشانی‌اش دست کشید. به شمع نیمه‌سوزی نگاه می‌کرد که شعله‌اش با نسیمی ملایم می‌رقصید. نفس زد و زیر لب با کلافگی گفت: اگه بنده‌ی عشق شدنمم کفاره داره همین حالا بهم بگو، چون دیگه صبرم سر اومده. من از خیر اون دختر نمی‌گذرم. پاداش هشت سال مرارت در راه عشق، باید رسیدن به معشوق باشه. اون‌قدر رحمانی و رحیم که

رسیدن به معشوق باشه. اون‌قدر رحمانی و رحیم که می‌دونم دست رد به سینه‌ی هیچ بنده‌ای نمی‌زنی...پس معجزه‌ات رو نشون منم بده. ایمانم رو قوی‌تر کن. بذار سر اعتقادم بمونم. عشق این دختر رو از من نگیر وقتی می‌دونی بدون اون جونی به تنم نمی‌مونه...اما اگه آخرش مرگه...بذار همین الان باشه.

از روی پله بلند شد و دستی به لباسش کشید. آخرین شمعی که داخل بسته بود را روشن کرد و نگاه مردانه‌اش از حجم عظیم اشک تار شد. با دلی بی‌تاب و تحمل، لب می‌فشرد.

-الهی، گرفتار آن دردم که تو دوای آنی و در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی. الهی، چراغ دل مریدانی و اُنس جان غریبانی. کریما آسایش سینه محبانی و نهایت همت قاصدانی. الهی، عاجز و سرگردانم ، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

مکث کرد. چشمانش را بست و وقتی که زمزمه‌ی آخر را می‌خواند قلبش هم هم‌پای چشمانش می‌جوشید: گویند خدای را حاجات بخوان، حاضرتر از آنی که بخوانیم تو را.

*****

تک گلِ نرگس در قاب شیشه‌ای، رقص‌کنان این‌ور و آن‌ور می‌رفت و زیر نور ملایم ماشین دلبری می‌کرد. شاهپور نفسش را از سینه آزاد کرد و به صورت ملتهب خود دست کشید. سبک شده بود. دیگر دلش مالامال از حرف‌های ناگفته نبود.

با دلی زخمی و آشفته، قرآن کوچکی که همیشه با خودش داشت را از جیب کتش بیرون آورد و همراه تسبیح و انگشتر عقیق روی داشبورد گذاشت. ظاهرش را سرسختانه حفظ کرده بود. با این حال قطره اشکی که لجوج و پرآشوب می‌شد و از گوشه‌ی چشمش می‌چکید را انکار نکرد و صورتش جمع شد.

دستش را روی سینه‌ی پرنبض خود گذاشت و پیراهن را زیر پنجه‌هایش مچاله کرد. زیر لب با صدایی لرزان می‌گفت: می‌دونم که گناه نیست...فقط...تو رو به جانِ زهرا، وجدان‌مو راحت کن.

گوشی‌اش را با حالی منقلب برداشت و روی اسم هادی انگشت کشید. بدون تامل نوشت:«چی شد حاجی؟ سرِ جدت همین امشب بگو که دلم روشن شه.»

دقایقی در سکوت و هراس، دندان روی جگر شرحه شرحه‌اش گذاشت اما...از طرف هادی هیچ جوابی

نیامد. گوشی را با حرص داخل جیب کتش برگرداند و نگاهش را از مخزن آب سردکن سقاخانه گرفت.
دندان‌هایش را روی هم فشرد و استارت زد. خودش را درست لب پرتگاهی می‌دید که ایمان و باورهایش را به چالش کشیده بود. رمقی به تنش نماند. همه را همان‌جا گذاشته و با دلی شکسته عزم رفتن کرد.
نگاهش را از قرآن جیبی گرفت و قبل از اینکه پایش را روی گاز فشار دهد و دنده را عوض کند، شال سبزی که با خود آورده بود را از روی صندلی چنگ زد. تکه‌ای از آن، همین حالا به پنجره فولاد سقاخانه بسته شده بود. تایش را باز کرد و با احترام روی قرآن و تسبیح و عقیق خود انداخت. نمی‌خواست آن‌ها را ببیند و دست و دلش بلرزد. نمی‌خواست با فکر به اینکه کفاره‌اش سنگین‌تر از شکستن قسمش می‌شود، خیال مه جبین را از سرش بیرون کند. وقتی فرمان را می‌چرخاند تا دنده عقب بگیرد و همزمان دستش را پشت صندلی جلو می‌گذاشت صدایش می‌لرزید.
-حکایتم شده حکایت زلیخایی که به پای گناهش چشمای آمون رو بست. می‌بینی؟ می‌بینی به چه روزم انداختی؟ راه پس و پیشت همینه دیگه، نه؟!

انداختی؟ راه پس و پیشت همینه دیگه، نه؟!
کمی بعد در خیابان لطفعلی‌خان زند بود. فرمان را میان انگشتانش فشرد و مچ دستش کمی تیر کشید. عین خیالش نبود و همچنان زیر لب حرف می‌زد.
-وقتی داشتی با صبرم امتحانم می‌کردی...نگفتی این بنده‌ی فلک‌زده‌ی منم آدمه؟ جلو برم که وجدانم در عذابه. عقب بکشم هم که این دل لعنتی طاقت نمیاره. باز جای شکرش باقیه از گناه خبری نیست. وگرنه که جهنمت می‌اومد جلوی چشمام. شُکرت یا ربی. بازم به این دل‌آشوبه‌ای که ناحق انداختی تو پیاله‌ام شُکرت.
می‌شد از این بدتر شه و نشد. چی شد که به همینم راضی‌مون کردی؟
لبخند غمگینی زد و سرش را تکان داد. حالش را نمی‌فهمید. یک لحظه غر می‌زد و ثانیه‌ای دیگر سجده‌ی شُکر به جای می‌آورد. بین وجدان و دل عاشقش گیر افتاده بود.
مدتی بعد ماشین را در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت. با تعجب به پنجره و نمای تاریک خانه‌شان نگاه کرد. ظاهراً برق آن محله قطع شده بود. یک لحظه یادش آمد که مه جبین از تاریکی می‌ترسد. قلبش از نگرانی لرزید و سریع

جبین از تاریکی می‌ترسد. قلبش از نگرانی لرزید و سریع از ماشین پیاده شد. با صورتی عرق کرده، ریموت زد و سمت در قدم تند کرد. نفهمید خودش را چطور تا ساختمان اصلی رساند. نفس نفس می‌زد.
در باز شد و کلید را به زور از قفل بیرون کشید و از همان‌جا بی‌نفس صدا زد: مه جبین؟
خانه در تاریکی فرو رفته بود. پایش را پشت پاشنه‌ی کفش گذاشت و هول هولکی از پا کَند و سمت هال دوید. چراغ گوشی‌اش روشن بود و نور آن را روی در و دیوار و اتاق می‌چرخاند. مه جبین روی مبل نشسته و شمع بزرگی را روی میز روشن گذاشته و وحشتناک ترسیده بود. از صدای شاهپور بلند شد و تا چشمش به او افتاد هق هق کنان سمتش دوید. شاهپور با نگرانی به روی دُردانه‌ی ترسیده‌ی خود آغوش گشود. همین که سر مه جبین روی سینه‌اش نشست، دستش را محکم دور بدن لرزان او انداخت و به خودش نزدیک کرد. قلبش گومب گومب می‌زد و میان سینه‌ی نالانش به جنبش افتاده بود. طاقت دیدن نگاه وحشت‌زده‌ی مه جبین را نداشت.
موهای او را با مهربانی ناز داد و زیر گوشش آیه‌ای از عشق خواند.

موهای او را با مهربانی ناز داد و زیر گوشش آیه‌ای از عشق خواند.
-آروم باش عزیز دلِ شاهپور. نترس گل نرگسم...چرا بهم زنگ نزدی که خودمو برسونم؟
مه جبین به پیراهن شاهپور چنگ زد و با بی‌پناهی صورتش را به عضله‌ی سینه‌ی او فشار داد. هق هقش آرام گرفت اما صدایش هنوز هم مرتعش بود.
--گوشیم شارژ نداشت. خیلی ترسیدم شاهپور. من...من از تاریکی...
-می‌دونم مه جبین، نمی‌خواد چیزی بگی. فقط آروم شو عزیزم.
مه جبین در پناه آغوشِ گرم و استوار عالیجناب با تردید لبخند زد. ریتم قلبش هنوز تند بود و تحمل تاریکی که احاطه‌شان کرده بود را نداشت. بلند و با رخوت نفس کشید و بوی تن شاهپور را در انتهایی‌ترین جای سینه نگه داشت.
عطر بهارنارنج و محمدی با هم ادغام شده و در کنار آرامشی که از حصار دست‌های او می‌گرفت، دیگر نمی‌ترسید.

شاهپور نگاهش را در تاریک و روشنی هال چرخاند و به شمعی رسید که شعله‌اش حالا نیم‌سوز شده و کم کم رو به خاموشی می‌رفت. نزدیک به میز و روی زمین نشست. مه جبین دستش را رها نمی‌کرد. پهلو به پهلویش بود. هنوز هم از آن محیط ظلمت‌زده واهمه داشت. شاهپور بازویش را دور شانه‌ی مه جبین حلقه کرد. دخترک سرش را با اشتیاق به شانه‌ی او تکیه داد و بی‌صدا اشک ریخت. خودش هم نمی‌دانست چرا...شاید از سر دلتنگی!

سکوت اتاق را صدای نفس‌های عمیق و کشیده‌ی شاهپور می‌شکست. مه جبین اشک‌هایش را با سر انگشت گرفت و با بغض لبخند زد. دل بازیگوشش تاب نیاورد. تحت تاثیر ضرب‌آهنگ قلب او و ریتم ناموزون نفس‌های شاهپور، خودش را روی قالیچه کشید و مثل طفلی کوچک، روی پای شاهپور نشست و دستش را دور گردن او انداخت.

مه جبین نمی‌دانست که با این‌کار، چطور جسم شاهپور را به تب و جنون می‌کشاند و دلش را فرو می‌ریزد. پیشانی‌اش از حرارت بالای تن، عرق کرد. دست‌های لرزانش را پشت کمر مه جبین و روی پای خودش مشت کرد.

مه جبین نمی‌دانست که با این‌کار، چطور جسم شاهپور را به تب و جنون می‌کشاند و دلش را فرو می‌ریزد.
پیشانی‌اش از حرارت بالای تن، عرق کرد. دست‌های لرزانش را پشت کمر مه جبین و روی پای خودش مشت کرد.
چشم‌هایش را با بی‌قراری بست و گذاشت مه جبین نفسش را از میان یقه‌ی پیراهن او، جایی مابین شاهرگ و سینه‌ی شاهپور رها کند.
جوری انگشتان خود را مشت کرده بود که سرِ پنجه‌هایش را حس نمی‌کرد. مه جبین شاهرگِ پرنبض او را بوسید و دکمه‌ی پیراهن شاهپور را در سکوت باز کرد.
بوسه‌ی بعدی را روی سیب گلویش زد. شاهپور آب دهانش را بلعید و سیبک روی چانه‌ی مه جبین تکان خورد.
ریه‌ی شاهپور پر بود از عطر تنِ او. از بوی نرگس. از عطر بهارنارنج. از بوی یار مست بود امشب و...ناخودآگاه به کاری که داشت می‌شد فکر می‌کرد.

ریه‌ی شاهپور پر بود از عطر تن او. از بوی نرگس. از عطر بهارنارنج. از بوی یار مست بود امشب و...ناخودآگاه به کاری که داشت می‌شد فکر می‌کرد.

مه‌جبین دستش را روی سینه‌ی او کشید و شاهپور با صدایی که به سختی بالا می‌آمد، میان نفس نفس زدن‌های‌شان زمزمه کرد: برای عالیجناب...واسه یه بارم که شده...سازت رو کوک نمی‌کنی ماهپیشونی؟

مه‌جبین نگاه زیبای خود را بالا آورد و به چشمان بسته‌ی شاهپور زل زد. با لبخند گونه‌اش را بوسید و کمی توی آغوشش تکان خورد. با کشیده شدن پایش روی پای او و لمس تنش، تاب و توان شاهپور به مو رسید. گرمای جسم ظریف ماهپیشانی روی پای عالیجناب، توان مبارزه با نفس را می‌خواست.

مه‌جبین شکرپاره بود و لحنش ناز داشت.

--ویولن؟

شاهپور با درماندگی پلک زد. نگاهش گره خورد به چشم‌های آبی و لرزان دخترک. سرش را تکان داد و گل ِ لبخند بار دیگر روی لب‌های مه‌جبین شکوفه کاشت.

ناگهان همه‌جا غرق نور شد و همزمان نگاه هردوی آن‌ها سمت لوستر رفت. شاهپور در دل صلوات فرستاد و نفهمید که لب‌هایش پیش چشمان متعجب مه‌جبین می‌جُنبد.

از نگاه خیره‌ی او خندید و با عطوفت، پیشانی گل نرگسش را بوسید.

-روشنایی نعمته پدرصلواتی. مخصوصاً واسه ماهپیشونیه من که از تاریکی می‌ترسه.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

نگاه مه‌جبین، مملو از عشق و احترام شد. به تبعیت از او خم شد و پیشانی شاهپور را بوسید و همانطور که از روی پایش بلند می‌شد با شوق گفت: الان می‌آم.

شاهپور دل دل‌کنان قدم‌های مه‌جبین را تا اتاق دنبال کرد و پلک زد. داشت دیوانه می‌شد. کاش دلبر که بی‌رحمش این‌طور دلبرانه دل نمی‌بُرد و او را به حال خودش می‌گذاشت. چقدر ماندن و دیدن و نداشتن این دختر درد دارد. بی‌اختیار روی پای خود دست کشید و با شرمندگی پلک خواباند. جانش هنوز از لمس و گرمای تن دخترک می‌سوخت. ته دلش یک حالی بود.

با تأنی کج شد و شمع را فوت کرد. گوشه‌ی دستمال را از میان جعبه بیرون کشید و روی پیشانی و پشت گردن خود گذاشت. بدنش هنوز ملتهب بود ولی دیگر اشتیاقی به مبارزه نداشت.

کت را روی کاناپه انداخت و چشمش به دکمه‌های نیمه باز ِ پیراهن خود افتاد. دستی به پیشانی کشید و پوفی کرد و بی‌رمق و آهسته، به پایه‌ی کاناپه تکیه داد. پای راستش را دراز کرد و پای چپ را زیر آرنج خم کرد. دل ِ بی‌قرارش امان نمی‌داد که آرام بگیرد. عادت داشت انگشتر عقیق را دور انگشت بچرخاند، اما حالا که نبود...به جای خالی‌اش دست می‌کشید.

صدای زنگ پیامک حواسش را پرت کرد. خم شد و موبایل را از کنار پایش برداشت. چراغ پشت کاور هنوز روشن بود. با دیدن اسم هادی نفسش از تقلا افتاد. روی باکس پیام کوتاه دست کشید و...

چندبار متن پیام را خواند تا مطمئن شود. هرم دهانش را ها کرد و سرش را بالا گرفت. سست و بی‌حال چشم‌هایش را بست. فکش سفت شد و نفس عمیق کشید. چیزی توی سرش دنگ دنگ صدا

می‌کرد. حیران و مغموم، واگویه کرد: یا ربی...چکار داری می‌کنی؟ حواست هست؟...

در اتاق باز شد و سر شاهپور آرام و محزون سمت مه‌جبین چرخید. ویولن دستش بود و سوی او می‌آمد. نگاه افسارگسیخته‌ی شاهپور، حالا با میل بیشتری سرتاپای همسر جوان و خوش‌رویش را می‌کاوید. مه‌جبین با پوشیدن تاپ و شلوارک بنفش و لب‌های گوشتی که یک لایه‌ی پررنگ ماتیک سرخابی روی‌شان کشیده بود، قطعاً می‌خواست برای هزارمین بار دل از این مرد ببرد. خدا عاقبت این همه ناز و غمزه را ختم به خیر کند. دیگر دل توی دلش نمانده بود.

شاهپور با تردید پلک زد. نگاه از بت زیبایی که خرامان خرامان سمتش می‌آمد گرفت و سرش را پایین انداخت. پاهایش را به احترام مه‌جبین جمع کرد و با تنی خسته روی کاناپه نشست. دخترک

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

کنارش بود. نگاه کنجکاو خود را به صورت سرخ از شرم او داد و آگاهانه لبخند زد.

--چی بزنم عالیجناب؟

شاهپور با مکث سرش را بلند کرد. نیم نگاهی به چشم‌های پرشیطنت او انداخت و با لبخند محجوبی، صادقانه جواب داد: من از این چیزا سر در نمی‌آرم عزیزم. خودت چی دوست داری؟

مه‌جبین لب‌هایش را جمع کرد و خندید. شاهپور زیاد اهل موسیقی نبود، ولی خیلی گیرا و نفس‌گیر شعر می‌خواند.

--الهه‌ی ناز!

شاهپور لحظه‌ای به صورت دُردانه‌اش زل زد و نگاهش از پوست گندمی و موهای پر پیچ و تاب ِ مه‌جبین زیر افتاد و سر تکان داد.

در دل تکرار کرد: «الهه‌ی ناز»!

چقدر به مه‌جبین می‌آمد. هنوز توی فکر بود که از صدای کشیده شدن آرشه روی تارهای ویولن حواسش را به دست‌های هنرمند ماهپیشانی داد. شاهپور ناباورانه نگاهش می‌کرد. مه‌جبین زیتونی‌های خوش‌رنگ را پشت یکی از گوش‌هایش بُرده و مابقی را کمند و دلربا، تا زیر کمر رها کرده بود.

چشمانش را بسته و ویولن را روی شانه‌اش نگه داشته بود.

ماهپیشانی با شوقی وافر برای عالیجناب هنرنمایی می‌کرد. شاهپور برای اولین‌بار بود که این قطعه را می‌شنید. مه‌جبین به حدی «الهه‌ی ناز» را گیرا و خوش‌نواز اجرا می‌کرد که شاهپور برای دقایقی فراموش کرده بود میان دل دل زدن‌هایش نفس هم بکشد. نگاه شیفته و عاشق او، چسبیده بود به دست مه‌جبین و هر حرکت او را با ولع دنبال می‌کرد. نگاه شاهپور غرق ثنا و تحسین بود.

وقتی که می‌خواست اجرایش را به اتمام برساند، نگاه آبی و خندان هیجان از کنار او بلند شد و دلبرانه تعظیم کرد. شاهپور بی اختیار دستش را بالا بُرد. سنگین و مردانه، به افتخار بانوی کوچک و هنرمندش کف می‌زد.

نگاهش با همان احترام و افتخار، جزءجزء صورت پرشیطنت مه‌جبین را می‌پایید. مه‌جبین ذوق داشت. وقتی که شاهپور آن‌طور ستودنی نگاهش می‌کرد سرشوق می‌آمد.

صدای او مردانه، اما گرم و نافذ بود: فتبارکه الله...چکار کردی پدرصلواتی؟

چشمان مه‌جبین از خوشی برق می‌زد. تعریف و تمجید شاهپور یعنی که اجرایش عالی بوده. با این حال ویولن را روی میز گذاشت و قدری شکسته نفسی کرد.

--آمادگی نداشتم شاهپور. ببخش اگه زیاد خوب نبود.

صدای شاهپور مهربان اما جدی شد.

-منی که اولین بار بود می‌شنیدم واقعاً لذت بُردم. تو بی‌نظیری دختر، خودتو دست کم نگیر.

دل مه‌جبین گرم شد و از شیرینی ِ کلام شاهپور حظ بُرد. بی‌مقدمه خودش را در آغوش او انداخت و بار دیگر روی پایش نشست. با این تفاوت که حالا هر دوی‌شان روی کاناپه بودند. در همان حال صورت سرخ شاهپور را نادیده گرفت و ناز ریخت.

--هنوز نمی‌دونی خاطرت چقدر واسه ماهپیشونی عزیزه. آخه تو چرا انقدر مهربونی؟

دل شاهپور برای چندمین بار بود که امشب از دست شیطنت‌های این مه‌چهره‌ی بازیگوش، ته سینه‌اش فرو می‌ریخت؟ عطر نرگس حالا بی پرده و حجاب، مشامش را قلقلک می‌داد.

آب دهانش را بلعید و گیج و منگ لبخند زد. مه‌جبین کاملاً متوجه بود که شاهپور برای بغل کردنش تردید دارد.

هر دو دستش را روی کاناپه مشت کرده و به تشک فشار می‌داد.

تعلل شاهپور از روی حجب و حیایش بود. تجربه‌ی اولش بود و قدری هم دلهره داشت، اما مه‌جبین بی خبر از چیزی که شاهپور به آن فکر می‌کرد، با قصد و غرض دلبری می‌کرد. وقتی میان آن همه ناز و لوندی یک لحظه شانه‌ی برهنه‌اش روی قفسه‌ی سینه‌ی

شاهپور کشیده شد؛ ضربان قلب مرد بیچاره بالا رفت و نفسش بند آمد. دیگر تحمل نداشت.

مه‌جبین زمزمه‌ی شاهپور را وقتی شنید که سر روی شانه‌ی او گذاشته بود و روی پرزهای نرم سینه‌اش دست می‌کشید. صدایش بم بود و کمی هم می‌لرزید.

-بذار یه دوش بگیرم و لباس‌مو عوض کنم؛ بعد...

ادامه نداد و مه‌جبین با تعجب نگاهش کرد. خواست بپرسد «بعد چی؟!» که شاهپور او را به نرمی از روی پایش بلند کرد و با کلافگی سمت اتاق رفت. مه‌جبین وسط هال ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد. از کارهای او سر در نمی‌آورد.

شاهپور به حدی حواس‌پرت بود که حتی فراموش کرد در اتاق را پشت سرش ببندد. حال خوبی نداشت. امشب کارش با این دختر به کجا می‌رسید؟

با ذهنی آشفته پیراهنش را روی صندلی انداخت و دستش سمت سگک کمربند رفت که مه‌جبین بی‌هوا در اتاق را باز کرد. شاهپور با تعجب برگشت و نگاهش به صورت اخم‌آلود مه‌جبین افتاد.

با حرص جلو آمد و برافروخته پرسید: نکنه جدی جدی بدت می‌آد بهت دست می‌زنم؟ جواب منو بده؛ خجالت می‌کشی بهم بگی شاهپور؟

ابروهای شاهپور از حیرت بالا پرید. بهت‌زده یک قدم جلو رفت و مه‌جبین یک گام رو به عقب برداشت.

--از با من بودن می‌ترسی؟ از اینکه به عنوان زنت...به عنوان دختری که عاشقته و دوستت داره، می‌خوام نزدیکم باشی معذوریت داری؟ اگه چیزی هست خب بهم بگو؛ دیگه چرا اون «کفاره»ی مسخره رو بهونه می‌کنی؟

شاهپور گیج و حیران، همان‌جا جلوی کنسول خشکش زده بود. این دختر چه می‌گفت؟ او فقط می‌خواست دوش بگیرد و لباسش را عوض کند، اما مه‌جبین دچار سوءتفاهم شده بود.

خواست دستش را بگیرد و برایش توضیح دهد که مه‌جبین خودش را عقب کشید و با لحن عصبی گفت: وقتی بدت می‌آد دستم به تنت بخوره و تو بغلت باشم معذب می‌شی؛ دیگه چرا بهم...

-مه‌جبین بسه! یعنی چی این حرفا؟

-بس نمی‌کنم. تو بابت این رفتارت یه توضیح به من بدهکاری شاهپور.

-می‌ذاری توضیح بدم؟ فقط پشت سر هم داری خیال می‌بافی.

نیشخند زد. موهای پُر چین و شِکن خود را پشت گوش بُرد و نگاه عاشق شاهپور روی زلف یار رقصید، اما مه‌جبین بی‌خبر از حال او جلو رفت و سینه به سینه‌اش ایستاد. خیره به نگاه بی‌طاقت شاهپور پرسید: من دیدم چه حالی می‌شی شاهپور پس رفتارت رو انکار نکن. خونی که هجوم می‌آره تو صورتت. دستایی که می‌لرزن اما مشتشون می‌کنی. نبضی که انقدر تند می‌زنه می‌خواد شاهرگت رو پاره کنه. منقبض شدن عضلاتت و تند تند نفس کشیدنت...اینا به خاطر چیه؟ که از رابطه با من...

شاهپور بی‌نفس و بلند میان حرفش رفت و گفت: من از رابطه با تو بدم نمیاد مه‌جبین، بس کن این حرفا رو. همه‌ی این واکنشا به خاطره...

نگاه از نگاه مه‌جبین نمی‌گرفت. بدون فکر دستش را روی سگک کمربند شاهپور گذاشت و با تمسخر لبخند زد.

-بدت نمیاد نه؟ پس قاعدتاً به این لعنتی هم می‌تونم دست بزنم یا...حتی بازش کنم.

شاهپور چشمانش را بست. مه‌جبین تحمل نکرد. با بغض چانه لرزاند و عقب رفت. پشتش را به او کرد و خواست در اتاق را باز کند.

مه جبین فرشته تات شهدوست @fereshtehtatshahdoost

شاهپور پلک زد و قبل از اینکه مه‌جبین از اتاق خارج شود خیز برداشت و دستش را بی آنکه حواسش باشد، محکم روی در مشت کرد. با کوبیده شدن در اتاق، بند دل مه‌جبین پاره شد.

شاهپور نفس نفس می‌زد. صورتش خون دویده و نگاهش بی‌قرار بود. مه‌جبین مات و مبهوت شانه‌اش را به در تکیه داد و شاهپور صورتش را بی‌دفاع توی گودی گردن و زیر گوش مه‌جبین فرو بُرد. نفسش را همان‌جا ها کرد و با صدایی مرتعش لب زد: می‌تونی پدرصلواتی. می‌تونی...

چشمان مه‌جبین از تعجب بازتر شد و به شانه‌ی شاهپور نگاه کرد. با حواس‌پرتی پرسید: چی رو...می‌تونم؟!

سر او روی گردن دخترک لغزید. مه‌جبین قلقلکش آمد و بی‌اختیار آه کشید. شاهپور حریصانه زیر لاله‌ی گوشش را بوسید و از عطر

موهای مه‌جبین نفس گرفت. دست او را میان انگشتانش گرفت و روی سینه‌ی خودش گذاشت و همان‌جا را محکم فشار داد.

مه‌جبین چشم‌هایش را بست و شاهپور بدون هیچ حرفی دست سرد او را روی تن ملتهب خود سُراند. نفس توی سینه‌ی مه‌جبین گره خورد وقتی که شاهپور پنجه‌های ظریف دخترک را بند ِ زیرپیراهنی خودش کرد و گذاشت او توی مشت خود مچاله‌اش کند.

هر دو عاجز بودند و غرق نیاز!

دستش روی دست مه‌جبین بود و لباسش در چنگ او. در همان حال دست دخترک را نرم نرمک بالا می آورد و با این‌کار زیرپیراهنی هم روی تنش رو به بالا کشیده می‌شد. مه‌جبین نفس نفس می‌زد از هیجان. شاهپور چکار می‌کرد؟!

صورتش را از روی گردن مه‌جبین بلند کرد و جلوی صورت او گرفت.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاه مبهوت و شیدایش در نگاه مخمور و بی‌تاب شاهپور گره خورد. لباس تا روی سینه‌ی شاهپور بالا آمده و مه‌جبین هنوز ماتش بُرده و باور نمی‌کرد.

او دستش را برداشت و مه‌جبین با شک و تردید زیرپیراهنی را تا گردنش بالا بُرد. در کمال تعجب شاهپور سرش را خم کرد و از یقه بیرون آورد و... لباس مقابل پای هر دوی‌شان افتاد.

مه‌جبین هنوز هم ناباورانه نگاهش می‌کرد. مغزش یک آن سوت کشید و آب دهانش خشک شد. با چشم‌هایی که گویی از اسارت آزاد شده بودند، بالا تنه‌ی شاهپور را می‌کاوید و نگاهش گه گاه روی

سرشانه‌های برهنه و منقبض او ثابت می‌ماند. شاهرگ شاهپور متورم بود و نبضش عیان!

قفسه‌ی سینه‌ی هردوی‌شان از هیجان و عطش تکان می‌خورد. مه‌جبین میان آن همهمه و جنجالِ قلبی، دست شاهپور را گرفت و چشم‌های خودش را بست. حالا نوبتِ او بود که تبعیت کند. فاصله‌شان کم بود. خیلی کم. به اندازه‌ای که نفس عالیجناب پوست صورتش را می‌سوزاند.

و پنجه‌های شاهپور بود که تحت کنترلِ مه‌جبین بندِ لباس او می‌شد. تاپ دوبنده‌ی بنفش، راحت‌تر از زیرپیراهنی شاهپور از تن دخترک بیرون آمد.

همان‌طور که روی صورت او خم بود و نفس می‌زد لباس مه‌رویش را توی یک دست مچاله‌اش کرد و کنار پایش فشرد و لحظه‌ای بعد

انگشتان لرزانش باز شدند و تاپ مه‌جبین، کف اتاق و روی لباس خودش افتاد.

مه‌جبین هنوز چشمانش را بسته بود. چرا انقدر هیجان داشت؟ تک شاخه گل نرگس شاهپور عیان و بی‌پرده، ظریف و عاجز مقابل پناهی چون او می لرزید. شاهپور با آن جثه‌ی تناور و مردانه پناه بود برایش!

دست شاهپور پشت کمر مه‌جبین نشست و او را به سینه‌ی خودش چسباند. لرزِ اندام ماه‌پیشانی با همین تماس، روی تن عالیجناب آشکار شد. پلک زد و شاهپور چراغ اتاق را خاموش کرد. مه‌جبین هنوز توی آغوشش بود که او را روی دست بلند کرد و بار دیگر پیشانی دُردانه‌اش را بوسید. هردو آرام ولی در عین حال یک‌پارچه آتش بودند.

شاهپور دیگر معذب نبود. سرخی چهره‌اش حالا به خاطر اشتیاقش بود نه از بهر حیا و خجالت. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش از حرارت بالای بدنش نشأت می‌گرفت، اما لرزی که جسم و تن هردوی آن‌ها را در برگرفته بود نشان از میل و تمنا داشت.

مه‌جبین را خیلی آرام روی تخت خواباند و روی اندام باریک و ظریف او خیمه زد و صورتش را پایین بُرد. مه‌جبین هنوز لب می گزید. وقتی شاهپور لب‌های گوشتی و مرطوب او را از زیر دندان بیرون می‌کشید و میان لب می‌گرفت، از شدت هیجان نفس می‌زد وآرام و قرار نداشت.

عطر بهارنارنجِ عالیجناب با بوی نرگسی که از تن مه‌جبین برمی خاست درهم آمیخته بود. انگشتانش را لابه‌لای موهای شاهپور فرو برد و دست دیگرش را پشت کمر او گذاشت. سکوت اتاق را صدای

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

نفس‌های‌شان شکسته بود. کمی بعد شاهپور پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

دست مه‌جبین نوازش‌گرانه روی کمر او حرکت می‌کرد... و او چند شاخه مویی که روی برجستگی سینه‌ی دخترک نشسته بود را ناز می‌داد.

با صدایی بم و گرفته، خیره به دریای پرتلاطم چشمان دُردانه‌اش پرسید: مطمئنی؟

آن لحظه به حدی گیج و متحیر بود که متوجه منظور شاهپور نشد.

بی‌قرارتر از او گونه‌اش را بوسید و لب زد: از چی؟

حرارت تن شاهپور لحظه به لحظه بالا می‌رفت. زمزمه‌اش ریتم داشت. ریتمی همسان با نفس‌های کش‌دار و عمیق. این دختر که داشت دیوانه‌اش می‌کرد!

--از امشب... به پای اون همه صبر... نخوام «یس» بخونم.

مه‌جبین لبخند زد. دستش را دور گردن شاهپور حلقه کرد و خیره به نگاه مخمور او سرش را رو به پایین حرکت داد. لبخند شاهپور آن لحظه رمق نداشت. این دختر با نوازش‌هایش عجیب، احساسات مردانه‌ی او را قلقلک می‌داد. از بعدِ ماجرای سیزدهبدر به حرکات انگشتان او روی بدنش حساس شده بود و غریزه‌ی ذاتی‌اش خیلی زود واکنش نشان می‌داد.

دخترک با آن همه لوندی که در نگاهش آرمیده بود، دستش را روی کمربند شاهپور گذاشت و با لحنی پر وسوسه، او را به چیدن میوه‌ای که دیگر ممنوعه نبود دعوت کرد. چفت سگک باز شد و او لب زد: از امشب...موقع خواب...وقتی که منو تو بغلت داری...فقط سوره‌ی عشق و آیه‌ی دل بخون عالیجناب.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

شاهپور بی‌صدا خندید و با لحنی که به هوای دگرگونی حالش، بم بود و خش‌دار؛ زمزمه کرد: اون‌و که تو باید یاد من بدی پدرصلواتی.

مه‌جبین، مخمور و دل‌نواز به خنده افتاد و با گذاشتن کف دست‌هایش روی سینه‌ی او؛ شاهپور را مجبور کرد روی تخت و کنارش دراز بکشد. بدون خجالت نشست و موهای بلندش را پشت شانه ریخت.

پیش چشمان باحیا و ملتهب شاهپور، اندام ظریف و خوش تراش مه‌جبین از حجابِ زیتونی‌ها بیرون آمد. نگاه شاهپور هرچند آن لحظه هم حُجب و خجالت داشت ولی دیگر پشتِ احساسات غلافش نمی‌کرد. دیگر بس بود آن همه رنج و ریاضت. خدا پاداش صبرش را داده و حالا وجدانش راحت بود که این رابطه از هر حلالی حلال وارتر است.

مه‌جبین پشت به او کج شده و لباسش را روی زمین می‌انداخت که شاهپور بی‌هوا روی آرنج نیم‌خیز شد و دستش را دور کمر مه رویش پیچ و تاب داد و او را با عطش سمت خودش کشید.

جیغ و خنده‌ی مه‌جبین که از تعجب و اشتیاق بود با هم به هوا رفت.

وقتی که شاهپور او را با لبخند روی تخت انداخت و ملحفه را بالا بُرد، خودش را با احتیاط روی گلبرگ نرم و نازکی کشید که حالا بی‌نفس و عاشق در آغوش حافظش می‌لرزید.

اتاق گرم نبود اما امان از آغوش پر از التهاب عالیجناب و آن حصار عضلانی و مملو از حمایتی که به دور جسم مه‌جبین هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شد. هیچ کدام به حال خودشان نبودند.

یقیناً شبِ وصال بود. شبی که یکی شدن‌شان را نه فقط در یاد که در کج دل‌های عاشقِ یکدیگر رج می‌زدند.

با تحسر و مهربانی به چشم‌های آبی و زیبای مه‌چهره‌اش زل زد و صورتش را با حرصِ شیرینی خم کرد. با بوسه‌ی محکم و پر از عشق و خواستنی که روی لب دُردانه‌اش زد اتاق را به سکوتی دعوت کرد که حالا فقط صدای نفس‌های عمیق و کش‌دار هردوی شان قادر بود آن را بشکند.

آن لحظه احساسات شاهپور و مه‌جبین به حدی پرشور و خواستنی بود که دیگر مرزی میان دل و جسم و منطق وجود نداشت... همه و همه در عشقی خلاصه شد که با درهم آمیختگی جسم‌شان، آرامش را برای همیشه به دل‌های خسته و بی‌تابِ یکدیگر هدیه دادند.

*****

نگاهش همان‌طور خیره و منگ، به سقف اتاق مانده بود و توان تکان خوردن نداشت. تنها صدای تیک تیک ثانیه‌شمار ساعت

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

دیواری بود که سکوت آنجا را لابه‌لای نفس‌های بلند شاهپور مغلوب می‌کرد. قلبش ریتم آرامی داشت. سر مه‌جبین روی سینه‌اش بود و بی‌آنکه حواسش باشد دستش را روی موهای بلند او می‌کشید و به نوعی نوازشش می‌کرد. موهای مه‌جبین آزاد و لاقید، روی سینه و شانه‌ی لخت شاهپور رها شده و عطر بهاری‌اش هوش از سر او می‌بُرد. صدای نفس‌های شُمرده و منظم مه‌جبین می‌گفت که هنوز خواب است.

آب دهانش را با خستگی بلعید و پتو را کمی بالاتر از شانه‌های او پیش کشید. جسم برهنه‌ی مه‌جبین را با همان دستی که به دور کمر او حلقه کرده بود، به خودش چسباند و روی شانه‌ی سرد دخترک دست کشید. شاهپور با رخوت پلک زد و همان حین که از گرمای بدنِ او نفسش کم و بیش سنگین می‌شد، ذهن آشفته‌اش دقیقه‌ها را معکوس رفت و به چند ساعت پیش برگشت.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

هنوز هم باور نمی‌کرد بعد از مدت‌ها با دختری که بیشتر از جان دوستش داشت و همسرش محسوب می‌شد اولین رابطه‌ی زناشویی‌شان را تجربه کرده باشد. به کارهای خودش که فکر می‌کرد گیج می‌شد. معاشقه‌شان مملو از شور و هیجان بود و آن لحظه هردو دیوانه‌وار در آغوش هم...

پوفی کشید و با شرم پلک زد. از بعد پیامک هادی هر چی مانع فکری در سر داشت را به ناگهان زد و از ریشه نابود کرد.

بی‌قراریه مه‌جبین و بی‌تاب شدن خودش، جرقه‌ی رابطه‌ای بود که هنوز هم از به تحقق رسیدن آن لب می‌گزید و در دل زمزمه می‌کرد :«شگفتا!»

بعد از هشت سال این آرامش، خواستنی بود. آرامشی که همین‌جا و در همین شهر، نزد معشوق داشت. معشوقی که حالا نرم و نازک،

بی پرده و حجاب در آغوش شاهپور آرمیده و او با عشقی وافر نگاهش می‌کند.

بعد از خوردن مسکن چشم‌های مه‌جبین روی هم افتاد و میان بازوان شاهپور به خواب رفت. مه‌رویش خسته بود و شاهپور حتی در آن شرایط هم حواسش بود که آسیب جدی به او نرسد، اما باز هم... وداع دُردانه‌اش با دنیای بکر دخترانگی‌هایش به دست عالیجناب کم چیزی نبود. این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد.

پلک خواباند و سرش را به سر مه‌جبین تکیه داد و روی موهای پریشان او بوسه زد. همان‌جا با بغضی دلچسب اما خاموش، حیرت‌زده زمزمه می‌کرد: گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است. گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود. (قیصر امین پور)

قطره اشکی آرام از گوشه‌ی چشم شاهپور سُر خورد و لابه‌لای موهای یار لغزید و میان تارهایی که آغشته به بهارنارنج بود حل شد. مردانه بغض داشت و باز هم مردانه می‌بلعیدش که سر باز نکند؛ اما لرز صدا و ارتعاش نَفَس و عضلات منقبض شده‌اش چیز دیگری می‌گفت.

چند لحظه مه‌جبین را محکم به خودش چسباند و بعد آرام آرام رهایش کرد. روی گردنش را بوسید و دستش را با طمانینه از زیر سر او بیرون کشید. مه‌جبین ناله‌ی ریزی کرد و شاهپور دستش را عقب بُرد و حینی که سر دخترک را روی بالشت می‌گذاشت نجوا کرد: جانم.

با نگرانی به چهره‌ی او خیره شد. مه‌جبین پلک زد و میان خواب و بیداری گفت: نرو.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

شاهپور با لبخند، پیشانی او را بوسید و نفس زد: بخواب گل نرگسم.

مه‌جبین نفس گرفت و با چشم‌های بسته دستش را روی پرزهای نرم سینه‌ی شاهپور کشید. با اصواتی نامفهوم می گفت: سرده.

این را گفت و شاهپور پتو را محکم‌تر دورش پیچید. مه‌جبین خواب بود و حتی نمی‌فهمید چه می‌گوید. لحن شاهپور مهربان بود و کمی هم می‌لرزید.

--نیم ساعتِ دیگه اذانه عزیزم. تا الله اکبر رو نگفتن برم یه دوش بگیـ...

مه‌جبین درک درستی از جمله‌ی او نداشت. فقط سرش را تکان داد و «هوم» بلندی گفت و به پشت برگشت. پتو روی اندامش کشیده شد و نگاه شاهپور روی بالا تنه‌ی لخت او برای ثانیه‌ای قفل شد و زبان توی دهانش نچرخید. نگاه حریص و تب‌دار خود را به موقع غلاف

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

کرد و زیر لب با حالی ناخوش گفت: «استغفرالله یا ربی. بگذر از منه روسیاه؛ بگذر مسلمون.» و پتو را تا بالای سینه‌های مه‌جبین کشید و با کلافگی روی تخت نشست. شاهپور آرام بود اما قرار نداشت.

بی سروصدا حمام رفت و بعد از ده دقیقه با حوله‌ای که به کمرش بسته بود در کمد را باز می‌کرد. وقتی که زیر دوش ایستاده بود رج به‌رج از اتفاقات دیشب پیش چشمانش رنگی از تعشق گرفت و نفسش را تنگ کرد.

مه‌جبین هنوز خواب بود. شاهپور فرصتی برای خوردن سحری نداشت فقط با ذکر «بسم‌الله» دانه‌ای رطب، همراه لقمه‌ای تافتون بیات شده در دهان گذاشت و با جرعه‌ای آب گفت: الهی شکر!

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

بعد از زدن مسواک و گرفتن وضو، بانگ «الله اکبر» را از مسجد محل شنید. به اقامه‌ی نماز ایستاد و دقایقی گذشت. توی اتاق روی صفحه‌ی گوشی‌اش انگشت کشید و نفسش را بیرون داد. هادی نوشته بود: «مرد مومن از ذوقت نکردی جواب ما رو بدی؟ بالاخره پیامم رسید دستت یا نه؟»

شاهپور با خستگی لبخند زد و جواب داد: «دمت گرم حاجی. دل‌مو روشن کردی. خدا خیرت بده.»

گمان می‌بُرد هادی بیدار باشد که اشتباه هم نکرده بود. پیامش را بی تعلل باز کرد. خیلی کوتاه گفته بود:«التماس دعا مومن. مبارکه.»

لبخند گرمی سوک لب شاهپور نشست. بی اختیار روی صفحه انگشت کشید و بالا رفت. به اولین پیام هادی خیره شد. هنوز هم با هربار خواندن آن دلش می‌لرزید.

--«مومن، مژدگونی ما یادت نره. همین الان از پیش

آقاسیدمصطفی پیام می‌دم. حاجی سلام می‌رسونه و می‌گه این مورد

کفاره‌اش واحده. یعنی برای محکم‌کاری باید همه‌ی مسأله‌های احکام

قسم خوردن رو به جا بیاری. حاجی می‌گه آزاد کردن یه بنده از

حبس، سه روز روزه و سیر کردن ده فقیر و گرسنه چاره‌ی پاک

کردن این گناهه. خاطرت جمع دیگه نمی‌خواد روزه‌ی شکـدار

بگیری. شماره‌ی آقاسید رو واسه‌ات می‌فرستم که خودتم باهاش

حرف بزنی. فقط یادت نره مومن، بی مُشتُلق نمی‌ذارم از شیراز

بری‌آ. مَرده و حرفش.»

پوفی کرد و روی موهایش دست کشید. گوشی را کنار آباژور

گذاشت و بی‌حال و سرگشته پهلوی مه‌جبین نشست. شکستن عهد،

گناه بود...و او می‌بایست کفاره‌ی گناهش را بدهد. اگر پای وصیت

و قسم به میان نمی‌آمد یکی از این مسائلی که هادی گفته بود

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

چاره‌اش می‌شد، اما حالا برای اینکه به قول او روزه‌ی شکدار نگیرد، باید به همه‌شان جامه‌ی عمل بپوشانَد.

باز هم جای شُکرش باقی بود. به حدی ترسانده بودَنش که به هر منبعی شک داشت، فقط می‌دانست که راه علاجش نزد آقاسیدمصطفی‌ای است که همیشه نکر و خیرش را از زبان هادی شنیده بود.

روی تخت دراز کشید و مه‌جبین سمت او برگشت. چشم‌های مخمورش را به نگاه متعجب شاهپور داد و پرسید: اذون رو گفتن؟ او سر تکان داد و مه‌جبین گلوخشک، سرش را روی سینه‌ی شاهپور گذاشت.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

خوابـزده و خمار می‌گفت: بی خیال. در هر صورت نمی‌تونستم روزه بگیرم.

صدای شاهپور پریشان شد: اگه حالت خوب نیست ببرمت درمونگاه!

سرش را همان‌جا تکان داد و ناز کرد: خوبم. فقط از اون بسته بنفشا می‌خوام.

ابروهای شاهپور ناغافل بالا پرید و به سقف اتاق خیره شد. دستش را دور کمر مه‌جبین انداخت و آرام پرسید: نیاوردی؟!

-چون دوره‌ام تازه تموم شده بود گفتم لازم نمی‌شه.

و خندید و لحنش با آن رخوت و خماری، پر از شیطنت شد: دیگه نمی‌دونستم که قراره شیطونی کنیم.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

شاهپور لبش را با خنده‌ای ته گلو گاز گرفت و مه‌جبین دستش را روی دکمه‌ی پیراهن او حرکت داد.

--فردا برو از داروخونه بگیر.

شاهپور هنوز حواسش پرت بود. با تعجب پرسید: مسکن؟

--نخیر جناب. از اون بسته‌ها!

چشم‌هایش بازتر شد. میان تعجب، خنده‌اش هم گرفته بود.

-جدی که نمی‌گی دختر؟

--پس من با این حالم پاشم برم داروخونه؟

-آخه برم اون‌جا چی بگم عزیزم؟ با این هیکل راه بیافتم دنباله...لااله الاالله...فقط همین یه کارو نکرده بودم.

مه‌جبین ریز خندید و سرش را بلند کرد. خیره به صورت شاهپور ابرو بالا انداخت و با شیطنت طعنه زد: اون موقع که منو کشیدی تو بغلت باید فکر این‌جاشم می‌کردی.

شاهپور با لبخند خم شد و گونه‌ی مه‌جبین را بوسید.

-دِ آخه مسلمونیت کجا رفته؟ من از کجا می‌دونستم؟

--نمی‌دونستی؟

-یهویی شد.

مه‌جبین خندید و لبش را زیر دندان بُرد. نگاه مشتاق شاهپور همان حوالی پرسه می‌زد که دخترکِ بازیگوش، آمد خودش را روی او بالا بکشد ولی شاهپور به موقع عقب رفت. مه‌جبین با تعجب نگاهش کرد و شاهپور با نفسی که نرم نرمک داشت سنگین می‌شد کوتاه گفت: روزه‌ام پدرصلواتی. این‌جا رو دیگه رحم کن.

مه‌جبین خندید. صورتش را به سینه‌ی او فشرد و باشیطنت لب زد: اگه بخوام می‌تونم روزه‌ات رو باطل کنم. می‌دونی که؟

شاهپور خیره به سقف، آب دهانش را قورت داد و لبخند زد.

-اما این‌کارو نمی‌کنی.

مه‌جبین دستش را روی تن او حرکت داد و زیر پتو بُرد. شاهپور تا دست او را روی بدنش حس کرد فوری مچ ظریفش را چسبید و با خنده‌ی آرامی گفت: نکن دختر!

مه‌جبین با خنده‌ی شیرینی در آغوش شاهپور وول خورد و لحنش قدری تخس شد.

-فکر کنم من و تو اولین زن و شوهری باشیم که شب زفاف‌شون رو انداختن اول ماه رمضون!

شاهپور کمی فکر کرد و در نهایت به خنده افتاد. دستش را دور شانه‌ی مه‌جبین حلقه کرد و او را به خودش چسباند و زیر گوشش گفت: شاید ثواب داشته.

مه‌جبین سرش را بلند کرد و با چشمکی خمار جواب داد: پس بیا یه بار دیگه ثواب کنیم که بهشت رفتنم حقمونه.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

شاهپور ابرو بالا انداخت و به شوخی اخم کرد و او را به خودش چسباند.

-الان دیگه اسمش ثواب نیست آتیش پاره!

مه‌جبین با کشیده شدن دست شاهپور روی شکم برهنه‌اش از خنده ریسه رفت. شاهپور با حظ نگاهش کرد. وقتی روی گونه‌ی دلبرکش دست می‌کشید هنوز لبخند روی لب‌هایش بود.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

*****

صدای مَردِ روحانی از تلویزیون می‌آمد که مه جبین با کمی شکر چای شاهپور را شیرین کرد. ظرف خرما و زولبیا و بامیه را هم کنار استکان گذاشت. یک بامیه‌ی درشت گوشه‌ی لپش داشت آب می‌شد و او با ولع می‌جویدش.

شاهپور بعد از نماز از اتاق بیرون آمد و با لبخند سمت مه جبین رفت. با دیدنش لبخند زد و گفت: قبول باشه.

شاهپور میان جمله‌اش نفس بلندی کشید و کنار سفره نشست: قبوله حق! دستت درد نکنه عزیزم.

و زیر لب «بسم‌الله» گفت و دستش سمت سینی رفت. در همان حال صدای مه‌جبین را شنید.

-می‌گم که چون مسافریم پس واجب نیست روزه بگیریم؛ درسته؟

شاهپور سری جنباند و با لبخند گفت: برای من واجبه!

مه‌جبین با تعجب ابرو بالا انداخت: چرا؟!

-چون به واسطه‌ی کارم دائماً تو سفرم. درضمن من اهل همین خاکم. توی این شهر هم خونه دارم و زندگی می‌کنم... و هم مشغول به‌کارم. بنابراین چون شیراز وطن دومم محسوب می‌شه باید روزه‌ام رو کامل بگیرم؛ اما برای تو واجب نیست عزیزم.

مه‌جبین لبخند زد و سربالا انداخت: حتی اگه واجب هم نباشه من به خاطرِ تو می‌گیرم.

شاهپور با لبخند سری تکان داد و حرفی نزد. همان‌طور که

سرش پایین بود خیلی آرام و محجوب پرسید: حالت خوبه؟

مه جبین لب‌های کش آمده‌اش را جست و گریخته جمع کرد. خودش را کنار سفره کشید و شاهپور که انگشتش را روی لبه‌ی داغ استکان می‌چرخاند با تعجب سرش را بالا گرفت؛ اما مه جبین بی‌آنکه به او حتی فرصت فکر کردن بدهد صورتش را جلو برد و با بوسه‌ی نامترقبی که روی لب‌های شاهپور زد، او را تکان داد. دستش را با بهت پشت کمر مه جبین گذاشت و بوسه‌ی دوم را خودش از لب‌های یار فتان خود گرفت. هنوز از شهد و شربت بامیه شیرین بود.

مرد بیچاره ماتش بُرده و مه جبین بعد از رطوبتی که روی لب او به جای گذاشته بود از آن فاصله‌ی کم به چشم‌های شاهپور نگاه می‌کرد. شاهپور لب پایین خود را توی دهان

کشید و مه جبین با لبخند گفت: یه مرد خوب و متأهل باید

این‌جوری روزه‌اش رو افطار کنه عالیجناب.

دهان شاهپور از بوسه‌ی دخترک شیرین شده بود. طعم
خوش بامیه را هنوز سر زبان خود احساس می‌کرد. با
صورتی ملتهب از شرم و تمنا سرش را پایین انداخت و
دانه‌ای رطب برداشت. صدای مجری می‌آمد و مه جبین خیره
به او چای را مزه می‌کرد و فکر شاهپور جای دیگری بود.
«صبحانه‌ی مه جبین را روی تخت گذاشت و آرام صدایش
زد. به محض اینکه چشم‌های بی‌رمق خود را باز کرد
نگاهش به بسته‌ی بنفش روی عسلی افتاد.
با تعجب اما درد، نشست و شاهپور با لبخندی محو صبح‌بخیر

گفت. مه جبین ملحفه را جلوی سینه‌هایش گرفته بود و مات

نگاهش می‌کرد. شاهپور نیم نگاهی به نقش اندام او که زیر

ملحفه پنهان شده بود انداخت و با دل‌نگرانی پرسید: حالت

بهتره؟

مه جبین فقط سر تکان داد. موهایش را پشت گوش بُرد و خیره به سینی صبحانه پرسید: خودت خریدی؟

شاهپور سوالی نگاهش کرد و مه جبین به آن بسته اشاره زد. سرش را پایین گرفت و همان‌طور که لیوان شیر را دست دخترک می‌داد، با لحنی موقر پرسید: مگه نیاز نداشتی؟

مه جبین گنگ و بی‌حس لبخند زد: نه! اما خب...گفتم شاید لازم بشه. شرمنده بین خواب و بیداری یه چیزی گفتم منتها نمی‌دونستم که تو...نمی‌خوای بگی چجوری خریدی؟

شاهپور تکه‌ای بامیه توی دهان او گذاشت و نگاه مهربانش گره خورد به نگاه کنجکاو و سرگردان مه جبین! هنوز باورش نشده بود. آرام آرام بامیه را با شیرِ داغ مزه می‌کرد

که شاهپور گفت: روی کاغذ نوشتم و دادم دست مسئول داروخونه!

مه جبین با تعجب سرش را بالا گرفت و شاهپور با لبخند روی موهای خود دست کشید.

-اسم‌شو بلد نبودم. یعنی نمی‌دونستم کدومش خوبه. برای همین...

--توی کاغذ چی نوشتی؟!

شاهپور با شرم خاصی مکث کرد. لبخند زد و سینی صبحانه را به نرمی سوی مه جبین هول داد: بعده صبحونه یه دوش بگیر و استراحت کن.

مه جبین موذیانه نگاهش می‌کرد. شاهپور خنده‌اش گرفته بود. وقتی از روی تخت بلند می‌شد بی‌نفس بود.

-نوشتم؛ همون وسیله‌ای که یه خانم هرماه بهش نیاز داره.

مه جبین تک خنده‌ای کرد و از پشت سر به قامت او خیره شد. وقتی رطب را کنج لپش می‌کشید ابروهایش بالا بود و شاهپور کنار پنجره ایستاده و درختان نارنج را نگاه می‌کرد. نفس عمیق کشید و با رخوت پلک زد. لحنش خام و صدایش مرتعش بود.

-بابت دیشب ازت معذرت می‌خوام.

برنگشت و به مه جبین هم نگاه نکرد. دلِ نگاه کردنش را نداشت. فقط با شرمساری اضافه کرد: اگه اذیتت کردم...منو ببخش.

لیوان روی لب مه جبین ثابت مانده بود و او با چشم‌های گرد شده فقط شاهپور را می‌دید که پرده را میان انگشتان دستش گرفته و می‌فشرد. شیری که توی دهانش بود را قورت داد و اخم کرد. پشت دست خود را روی رطوبت لب‌هایش کشید و از فرط دلخوری بغض کرد.

-پشیمونی شاهپور؟!

شاهپور پشت به او ابرو بالا انداخت و مه جبین ادامه داد:

مجبور شدی؟!

پرده را رها کرد. روی پاشنه‌ی پا، سوی او چرخید و مه جبین با چانه‌ای لرزان سرش را پایین گرفت. وقتی شاهپور قدم برداشت، او سینی صبحانه را پس زد.

روی تخت زانو زد و سر دُردانه‌اش را به سینه گرفت. مه جبین هیچ مقاومتی نکرد و صورتش را به پیراهن خوش‌بوی او سایید. قطره‌ای زلال از اشک صورت دخترک را تَر کرده بود وقتی که شاهپور روی موهای او بوسه می‌زد.

-پشیمونم؟! بهترین شب عمرم بود پدرصلواتی. دیوونه‌ام نکن.

مه جبین میان بغض خندید و دستش را دور کمر شاهپور انداخت. او را قُرص و مطمئن در آغوش کشید و چانه‌اش را

روی سر مه جبین گذاشت. چشم‌هایش تب‌دار بودند که دانه‌ای شفاف از اشک، سُر خورد و خیلی زود میان ریش بلند و آراسته‌اش گم شد. حالا صدای خودش هم می‌لرزید.

-توی شهری که نگین اون حافظه و از گوشه گوشه‌اش عطر نرگس و بهارنارنج به مشام می‌رسه...تو این ماه عزیز و پربرکت...تویی که از هر کسی برای من عزیزتری بهترین اتفاق عمرم رو رقم زدی ماهپیشونی.

--اما...دیشب...

-دیشب پای هیچ اجبار و اکراهی وسط نبود.

مه جبین با بغض، روی پیراهن شاهپور لب می‌زد: به خاطر من به گناه افتادی. نذاشتم پای قَسَمِت بمونی.

شاهپور لبخند زد. اشک بعدی لجوج‌تر بود و خیلی زود گونه‌اش را خیس کرد. دستش را روی موهای مه جبین می‌کشید و نازش می‌داد. نفس بلندی کشید و آب دهانش را بلعید و با آه عمیقی چشم‌هایش را بست. صدایش برخلاف شوریدگیِ دل، مملو از آرامش بود.

-تموم شد!

مه جبین با تعجب روی سینه‌ی او پلک زد و شاهپور با لحنی حزین ادامه داد: کفاره‌اش رو می‌دم. دوبرابرش رو می‌دم. فقط تو باشی دختر، من جونمم می‌دم.

مه جبین چانه لرزاند و بغضش ترکید. دست شاهپور با دلی درهم‌ریخته دور شانه‌ی او محکم شد و...»

-شاهپور؟!

با تکان خفیفی پلک زد. سرش را با تحیر بلند کرد و دید که مه جبین با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کند! کمی خودش را جمع و جور کرد و استکان چای را برداشت.

-جانم؟!

-حواست کجاست؟ خوبی؟

سرش را تکان داد. قلبش هنوز تند می‌زد. مه جبین با کلافگی انگشتان هر دو دستش را درهم گره زد و پوست لبش را جوید. شاهپور یک قلوپ از چای سرد شده‌ی خود نوشید و با اخم ملایمی نگاهش را از دست او گرفت و به صورت پکر و مضطرب مه جبین داد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

با آرامش جرعه‌ی دوم را هم نوشید و نقل بیدمشک را از داخل قندان برداشت. آن را گوشه‌ی لپش می‌مکید و نگاهش به سفره‌ی افطار بود.

-چیزی می‌خوای بگی ؟!

دل توی سینه‌اش فرو ریخت و نفسش پس رفت. آب دهانش خشک شده بود و رنگ پریده به نظر می‌رسید. شاهپور کم کم داشت نگران می‌شد که مه جبین دل را به دریا زد و

زمزمه کرد: من...من می‌خوام که...

شاهپور بیشتر اخم کرد. نگاهش را روی او لغزاند و نقل را میان دندان‌هایش خُرد کرد. دست سرد مه جبین را گرفت و

خیره به چهره‌ی آشفته‌ی همسرش گفت: نگرانم نکن دختر. حرف‌تو بزن. چی شده؟!

دست شاهپور را فشرد. صدایش می‌لرزید. سر به زیر شد و جواب داد: چیزی نشده. فقط...من...

-تو چی؟!

--یه دروغ مصلحتی گفتم.

شاهپور کمی نگاهش کرد. نفسش را یک‌باره از سینه بیرون داد و پلک خواباند. دلشوره گرفته بود و فکر می‌کرد مه جبین حالش بد شده... او چه می‌گفت و شاهپور چه فکری کرده بود!

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

نگاه مه جبین که به چهره‌ی خونسرد او افتاد لب‌هایش

ناخودآگاه جنبید و صدایش درآمد.

ـ ـبه خدا نمی‌خواستم دروغ بگم شاهپور. یعنی...

ـبرو سر اصل مطلب مه جبین.

شاهپور آرام بود. برای اینکه از استرس دخترک کم کرده

باشد، با بی‌خیالی جرعه‌ای دیگر از چای سرد شده‌اش

نوشید. مه جبین نفس می‌زد. آرامش شاهپور تا حدی روی

حال او هم تاثیر گذاشته بود. با این وجود نمی‌توانست منکر

نگرانی‌اش شود. اگر خدایی ناکرده اتفاقی برای او می‌افتاد؟!

شاهپور در سکوت منتظر بود مه جبین حرف بزند. کمی که

گذشت و مه جبین خواست سفره را جمع کند؛ شاهپور مچ

دستش را گرفت و همان‌طور که تکه نان را توی سبد می‌گذاشت گفت: من جمع می‌کنم عزیزم. تو حرف‌تو بزن.

مه جبین لب گزید و شاهپور دستمال‌سفره را برداشت. نگاه او به دست شاهپور بود که بشقاب و لیوان را داخل سینی می‌گذاشت و گوشه‌ی سفره را به آرامی دستمال می‌کشید.

در همان حال با دلی که توی سینه‌اش پیچ و تاب می‌خورد ماجرای مانی را جزء به جزء برای او تعریف کرد. حتی از محمدرضا و ماهک هم گفت. شاهپور سفره را تا زده و کنار سینی گذاشته و حالا با چهره‌ای مبهوت از تعجب به او نگاه می‌کرد.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

مه جبین سرش را پایین انداخت و شاهپور با درماندگی پلک زد. سینی و سفره را برداشت و

سمت آشپزخانه رفت که مه جبین هم فوری بلند شد و پشت سرش دوید. دستش را به درگاه آشپزخانه گرفت. کم مانده بود گریه کند.

-نمی‌خوای هیچی بگی؟

شاهپور سینی را روی کابینت گذاشت و رطب‌ها را داخل ظرف برگرداند و توی یخچال گذاشت. لحنش بدون هیچ حسی بود. نه عصبانی بود...و نه گلایه داشت؛ ولی خوب طعنه می‌زد.

-دروغت همچینم مصلحتی نبوده مه جبین.

فرشته تات شهدوست

دستش از روی دیوار کنده شد و با پای لرزان کنار شاهپور ایستاد. پشتش را به میز تکیه داده و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود. نگاه خیره‌اش به زمین بود و با اخم گوشه‌ی سبیلش را می‌جوید که مه جبین با دلهره گفت: به ارواح خاک خاتون، ترسیدم. ترسیدم واسه‌ات اتفاقی بیافته و من...

شاهپور با تغیر تکیه‌اش را از میز گرفت و سمت پنجره برگشت. مه جبین بی اختیار عقب رفت. شنید که شاهپور زیر لب واگویه می‌کند: مگه اینکه دستم به رُهام نرسه. بااجازه‌ی کی اومد سیر تا پیاز این دردِ وامونده رو گذاشت تو دامنه تو؟!

-بهم حق نمی‌دی؟

شاهپور پشت به او پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد و مه جبین از صدای لرزش شیشه ترسید.

-بهت حق نمی‌دم که بهم دروغ بگی مه جبین. هنوز انقدر ضعیف نشدم که زنم جرئت نکنه حرف دل‌شو پیشم بزنه.

مه جبین با چشم‌های گرد شده سمتش رفت و دست شاهپور را محکم چسبید. مثل بید می‌لرزید.

--همه‌اش سه روز هم نشده شاهپور، تو رو خدا باور کن. دیدی آخرم طاقت نیاوردم و بهت گفتم. نمی‌تونستم ازت پنهون کنم.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

مه جبین بی‌صدا گریه می‌کرد. دل شاهپور نرم شده بود.

سرش را برگرداند و محزون نگاهش کرد. شاید اگر مه جبین

گریه نمی‌کرد او حالا حالاها کوتاه نمی‌آمد. دخترک

نمی‌دانست که شاهپور روی آن چشم‌ها حساس است و

نمی‌تواند گریه‌ی هیچ زنی را ببیند.

دست مه جبین را گرفت و او را نرم و آهسته سمت خود

کشید. وقتی جسم لرزان مه‌چهره‌اش را در آغوش می‌گرفت

نفس هردویشان تنگ می‌شد.

-عمر دست خداست مه جبین. لطفاً دیگه...هیچی‌و از من

پنهون نکن.

سرش را تکان داد. بینی‌اش را با گریه بالا کشید و هق زد: قول می‌دم.

شاهپور سر او را از روی سینه بلند کرد و صورت قرص ماهش را با هر دو دست قاب گرفت. با نرمی شست، اشک مه جبین را لمس کرد و آمرانه گفت: گریه نکن. هیچ‌وقت. باشه؟

ـ شاهپور...

ـ باشه؟

مه جبین با بغض سر تکان داد. نگاهش در چشم‌های شاهپور دودو می‌زد. پیشانی‌اش را روی صورت سرد دخترک گذاشت و وقتی که او را می‌بوسید مه جبین چشم‌هایش را می‌بست.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

شاهپور نفسش را روی موهای او ها کرد و توده‌ای که ته گلویش چسبیده را به سختی قورت داد.

ـ فردا برمی‌گردیم تهران.

مه جبین با تعجب سرش را بالا گرفت و شاهپور مدهوش از بوی تن او خم شد. پیشانی خود را به گونه‌ی مه جبین چسباند و زیر لاله‌ی گوشش را گرم و خوش بوسید. عطر مه جبین باز هم داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

نفس زد و دستش روی پیراهن شاهپور مشت شد.

ـ باید از الان...چمدونا رو ببندم.

دست شاهپور از کنار پهلوی او رد شد و در یک لحظه با قلاب شدن انگشتانش توی هم، جسم مرتعش مه جبین را به

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

خود چسباند. مه جبین ناله‌ی ریزی کرد و شاهپور با صدای بم و ناآرامی گفت: الان نه...

تک تک لحظاتی که دیشب در آغوش هم گذرانده بودند پشت پلک‌های بسته‌اش روی دور تُند آمد و رد شد. نفس زنان جایی میان گردن و سینه‌ی مه جبین، همان حین که دخترک را روی دست خم کرده بود و تنش را می‌بویید گفت: روا نیست که همین‌جوری بذارم بری پدرصلواتی. هواییم کنی و بری؟

مه جبین در خلسه‌ای شیرین گیر افتاده بود. از لحن شوخ و شیرین شاهپور خندید و سر او را بالا گرفت و با بی‌طاقتی لب‌هایش را مُهر لب‌های او کرد. شاهپور هر دو دست خود را

دور کمر مه جبین قلاب کرد و او را در آغوش گرفت و بالا کشید. مه جبین هر دو پایش را دور کمر او انداخت.

شاهپور با قلبی که محکم و مستدل می‌کوبید و از هیجان می‌نالید؛ سرش را عقب کشید تا نفسی تازه کند ولی مه جبین با شیطنت امان نمی‌داد و باز شکارش می‌کرد.

میان هیاهوی دل و تمنای جان به خنده افتاده بود. وقتی که شاهپور بود و در آغوشش نفس می‌زد.

لحظاتی بعد صدای مجری هنوز از تلویزیون پخش می‌شد و

در اتاق بسته بود و سکوت سنگین آن‌جا را چیزی جز نفس‌های داغ و کش‌دار شاهپور و ناله‌های عمیق و

وسوسه‌انگیز مه جبین نمی‌شکست.

مه جبین @fereshtehtatshahdoost فرشته تات شهدوست

*****

میان هلهله و دست و موزیک سرسام‌آوری که فضای

خانه را پر کرده بود، با کلافگی روی تراس آمد و نگاه

اخم‌آلود خود را دور و بر ِحیاط خانه‌ی طوبی چرخاند.

به اجاق بزرگ و دیگ پلویی که آشپز بالای سرش

ایستاده بود و دم‌کنی را لب ِدیگ تکان می‌داد، نگاهی

از سر آشفتگی انداخت و زیر لب غر زد: خوبه گفتم یه

جشن خودمونی باشه و بریز و بپاشش بمونه واسه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

عروسی. دیگه موزیک و این برنامه‌ها رو کی باب کرد تو

این طایفه ؟

و به دنبال این حرف با حرص پاکت سیگار و فندک را از

جیب کت دامادی‌اش بیرون آورد و کمی بعد با اخمی

غلیظ به آن نخ سیگاری که لای انگشت گرفته بود زل

زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--تو رو هم کلافه کردن ؟

محمدرضا با تعجب برگشت و به صورت پکر رُهام نگاه کرد. لبخندش کج شد و نگاهش را به دیگ دودگرفته‌ای داد که روی اجاق پُلوق و پُلوق صدا می‌کرد.

--من اعصابم از یه جای دیگه خُرده شازده. تو چرا آتیشی شدی؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

رُهام با حرص روی موهای خود دست کشید.

--چه می‌دونم. شب عیدی اوقات‌مو زهرمار کردن.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

محمدرضا با همان نگاه سنگین و کاوش خود، نیم

نگاهی به چهره‌ی عصبی او انداخت و پرسید: کی‌و

می‌گی؟!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

رُهام بی‌ربط جواب می‌داد. حواسش پرت بود و با نوک

کفش به زمین می‌کوبید.

--عقد من و ماهک رو انداختن عقب! همین امشب

فهمیدم.

--چطور؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لاقید شانه‌ای بالا انداخت و پوزخند زد.

--می‌گن زوده. فکر می‌کنن با بچه طرفن. پر واضحه که صبر کردن ماهک هجده سالش تموم شه!

محمدرضا خشک و جدی خنده‌ای کرد و پوک محکمی به سیگارش زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--صبر کن پسر. همین امشب دخترو بخوای و فردا هم عقدش کنی که نمی‌شه. برین، بیاین...اگه جفت هم

بودین الباقی‌ش می‌اُفته تو سراشیبی. یه کم از داییت یاد بگیر شازده.

رُهام اخم کرد و نگاهش را زیر انداخت. با بند ساعت ور می‌رفت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--آدم عاشق چه می‌فهمه این حرفا رو محمدرضا؟ ماه به سال هم بکشه حاضرم صبر کنم، ولی یه کدوم‌شون خیال آدمو راحت نمی‌کنن. من و ماهک هم این وسط موندیم سیلون و ویلون!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

محمدرضا در سکوت سر تکان داد. رُهام هم حق داشت.

با کلی امید و آرزو دل بسته بود که بعد از ماه رمضام عقد

می‌کنند ولی حالا...درست روز عیدفطر و شب عقدکنان

محمدرضا و طاهره از زبان مادرش شنیده بود که

بزرگ‌ترها تصمیم گرفته‌اند آن دو چندماهی نامزد بمانند

و وقتی که ماهک دیگر دغدغه‌ی درس و امتحانش را

نداشت عقد کنند. همین دست دست کردن‌ها رُهام را

بی‌منطق و کلافه کرده بود.

محمدرضا دستی سر شانه‌ی او زد و با گفتن: «قسمته تو همین دختره شازده. فقط صبور باش. شیش ماه دیگه شیرینی عقد تو رو هم می‌خوریم.» یواش یواش از پله‌های تراس پایین رفت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

رُهام نیشخند زد و با پریشان‌حالی به صورتش دست کشید. اگر این دل دل کردن‌هایش بگذارد که صبور باشد. او از طایفه‌ی زند نبود و هیچ درکی هم از صبر و شکیبایی مردان ِاین خاندان نداشت.

محمدرضا پک دیگری به سیگارش زد و آن را روی موزائیک‌های خیس حیاط انداخت. ته‌سیگار را با توک کفش له کرد و همان‌طور سلانه سلانه جلو رفت و شیرآب را باز گذاشت. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

لحظاتی بعد وقتی که به صورت خیس خود دست می‌کشید و هنوز از سروصدای زن‌ها کلافه بود، صدای پچ پچک دو نفر را از سوی انباری شنید. یک تا ابرویش را بالا انداخت و گوش تیز کرد.

در انباری باز بود و لامپ صد واتی تپ‌تپ‌کنان

می‌سوخت و به خاطر بادی که از لای پنجره‌ی نیمه باز

می‌وزید تکان می‌خورد و سایه‌ی اثاثیه را روی دیوار کهنه

و رنگ و رو رفته‌ی اتاق می‌رقصاند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--اون همه پول گرفتی که دهنتو ببندی و خفه شی باز

برگشتی چه سازی بزنی دختره‌ی حروم‌لقمه ؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--شما مجبورم کردین که از عمارت برم. چندرغاز

گذاشتین کف دستم و گفتین هری. با همون خواستین

خفه‌ام کنین ؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--تا دیدی شاهپور حالش بده کیسه دوختی واسه مال و

املاکش، ولی دیدی که؟ وصیت کرده بود دار و ندارش

برسه به مه جبین. اون قبری که بالاش وایسادی و

همچنان داری سرش زار می‌زنی هیچ مرده‌ای توش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نخوابیده دختره‌ی عیاش. من از این پولای یامفت ندارم

که بریزم زیر دست و پای امثال تو. برو رد کارت.

--اگه پول‌مو بهم ندین همین الان می‌رم سراغ

شاهپورخان. سیر تا پیاز همه چی‌و واسه‌اش تعریف

می‌کنم و می‌گم که به او مرد پول دادین تا وصیت‌نامه

رو... مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--ببند دهنتو فاسق ِولگرد. چه دُم در آورده واسه من. تو

خیلی غلط می‌کنی اگه بخوای چاک دهن‌تو پیش نوه‌ی

داداش من باز کنی. به روز سیاه می‌نشونمت رویا؛ پس

با زبون خوش بشین سرجات.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--اگه بفهمه که چه خیانتی در حقش کردین، دیگه تو

صورت‌تون تف هم نمی‌ندازه. شما وصیت‌نامه‌ی دوم رو

پنهونی آتیش زدین و خواستین شاهپورو با هزار و یک

بهونه از مه جبین دور کنید. سر منو هم این وسط

داشتین شیره می‌مالیدین تا شاهپور رو وادار کنید که با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

طاهره ازدواج کنه. فکر کردین با هالو طرفین ؟ اگه اون

پول رو همین الان بهم دادین که به نفع خودتونه اما اگه

زیر حرف‌تون بزنید اون‌وقت منم...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--گم‌شو از این خونه بیرون تا زنگ نزدم بیان به جرم

اخاذی کت بسته ببرنت. همینی که امشب دومادی‌شه

سرهنگه دخترجون. فکر کردی حرف منو باور می‌کنه که

بزرگ این طایفه‌ام یا تویی که از سر و شکلت پیداست

چه‌کاره‌ای ؟ حیف از شاهپور که دلش به حال زنی مثل

تو سوخت و خواست بهت پناه بده.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--شاهپورخان جوونمردی رو در حق منه بی‌کس تموم

کرد. انقدر خوب و آقا بود که اگه اشاره می‌کرد بهش نه

نمی‌گفتم و زنش می‌شدم، اما شما حتی با احساسات

منم بازی کردین. بهم قول دادین ولی دروغ گفتین و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

زدین زیر حرف‌تون. فکر کردین انقدر بی‌دست و پا و

ساده‌ام که بذارم حق‌مو بخورین ؟

--گم‌شو بیرون عفریته. گم‌شو تا زنگ نزدم پلیس.

زنیکه‌ی... مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

دست رویا را گرفته بود و کشان‌کشان از انباری بیرون

می‌آمد. محمدرضا بی‌آنکه عقب‌گرد کند با اخم توی درگاه

ایستاد و ناغافل روی جثه‌ی فرتوت پیرزن و چشم‌های

ترسیده‌ی رویا سایه انداخت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک که با دیدن محمدرضا رنگ از رویش پریده بود رویا را به حال خودش گذاشت. با لبخندی از سر رفع تکلیف آمد حرف‌هایی که احتمال می‌داد او شنیده باشد را توجیه کند که محمدرضا با همان توپ پر و لحن کوبنده‌اش گفت: من می‌پرسم...شما جواب می‌دین. نه یه کلمه بیشتر؛ نه یه کلمه کمتر. شیرفهم شد؟

پیرزن اخم کرد و رویا به هق‌هق افتاد. ترسیده بود و می‌لرزید. عمه تاج با رویی ترش عصایش را زمین زد:

درشتی نکن محمدرضا. این‌جا کلانتری نیست و تو هم

حق نداری منو سوال جواب کنی. این زن...

--در حال حاضر مهم نیست که این زن کیه و این‌جا چی

می‌خواد. شما فقط برای من روشن می‌کنی که قضیه‌ی

وصیت‌نامه‌ی دوم چیه و چه دخلی به شاهپور و مه

جبین داره!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تاج الملوک با تغیر صدایش زد و محمدرضا با خشونت

یک گام پیش رفت. نفس توی سینه‌ی هردوی آن‌ها ماند

و نگاه تاج‌الموک همان‌طور عصبی سوی دیوار برگشت.

نگاه غران ِمحمدرضا کم از میرغضب نداشت و با

سماجت به دنبال جواب می‌گشت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--اونی که تو سر منه خیلی وحشتناک‌تر از این حرفاست

عمه خانوم. خودت یه جوری تعریف کن که آتیشش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دامن‌گیر نباشه فقط. وصیت خاتون یه برگ دومی‌ام

داشته که پیش شما بوده و دست برقضا رو نکرده بودی.

آره؟ باهاش چکار کردی؟

او جواب نداد و محمدرضا با خشم داد زد: چکارش

کردی گفتم؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

رویا جیغ زد و عقب رفت. پشتش که به دیوار خورد

همان‌جا کز کرد. عمه تاج با فکی منقبض، چشم‌هایش را

بسته بود و محمدرضا غضب‌آلود می‌پرسید: آتیشش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

زدی ؟ به همین راحتی گذاشتی شاهپور به درد بی‌درمونی

گرفتار شه که روزی صدمرتبه مرگ رو به چشم ببینه و

زانو بزنه ؟ به خیال اینکه مه جبین رو ول می‌کنه و شما

به نیت کثیفت می‌رسی تا...

عمه تاج با خشمی بی‌سابقه میان حرف او آمد و داد زد:

به صلاح خودش این‌کارو کردم. شاهپور عاشق شده بود

و می‌خواست دستی دستی دار و ندارشو به باد بده. اگه

می‌فهمید که دستش واسه عقد و محرمیت بازه و خاتون

این اجازه رو بهش داده آبرو و حیثیت همه‌ی ما می‌رفت.

من امین اون زن بودم. خودم بهش پیشنهاد دادم

وصیت کنه، اما هیچ کس جز خاتون نفهمید که

وصیت‌نامه‌ی دومی هم وجود داره. وکیل رو یه‌جوری با

پول ساکت کردم، اما شاهپور...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

-تو اون وصیت‌نامه...خاتون چی نوشته بود؟!

هر سه نفر سمت در برگشتند. رویا با دیدن شاهپور،

محکم جلوی دهان خودش را گرفت و به گریه افتاد.

عمه تاج دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با چشمان به

اشک نشسته و سرخ، همان‌جا نشست و به عصایش

تکیه داد. محمدرضا با اخم و ناراحتی سرش را پایین

انداخت و پشت گردن خود دست کشید.

شاهپور اما با صورتی برافروخته...مات و مبهوت جلوی

در ایستاده بود و با تبدل نفس می‌کشید.

خواب‌زده و آشفته یک قدم جلو آمد و خیره به صورت

مهتابی و یخ‌زده‌ی تاج الملوک پرسید: به من...به من

دروغ گفتی. خاتون چی نوشته بود؟ بهم بگو...بگو که

هرچی شنیدم... مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

پیرزن چشم‌های خیس خود را با پر چارقدش پاک کرد و

با لهف و شرمساری میان حرف شاهپور رفت.

--نوشته بود اگه شرط اول رو قبول نکردی و نظرت

برگشت و خواستی که مه جبین رو عقد کنی، به شرط

Instagram: fereshtehtatshahdoost

رضایت دختر...می‌تونی باهاش ازدواج کنی و اون‌و به

عنوان همسرت بیاریش خونه‌ات!

نفس شاهپور با درد بیرون آمد و همان‌طور که سرش را

بالا می‌گرفت چشم‌هایش را روی هم فشار داد. سرش

گیج می‌رفت و قلبش کم مانده بود از حرکت بایستد که

تاج الملوک با همان لحن ِمنفعل خود ادامه داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--از وجود ِوصیت‌نامه‌ی دوم بی‌خبر بودم. گفتم ملزم به شرط اوله و برای تو و وجهه و آبروت هم بد نمی‌شه.

خاتون هم چیزی نگفت. منتهی بعد از مرگش...همون وقتی که تو و مه جبین درگیر کفن و دفن اون خدابیامرز بودین من رفتم سراغ وکیل خاتون. متن وصیت‌نامه‌ی دوم رو که خوندم دیگه چشمام جایی رو ندید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نمی‌دونستم اگه برسه دستت چه اتفاقی می‌افته. از یه طرف می‌گفتم شاهپور محاله مه جبین رو عقد کنه؛ اما نمی‌دونم چرا چشمم ترسید و شک به دلم افتاد. هر اتفاقی ممکن بود بیافته. با همین فکر وصیت‌نامه رو به شرط رشوه از وکیل گرفتم و یه جا خارج از شهر قائمش کردم. برای یه مدت طولانی همون‌طور مکنون باقی موند تا اینکه...تو بهم گفتی مه جبین رو می‌خوای و دست بر

قضا نشونش کردی. همون موقع بود که یکی رو فرستادم

تا وصیت‌نامه رو بیاره. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

تاج الملوک با سوز گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید.

زیر سنگینی نگاه شاهپور و نفس‌های عمیق و عصبی ِاو

ناله سر داد: گناه کردم؛ می‌دونم. گناهی که هیچ

کفاره‌ای هم نداره. این دنیا و اون دنیامو به عقوبت و

جهنمی فروختم که گفتم تهش رسوایی نیست،

اما...راهی جز سوزوندن وصیت‌نامه نداشتم. پای اعتبار

Instagram: fereshtehtatshahdoost

طایفه و آبروی تو وسط بود. همین الان خودت نیستی

که ببینی پشت سر زنت دارن چیـ...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور که نفس نفس می‌زد و دیوانه‌وار و زیر لب واگویه

می‌کرد :«بسه...بسه بسه...» ناگهان از کوره در رفت و با

کوبیدن پایش به چهارپاره‌ی زهوار دررفته‌ای که سوک

اتاق بود فریاد زد: بســه دیگه ؛ گفتم ساکـت شـو!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تاج الموک از ترس چشم‌هایش را بست و رویا با جیغ

خفه‌ای از حال رفت. محمدرضا نگاهش را از شاهپوری

که با هر دو دست ِلرزان، سر خود را چسبیده و

جمجمه‌اش را فشار می‌داد گرفت و به رویا داد که با

صورتی بی‌روح سینه‌ی دیوار افتاده بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

نفس سنگین و عصبی‌اش را یک‌باره از دهان بیرون داد و

سمت در رفت. کمی بعد با یک پیاله آب برگشت و آن را

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با توک انگشت به صورت رویا پاشید. پلک زن جوان

لرزید و بغض کرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور مشت خود را به دیوار می‌کوبید و با پیشانی

خیس از عرق و صورتی که تا گردن سرخ بود به تاج

الملوک نگاه می‌کرد. با لحنی عاجز که آن لحظه به طرز

عجیبی نه جدی بودنش معلوم بود و نه خشم و

عصبانیتش عیان، گفت: جای مادرم بودی؛ جای

مادرم. جلوت بال بال می‌زدم و می‌گفتم مه جبین رو

می‌خوام. حال و روزمو می‌دیدی و می‌گفتی فکر کردن به

اون دختر گناهه. می‌رفتم سر قبر خاتون، های‌های گریه

می‌کردم و می‌گفتم چرا یه رحمی به این دل وامونده‌ی

من نکردی که نگی به نوه‌ام نظر نداشته باش ؟ وقتی که

می‌دونست چقدر مه جبین رو دوست دارم...این

دختر...این دختر می‌تونست جلوتر از این حرف‌ها بدون

هیچ عهد و قسم و کفاره‌ای به من حلال شه و با عزت و

احترام بیاد تو خونه‌ام؛ اون‌وقت شما...یا ربی...صبری

که باید بهم می‌دادی واسه الان بود نه وقتی که...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

ادامه نداد و مشتش را این‌بار وسط پیشانی خودش

کوبید. آب دهانش خشک بود. نبضش تند می‌زد و قلبش

درد می‌کرد. کم کم زانوی راست شاهپور سست شد و

کنار دیوار افتاد. محمدرضا با وحشت سمت او دوید و

شانه‌اش را گرفت. شاهپور با رخوت و بی‌حالی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تلوتلوخوران میان دست‌های او، توی جیب کت خود

دنبال قوطی قرص‌هایش می‌گشت. محمدرضا شانه و

کتف شاهپور را می‌مالید و با صدایی مرتعش می‌پرسید:

چه بلایی سر خودت آوردی مومن؟ تو و قرص؟

شاهپور قرص را با جانی بی‌رمق توی دهان انداخت و

گلوخشک قورتش داد. به سرفه افتاد و با صدایی زخمی

زیر لب گفت: حقمه. نباید به دور و وریام اعتماد

می‌کردم محمدرضا. حقمه مَرد...حقمه به والله حقمه!

سرش را روی شانه‌ی محمدرضا گذاشت. به سختی نفس

می‌کشید و او محزون و مردانه پشت شانه‌ی محکم و

نالان شاهپور می‌زد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--با وجود همه‌ی اینا مه جبین مال تو شد. خدا جای

حقه مومن. خدا جای حقه.

شاهپور چشم‌هایش را بست و محمدرضا با اخم به جای

خالی رویا نگاه کرد. تاج الملوک با حالی ناخوش به

عصایش تکیه داد و بلند شد. شاهپور هیچ واکنشی نشان

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نداد و پیرزن حینی که سمت در قدم برمی‌داشت با یأس

و پشیمانی زمزمه می‌کرد: حلالم کن پسرم. بد کردم در

حقت! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

بغض شاهپور آب شد ولی نبارید. میان سینه ماند و دل

زخمی‌اش را خون کرد.

قبل از اینکه پایش به حیاط برسد، صدای شاهپور را

شنید و شانه‌ی خمیده‌اش به دیوار چسبید.

-حلالت می‌کنم. حلالت می‌کنم فقط به خاطر مه

جبین، اما خودتم می‌دونی که همه‌اش این نیست. به

پای همه‌ی اون اشکایی که این دختر ریخت و

بی‌گناهیش و داد زد...سجده‌هایی که رفتم و شبی

هزارمرتبه ذکر توبه خوندم تا فردا که چشم باز می‌کنم و

نظرم به اون دختر می‌افته شونه‌ی چپم زیر بار گناه خم

نشه و بتونم کمر صاف کنم و یه بار دیگه بگم که

حلال‌وار دوستش دارم. به پای همه‌ی اون ریاضت‌ها و

دیدن‌ها و دَم نزدن‌ها...خدایی هم هست عمه خانم.

خدایی هم هست. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

همه‌ی وجود پیرزن به لرزه افتاد. تحمل ِجواب شاهپور،

از هر مجازاتی دردآورتر بود. گوشه‌ی چادرقدش را توی

صورت کشید و های‌های گریه کرد. شاهپور از کنار

محمدرضا بلند شد و با حالی منقلب و پریشان از انباری

بیرون رفت. نگاه خیس تاج الملوک از پر ِروسری به

جای قدم‌های شاهپور روی موزائیک‌های خیس حیاط

بود و مثل کسی که عزیزی از دست داده، با صدا گریه

می‌کرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

محمدرضا هاج و واج میان درگاه ایستاده و شاهپور را

نگاه می‌کرد که سمت ساختمان می‌رفت. تقه‌ای بلند به

شیشه زد و کمی بعد طوبی در را باز کرد. چادر گل‌دارش

را توی صورتش گرفته بود. موجی از گرما و بوی عطر

زنانه و صدای موزیک از لای در رد شد و توی صورت

شاهپور خورد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سرش را پایین انداخت و همان‌طور که تسبیح عقیق را

محکم لای انگشتان خود گرفته بود گفت: بی‌زحمت مه

جبین رو صدا کنید خاله خانوم. باید بریم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

طوبی با تعجب روی گونه‌ی خودش زد.

--ا ِوا...به این زودی کجا پسرم؟ هنوز که شام...

شاهپور اخم داشت و صورتش هنوز خون‌دویده بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-کاری پیش اومده باید برگردیم. شرمنده خاله. بازم

مبارک باشه.

طوبی پشت چشم نازک کرد و با نچ بلندی گفت:

سلامت باشی خاله جون. خیلی‌خب، پس صبر کن تا

صداش کنم. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور سر تکان داد و قبل از اینکه طوبی در را ببندد

تأکید کرد: بگین بیاد تو ماشین.

او حرفی نزد و شاهپور از پله‌ها پایین رفت. محمدرضا هنوز نگاهش می‌کرد اما تاج الملوک حتی روی این را نداشت سرش را بلند کند. باید فردا با اولین پرواز برمی‌گشت. بعد از این رسوایی، دیگر جای ماندن نبود. هنوز هم بی‌خِرَدانه فکر می‌کرد که باید غرورش را حفظ کند. پیرزن حاضر به عذرخواهی نبود چون هنوز اشتباه خود را نپذیرفته بود. فقط حلالیت شاهپور مهم بود نه هیچ چیز دیگر!

مه جبین شال را نیم‌بند روی موهایش نگه داشت و از پله‌ها پایین رفت. محمدرضا کنار دیگ خورشت ایستاده بود که از صدای برخورد پاشنه‌ی کفش مه جبین با موزائیک‌ها کنجکاو شد و برگشت.

دخترک نفس نفس می‌زد. مقابل او که رسید با بی‌قراری گفت: شاهپور کجاست ؟!

محمدرضا به در اشاره کرد و مه جبین نگران شد.

-حالش خوبه ؟ چرا یهو گفت برگردیم ؟

انگار که به مه جبین تلقین شده بود اتفاقی برای شاهپور

افتاده. محمدرضا نفسش را از سر کلافگی فوت کرد و

کوتاه جواب داد: خوبه. نگران نباش.

مه جبین سمت در قدم تند کرد ولی بین راه برگشت و با

دلشوره پرسید: تا یادم نرفته اینم بپرسم. هنوز حکم مانی

نیومده؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

محمدرضا با مکث کوتاهی به صورت مضطرب مه جبین

نظر انداخت و چانه‌اش را بالا کشید. متفکرانه اما سرد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

گفت: هنوز که نه، اما اگه خبری شد به شاهپور اطلاع می‌دم. فعلاً توران دخت از قصاص گذشته، دیگه همه چی برمی‌گرده به قاضی و حکم قضایی.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین سری جنباند و با لبخند کمرنگی گفت: بازم تبریک می‌گم. طاهره واقعاً دختر خوب و خانومیه.

محمدرضا نگاهش را پایین انداخت و محجوبانه لبخند زد: ممنونم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاهپور لای در ماشین ایستاده بود. دستش را روی

سقف مشت کرده و پیشانی تب‌دارش را به آن تکیه داده

بود. مه جبین با نگرانی صدایش زد و شاهپور با طمانینه

سرش را بلند کرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

نگاهش در وهله‌ی اول به چشم‌های دُردانه‌اش افتاد که

در تاریک و روشنی کوچه سوسو می‌زد...و بعد لب‌های

سرخ و وحشی که در یک نظر افکار شاهپور را بهم

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ریخت. به سختی پلک زد و همزمان که پشت فرمان

می‌نشست گفت: بشین عزیزم.

مدتی بعد از تقاطع رد شده بودند. مه جبین با دلشوره

نگاهش می‌کرد و شاهپور در سکوت، پراخم و عصبی

فرمان را فشار می‌داد. ذهنش پیش اعتراف تاج الملوک

بود و عقل و هوشش درگیر عطر تن مه جبین و نگاه

نیلی و جذاب او که همان جلوی در، احساسات سرکش

و مردانه‌ی شاهپور را به بند کشیده بود.

--شاهپور؟ حالت خوبه؟

جواب نداد. مه جبین استرس داشت و حواسش پرت

دانه‌های درشت عرقی بود که از روی پیشانی تا کنار

شقیقه‌ی شاهپور لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. این یعنی

حالش خوب نبود. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

کمی بعد ملاصدرا بودند. شاهپور ماشین را توی حیاط

پارک کرد و مه جبین بی‌طاقت پرسید: نمی‌خوای بگی

چی شده؟ نگرانتم شاهپور. تو رو خدا اگه...

بی‌هوا آستین مانتواش کشیده شد و حس از تنش رفت.

آن دستِ مردانه پشت گردنش از آرنج خم شده و سر او را به سر خودش می‌فشرد و از لب‌های سرخ و شیرین دخترک کام می‌گرفت. شاهپور بی‌نفس اما باعطش می‌بوسیدش. وقتی لب پایین او را با حرص شیرینی می‌گزید و آزادش می‌کرد که قرمزی ماتیک دور دهان مه جبین پخش شده و گوشه‌ی لبِ خودش هم قدری رنگین بود.

شاهپور فارغ از آن بوسه و تبی که در جانش نشسته بود

سرش را به سر مه جبین تکیه داد و با حزن نفس زد:

واسه داشتن تو...الان...همین لحظه...باید دو رکعت

نماز شُکر بخونم مه جبین.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین با تعجب نگاهش کرد و شاهپور محکم پلک

زد. دخترک هنوز گیج و منگ بود وقتی که شاهپور با

دنیایی از عشق، جسم ظریف او را در آغوش می‌کشید و

صورتش را غرق بوسه می‌کرد. لب‌های شاهپور با عطش

روی پیشانی و گونه و چانه‌ی مه‌جبین می‌لغزید و میان

نفس‌های مقطعِ دُردانه‌اش او هم ناهمسان نفس می‌زد.

مه‌جبین با دلی بی‌قرار اسمِ «عالیجناب» را لب زد و

شاهپور بی‌طاقت‌تر از او گوشه‌ی شال را خیلی آرام از

روی موهای مه‌رویش کشید. از تصور اینکه اگر مقاومت

نکرده بود چه بلایی می‌توانست سر احساس‌شان بیاید

داشت دیوانه می‌شد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

بوسه‌اش به روی لب‌های مه‌جبین عمیق بود و بی‌نفس.

دست مه‌جبین که سمت پیراهن شاهپور رفت و میان

استشمام عطرِ خوش بهارنارنجش دکمه‌ی عالیجناب را باز

کرد؛ پنجه‌های شاهپور روی گردن و قفسه‌ی سینه‌ی او

منقبض شد و در همان‌حال که لب‌های شیرین دخترک

را رها می‌کرد نفس زد: بریم تو؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه‌جبین بی‌تاب و عاشق سر تکان داد و شاهپور با حالی منقلب پیاده شد. وقتی در خانه‌شان را باز می‌کرد مه جبین از یک سو در آغوشش بود و دخترک با لبخند و شیطنت گردن شاهپور را می‌بوسید و او بی‌رمق و مملو از اشتیاق به بازیگوشی‌های دلبرانه‌ی عشقش می‌خندید.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

*****

ردیف جلو روی صندلی که مختص به افراد خاص و البته

خَیرین ـ بهزیستی بود نشسته و پا روی پا انداخته و با

نگاهی که مشحون از حس افتخار بود، مه جبین را

می‌دید که روی سِن هنرش را به نمایش می‌گذاشت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

تسلط دخترک حین نوازندگی به طرز ماهرانه‌ای عیان

بود. ردیف اول به عنوان سرپرست گروه روی صندلی

پایه بلندی نشسته و با لبخند محوی که گوشه‌ی لب

Instagram: fereshtehtatshahdoost

داشت، آرشه را روی سیم‌های ویولن می‌کشید و اعضای گروه به تبعیت از او همراهی‌اش می‌کردند.

مستولی و هنرمندانه، قطعه‌ی «روز سرد» از شادمهر را پرطنین و نافذ و گرم به گوش حضار می‌رساند. به حدی صادق و گیرا که همه را مجذوب خود کرده بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

وقتی اجرایش به پایان رسید، آرشه را پایین آورد و پلک زد. نفسی که توی سینه حبس کرده بود را همراه تشویق

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مهمانان بیرون داد. سالن مملو از صدای تحریص و

ترغیب حضار بود. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین از روی صندلی بلند شد. در معاضدت اعضای

گروه به یک ردیف ایستادند و با تعظیم کوتاهی از آن

همه شور و اشتیاقی که در نگاه مردم بود، تشکر کردند.

مه جبین به دنبال شاهپور نگاهش را توی سالن چرخاند

و با دیدن او که افراشته و باوقار ایستاده بود لبخند

زیبایی روی لب آورد. وقتی که مه جبین با حظ دستش را

بوسید و سمت شاهپور گرفت، سالن منفجر شد.

شاهپور با همان حیا و نجابت همیشگی خود سرش را

پایین گرفت و خندید و با دستمال عرق روی پیشانی‌اش

را زدود. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

هر کس به نوبه‌ی خود سمت سِن می‌رفت و شاخه‌ای

گل تقدیم مه جبین و بچه‌های اکیپ می‌کرد. سالن

شلوغ شده بود و مدیر آموزشگاه که مسئولیت این اجرا

را به عهده داشت با رضایت برای مه جبین سر تکان

می‌داد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

او لبخند زد و در سکوت ویولن و گل‌هایی که حالا یک

بغل رز صورتی و سفید بودند را روی صندلی گذاشت.

خیره به شاهپور از پله‌هایی که در حاشیه‌ی صحنه بود

پایین رفت. شاهپور با سبدی انباشته از رز قرمز پیش آمد

و مه جبین با او دست داد.

--خوش اومدی عالیجناب. گفتی کار دارم و دیر می‌رسم اما قبل از همه تو سالن بودی.

شاهپور خنده‌ی آرامی کرد و گفت: به نظرت می‌تونستم بی‌نظیرترین اجرای همسرم رو از دست بدم؟ اونم تو سالگرد افتتاحیه‌ی بهزیستی که خاتون خَیر و بانی اون بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--هم خاتون و هم تو. همه‌ی اینا به خاطر دل مهربون ـ خودته شاهپور.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-ما فقط وسیله‌ایم پدرصلواتی، چوب‌کاری‌مون نکن.

درضمن تبریک می‌گم...و اینا هم ناقابله. البته به پای

خوشگلی شما که نمی‌رسه.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

و سبد گل را تقدیم دُردانه‌اش کرد. مه جبین با لبخندی

دلنشین دستش را جلو بُرد. همزمان که رزها را در آغوش

می‌کشید و می‌بویید زمزمه کرد: مرسی؛ چقدر خوشگلن.

خیلی لطف کردی عزیزم.

و با شیطنت به صورت خندان شاهپور زل زد و پرسید:

چطور بود؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

سر تکان داد و از تصور اجرای فوق‌العاده‌ی مه جبین، نگاهش سرشار از عطوفت و عشق شد. صادقانه جواب داد: تو همیشه بهترینی مه جبین. امروز یه بار دیگه به وجود همچین فرشته‌ای افتخار کردم و گفتم الهی شُکر.

مه جبین با ناز و نوازش، روی آن گلبرگ‌های خنک

دست کشید و یک قدم جلو رفت. نگاه آبی و زلال او

حالا پیش چشم‌های بی‌قرار شاهپور طنازی می‌کرد.

--الهی شُکر چی ؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور نگاهش را دور سالن چرخاند. دستی به صورت

خود کشید و گوشه‌ی سبیلش را تاباند و با لبخندی

مردانه و سنگین سرش را تا زیر گوش دخترک خم کرد.

به حق دل می‌بُرد با نجواهای عاشقانه و بی مثال خود!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-زندگی سرد و بی‌جنب‌وجوش شاهپور فقط توئه زلزله رو

کم داشت. الهی شُکر که مال من شدی. بسه یا بازم

بگم؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین خندید و شاهپور خیره به ردیف دندان‌های

سفید او و لب‌های صورتی‌اش ادامه داد: برو حاضر شو تا

مزون بازه یه سر بزنیم!

مه جبین فوری لبش را زیر دندان بُرد و ابرو بالا انداخت.

--آخ آره؛ داشت یادم می‌رفت. تا تو ماشین‌و روشن کنی

منم اومدم.

-کمک نمی‌خوای ؟

--نه بچه‌ها هستن. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

این را می‌گفت و تندتند از پله‌ها بالا می‌رفت. شاهپور

سری تکان داد و از سالن بیرون رفت. مسئول بهزیستی

را بین راه دید. خانوم حشمتی از خوشحالی روی پا بند

نبود.

--ماشاالله جناب زند...خانوم‌تون واقعاً هنرمندن. این

جشن‌و یه جورایی مدیون شما هم هستیم.

شاهپور متواضعانه و سنگین، نگاهش را از چهره‌ی

عاقله‌زن گرفت و لبخند زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--اختیار دارین خانوم حشمتی. هماهنگی‌ها رو خود مه

جبین انجام داد. من فقط پیشنهاد کردم منتهی نمی‌شه

منکر استقبال عالی بچه‌های آموزشگاه شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--خدا خیرتون بده که دل این همه بچه رو شاد کردید.

نمی‌دونید بچه‌های بهزیستی با چه علاقه‌ای تشویق

می‌کردن. اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه یه بار

دیگه از خانوم زند دعوت کنیم که این‌بار تو خود

بهزیستی اجرا داشته باشند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور با فروتنی سر تکان داد. نگاهش به جلوی پای

خانم حشمتی بود وقتی که آرام و موقر جواب می‌داد: چرا

Instagram: fereshtehtatshahdoost

که نه؛ از نظر من خیلی هم عالیه. فقط با خانومم تماس بگیرین و هر زمان که وقت‌شون آزاد بود برنامه رو با ایشون هماهنگ کنید. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

خانم حشمتی سر از پا نمی‌شناخت. به حدی از اجرای مه جبین خوشش آمده بود که وقتی شاهپور دعوت او را پذیرفت، از شوق زیاد همان موقع سراغ مه جبین رفت.

و او پیشنهادش را با روی باز پذیرفته بود. دُردانه‌ی

شاهپور از اینکه در شاد کردن دل بچه‌های بهزیستی

سهمی داشت خوشحال بود.

ذکر تو می‌رقصد در این شب بارانی

تنها دلیل آرامش این طوفانی

خودت می‌دانی، خودت می‌دانی

باران نرم نرمک خودش را به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید و مه جبین با سر انگشت دانه‌های رقصانی که روی هم می‌لغزیدند را دنبال می‌کرد. در همان حال با لحنی محزون پرسید: چرا بهم نگفتی که رُهام از طرف تو با دوستش حرف می‌زنه تا منو به عنوان استاد تو آموزشگاه قبول کنن ؟ چند سال گذشته و من الان باید از زبون ماهک بشنوم. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

از ما که گذشت این بار خودت می‌دانی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این تو این منو این عاشقی ِپنهانی

خودت می‌دانی، خودت می‌دانی

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور بی‌آنکه تعجب کند در سکوت پایش را روی گاز فشار داد. مه جبین به او نگاه کرد و لبخند زد. شاهپور کلافه بود. نگاه خیره‌ی دخترک زبان را ناخودآگاه توی دهانش می‌چرخاند. بدون هیچ پنهان‌کاری!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-فکر می‌کردم از من و افکارم خوشت نمی‌آد. اون

اوایل...وقتی که فهمیدی خاتون چه وصیتی کرده از من

فاصله می‌گرفتی. برای اینکه ناراحت نشی...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

سکوت کرد و مه جبین نگاهش را به خیابان بارانی داد.

شاهپور از همان اول با احترام رفتار کرد. حتی غرور و

عزت‌نفس این دختر را هم در نظر گرفته بود. توجیه‌اش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کاملاً منطقی بود. مه جبین آن زمان هیچ درک درستی از

خوبی‌های شاهپور نداشت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

نفسش را ها کرد و میان زمزمه‌ی خواننده، بی‌ربط گفت:

چقدر هوای پاییز رو دوست دارم.

شهربانو در کنار تو چقدر حالم خوش است

شیرینی به چشمان تو ای آدم کش است

عاشقم ای داد بیداد(شهربانو از رضا ملک زاده)

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دستش را آرام از شیشه بیرون بُرد و دانه‌ای درشت از

باران کف دستش را قلقلک داد. لبخند گنگی زد و زیر

لب پرسید: محمدرضا بهت زنگ نزد؟

شاهپور نفس بلندی کشید و سر تکان داد.

-هنوز که نه! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--می‌گفت حکم مانی بازم به تعلیق افتاده. به نظرت چی

می‌شه؟

-لابد حبس می‌بُرن...اما سنگین.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین سری جنباند و حرفی نزد. دو روز بعد از

بازگشت آن‌ها از شیراز، محمدرضا به کمک پلیس مرزی

موفق به دستگیری مانی شده بود. حتی چند نفری که با

او هم‌دست بودند هم درست لب مرز وقتی که قصد

داشتند به‌طور غیرقانونی از ایران خارج شوند گیر

افتادند. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

صدای شاهپور را شنید و حواسش جمع شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-دختر مهندس مهرجو هم امروز زنگ زد. به لطف خدا و کمک محمدرضا از اجناس شرکت پدرش رفع بلوکه شده.

بنده خدا خیلی خوشحال بود. زنگ زد تشکر کنه.

مه جبین نگاهش را از برف پاکنی که قیژقیژکنان روی شیشه حرکت می‌کرد گرفت و به او داد. با لبخند گفت:

خدا رو شکر. بیچاره چقدر نگران بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مدتی بعد شاهپور روی صندلی به انتظار مه جبین

نشسته بود و دخترک آن سوی پرده در اتاق پرُو مزون

عروس، لباسی که انتخاب کرده بود را برانداز می‌کرد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

اتاق یا بهتر است بگوید سالن بزرگی که توسط چراغ و

چند پروژکتور ِبزرگ روشن بود...مه جبین با لبخند

جلوی آینه‌ی قدی ایستاد و روی کمر لباس دست کشید.

طراح با مهارت از دوخت و جنس پارچه و قالب تن او

Instagram: fereshtehtatshahdoost

حرف می‌زد و صدایش از همان‌جا به گوش شاهپور

می‌رسید. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--خیلی بهت می‌آد عزیزم. فقط حس می‌کنم کاسه‌اش یه

کم برات بزرگه؛ درسته ؟!

-آره رو قسمت سینه یه کوچولو گشاده.

--مشکلی نیست؛ تا روز مراسم درستش می‌کنم. خیلی

خوب قالب کمرت شده. پایین دامنش هم اگه کفش

پاشنه بلند بپوشی جلوی دست و پات رو نمی‌گیره...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین انگار که صدای او را نمی‌شنید. با لبخند میان

حرفش رفت و گفت: می‌شه همسرم رو صدا کنید ؟ اونم

نظر بده.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

زن جوان یک تا ابرویش را بالا انداخت و با زیرکی لبخند

زد. موهای هایلایت شده‌ای که از زیر شال بیرون ریخته

بود را عقب بُرد و چشم و ابرو آمد.

--از من می‌شنوی عزیزم فعلاً نذار لباست‌و ببینه. صبر

کن واسه مراسم حسابی غافلگیرش کن.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لب و لوچه‌ی مه جبین آویزان شد.

--اما آخه... مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--گوش کن عزیزم. اگه الان بذاری که...

طراح با دقت راهنمایی‌اش می‌کرد و مه جبین در سکوت سر تکان می‌داد. غافل از اینکه شاهپور گوشه‌ی پرده را با اخم کمرنگی کنار زده و او را با نگاهی مشتاق و نفس‌گیر می‌بیند. وقتی خانم طراح گفت که او حالا

حالاها اجازه‌ی دیدن مه جبین را در آن لباس ندارد، دل

عاشقش تاب نیاورد و همه‌ی ذوقش کور شد.

این همه راه تا این‌جا آمده بود که بعد از سال‌ها

ریاضت، دُردانه‌ی بازیگوش و خوش‌سر و زبانش را در

آن لباس ببیند و آن‌وقت با بی‌رحمی می‌گفتند که

نمی‌شود ؟! کو تا شب مراسم؟ شاهپور دق می‌کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین بی‌خبر از اصل ماجرا آن سوی پرده و جلوی آینه دلبری می‌کرد، اما به محض اینکه چرخید و به یقه‌ی لباس خیره شد چهره‌ی شاهپور را در آینه دید و ماتش بُرد. با چشم‌های گرد شده همان‌جا خشکش زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور که متوجه نگاه خیره و متحیر او شد، بی‌آنکه خانوم طراح چیزی حس کند با تأنی لبخند زد و پلک‌هایش را به نشانه‌ی تایید خواباند. مه جبین

گوشه‌ی لبش را گزید و صبر و طاقت از دل عاشق ِ

شاهپور کوچ کرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

موهای زیتونی و بلند مه جبین برهنگی شانه‌ها را کم و

بیش پوشانده بود. حالا آگاه به اینکه شاهپور شاهد همه

چیز است، چند قدم عقب رفت و دستش را به کمر

لباس گرفت و دلبرانه چرخی زد. زیر نور پروژکتورها چون

نگین می‌چرخید.

نفس شاهپور به معنی واقعی کلمه بند آمد وقتی که مه جبین موهایش را یک سوی شانه ریخت و آن همه شکوه و زیبایی را در معرض دید مردی گذاشت که همین حالا آن سوی پرده برای در آغوش کشیدن و بوسیدن پیشانی ماهپیشانی ِخود دل می‌زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

دیوانه می‌شد اگر پرده را رها نمی‌کرد. با صورتی تب‌زده روی صندلی برگشت. لیوان آب را از روی میز چنگ زد و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لاجرعه سر کشید. صورتش عرق کرده بود. دکمه‌ی بالای

پیراهن خود را باز گذاشت تا نفس ِبه بند کشیده

شده‌اش از بیخ ِگلو آزاد شود.

مه جبین با نگاه شیطنت‌آمیزش از اتاق بیرون آمد. بعد

از سفارش و پیش پرداخت از مزون خارج شدند. شاهپور

هنوز هم تب داشت و مه جبین در سکوت چهره‌ی سُرخ

او را می‌کاویید.

--خوشت اومد؟

شاهپور بی‌حواس ریموت زد. مه جبین در جلو را باز

گذاشت و او با صدایی بم پرسید: از چی؟

مه جبین چشمک زد و حینی که روی صندلی می‌نشست

هردری گفت: یقه‌اش خیلی باز بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور پوفی کشید و چشم‌هایش را با رخوت بست.

کاش مه جبین بی‌خیال ِآن نگاه می‌شد. با تب ِجان و

حزن ِدل چه می‌کرد؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

وقتی پشت رُل می‌نشست و کمربندش را می‌بست با

لحنی آرام می‌گفت: مردونه از زنونه جداست. اشکال

نداره.

--پس خوشت اومد!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاهپور آب دهانش را بلعید. لبخند نصفه و نیمه‌ای روی

لب آورد و با شرمندگی استارت زد.

-از خیر ما بگذر پدرصلواتی. یه خبطی کردم؛ تو نادیده

بگیر. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین با صدا خندید و شاهپور سر سبیلش را زیر

دندان بُرد.

--چشم‌چرونی بهت نمی‌آد عالیجناب...اما انصافاً خوشم

اومد. طاقت نیاوردی نه؟

لحن و صدای شاهپور قدری کلافه بود، ولی لبخندش به قوت خود پابرجا!

-عارف هم که باشی به پای عشق، مجنون می‌شی. خدا بعدشو بخیر کنه. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

دخترک قهقهه زد و شاهپور دست او را گرفت و به عادت همیشه روی پای خودش گذاشت. صدایش غیظ شیرینی داشت.

-د ِاین‌جوری نخند زلزله. دستی دستی دارم رسوای عالم

می‌شم. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

از فرط خنده اشک کاسه چشم‌های آبی‌اش را پر کرده

بود. با کِیف و لذت سرش را به بازوی شاهپور تکیه داد و

به خیابان بارانی خیره شد. هنوز ردی از خنده سوک ِ

لبش بود که شاهپور ضبط ماشین را روشن کرد و هم‌نوا

با خواننده این‌بار خودش بود که زیر گوش مه جبین

زمزمه ی عشق سر می‌داد.

مه جبین برای اولین‌بار از صدای شاهپور بغض کرد. گیرا

و نافذ بود. چشم‌هایش را بست. ذهن شلوغ اما آرامش

ناخودآگاه به عقب کشیده شد. به هشت سال

پیش...همان وقتی که شاهپور دق الباب کرد و او با

لبخندی دخترانه پذیرای نگاه محجوب و عاشق

عالیجناب شد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

وقتی گریبانِ عدم
با دستِ خلقت می درید
وقتی ابد؛ چشمِ تو را

پیش از ازل می‌آفرید
وقتی زمین؛ نازِ تو را
در آسمان‌ها می‌کشید
وقتی عطش؛ طعمِ تو را
با اشک‌هایم می‌چشید
من؛ عاشقِ چشمت شدم...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم مه جبین چکید و روی آستین کت شاهپور افتاد.
نگاه محزون او به جاده بود. همانطور که دست دخترک را لابه‌لای انگشتان خود لمس می‌کرد، زمزمه‌اش را هم به گوش یار شیرین خود می‌رساند.

نه عقل بود وُ نه دلی
چیزی نمی‌دانم

از این دیوانگی وُ عاقلی
یک آن شد این عاشق شدن
دنیا همان یک لحظه بود
آن دم که چشمانش مرا
از عمقِ چشمانم، رُبود
وقتی که من عاشق شدم
شیطان به نامم سجده کرد
آدم؛ زمینی تر شد وُ
عالم به آدم سجده کرد
من بودم وُ چشمانِ تو
نه آتشی وُ نه گلی
چیزی نمی‌دانم
از این دیوانگی وُ عاقلی

شاهپور پشت فرمان بود. با این حال به حدی قلبش زیر حجم کلمات فشرده شد و هجوم خاطرات دور، روی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شانه‌هایش سنگینی می‌کرد که بی‌طاقت خم شد و سر مه جبین را از روی شال بوسید.
قطره اشکی دیگر از گوشه‌ی چشم دخترک لیز خورد و این‌بار تا زیر چانه‌اش راه گرفت. صدای شاهپور می‌لرزید. چشم‌های مردانه‌اش حیا می‌کردند اما میل به باریدن داشتند. درست مثل هوای پاییزی امروز...

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

من؛ عاشقِ چشمت شدم
شاید کمی هم، بیشتر
چیزی در آن سویِ یقین
شاید کمی هم کیش‌تر
آغاز وُ ختمِ ماجرا
لمسِ تماشایِ تو بود
دیگر فقط تصویرِ من

در مردمک‌های تو بود
من...عاشقِ چشمت شدم!(خواننده: علیرضا
قربانی__شعر از: افشین یداللهی)

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

آهنگ تمام شد و مه جبین چانه لرزاند. میان اشک و آه لبخند زد و زمزمه‌اش قلب شاهپور را تکان داد.

--عاشق خدایی شدم که تو رو به من داد. عاشق مخلوقی شدم که می‌دونم و ایمان دارم منو از هر کسی و هر چیزی تو دنیا بیشتر دوست داره. من عاشق تو شدم شاهپور.

به خاطرت چقدر به خدا بدهکارم؟

شاهپور پلک زد و با بلعیدن آب دهانش سعی داشت آن بغض ِکهنه را یک‌جوری در گلو بشکند تا مبادا سر باز کند، اما جایی پشت پلک‌هایش شکست و دانه‌ای شفاف روی گونه‌اش چکید.

به خداوندی خدا قسم که دیوانه‌ی این دختر بود. دیوانه‌اش بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

*****

سرش را پایین انداخته و نمی‌دید که مه جبین چطور

همانند نگین انگشتر، وسط حلقه‌ای از زنان دلبری

می‌کند. از همان‌جا حواسش به شاهپور بود. مرد بیچاره

به حالت معذبی روی صندلی نشسته و شُرشُر عرق

می‌ریخت. مه جبین از دور لبخند زد و ماهک دستش را

کشید. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

جوری عاشق تو می‌شم که بپیچه خبرم

Instagram: fereshtehtatshahdoost

جون سالم از این عشق نذاری در ببرم
در به در کردی اما سر و سامان منی

من به قلب تو نشستم تو ولی جان منی
تویی زیبا صنم به تو زل می‌زنم

از تو جان و تنم مگه دل می‌کنم
تویی سروناز من، خانه بر انداز من

ساز و آواز من، نرگس شیراز من (سروناز از ایوان بند)

از همان جلوی آرایشگاه سرش را زیر انداخته بود. فقط توی ماشین یک دل سیر به صورت تازه عروس خود نگاه کرد و گفت: مثل قرص ماه شدی پدرصلواتی. چجوری تاب بیارم من امشب ؟

مه جبین با شیطنت خندیده بود. وقتی که اعلام کردند شاهپور وارد مجلس می‌شود مه جبین از قبل، پیش‌بینی همه چیز را کرده بود.

شاهپور دستمالش را دست گرفته و مکرراً روی صورت و پیشانی خود می‌کشید. فقط گه گاه نگاه بی‌قرارش گریزی می‌زد و به صورت مه جبین می‌افتاد.

بعضی از خانوم‌ها که دست بر قضا همسر شُرَکا یا از بچه‌های شرکت بودند، چندان رعایت نکرده و بدون حجاب می‌رقصیدند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

از شاهپور برنمی‌آمد به اندام نامحرم چشم بدوزد. ازاین رو نه به اصرار مه جبین بلند شد که برقصد و نه حتی سرش را بلند کرد.

فقط وقتی که چراغ‌های عمارت را خاموش کردند و رقص‌نورها روشن و زیر پای‌شان مملو از دود و بخار شد توانست نفس راحتی بکشد.

حالا مه جبین با آهنگی بی‌کلام و زیبا، وسط سالن همچون افسونگری دلباخته داشت نفس شاهپور را توی مشت خود می‌گرفت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

همه‌ی نور سالن روی اندام باریک و خوش‌تراش عروس افتاده بود. شاهپور از روی صندلی بلند شد و به دنبال آن صدای دست و جیغ مهمانان به هوا رفت، اما او قصد رقصیدن نداشت. فقط دسته‌ای اسکناس به هوا پاشید و به عنوان شاباش روی سر ماهپیشانی‌اش ریخت. اسکناس‌ها روی سر مه جبین می‌رقصیدند و پایین می‌آمدند و در شلوغیه مِه گم می‌شدند.

شاهپور خواست بازگردد اما لحظه‌ی آخر که چشمش به صورت مه جبین افتاد به معنی واقعی دل از کف داد.

جلو رفت و پیشانی ِمه جبین را سریع و بی‌نفس بوسید و خودش را عقب کشید. زن‌های طایفه کیل می‌زدند و شاهپور دستمال توی دستش را این‌بار محکم‌تر به پیشانی و گردن خود می‌کشید.

مدتی بعد وقتی که داماد محفل را ترک کرد مه جبین جای او نشست و بارانا کنارش لم داد. هر دو آن‌قدر رقصیده بودند که نایی به تن‌شان نمانده بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین، آبی که ماهک دستش داده بود را جرعه جرعه می‌نوشید که صدای چند زن را نزدیک به خودش شنید. موزیک قطع شده بود و جست و گریخته زمزمه‌ی آن‌ها به گوشش می‌رسید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--مگه می‌شه قیم یه دختر باشی و بعد چند سال نظرت برگرده و بخوای زنت شه ؟ پناه بر خدا...

--این که هیچی. من شنیدم مه جبین یه کاری کرده شاهپور مجبور شه عقدش کنه.

--اِ وا ! یعنی می‌گی شاهپور مجبور شده ؟

--تو یه نگاه بهش بنداز. این دختر وصله‌ی تن یه همچین مرد مومن و باخداییه ؟! بیچاره سرشم تو زنونه بلند نکرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--منم از همینش تعجب کردم؛ ولی بین خودمون بمونه...از همون اول که خاتون سرپرستی نوه‌اش رو داد دست شاهپور احتمال می‌دادم یه اتفاقی بین‌شون بیافته.

--دیگه این دوره و زمونه آدم به کی می‌تونه اعتماد کنه ؟ شاهپور که همه رو سرش قسم می‌خوردن آخرش رفت دست امانتی خاتون رو گرفت و نشوندش پا سفره‌ی عقد. معلومم نیست بین‌شون چی گذشته.

--مه جبین دختر راحتیه. می‌گن یه مدت محرم بودن و پیش هم زندگی می‌کردن. همچینم دور از ذهن نیست شاهپور بیچاره رو خام کرده باشه. اونم که اولاد پیغمبر نیست. دختره دوتا ناز و ادا بریزه کار تمومه.

--به خدا اگه از شاهپور بعید نبود می‌گفتم باهاش بوده و از ترس اینکه شکم دختره بالا نیاد برده عقدش کرده، ولی نه...شاهپور همچین آدمی نیست.

--ولی دیگه چه فایده ؟ آدم جرئت نمی‌کنه ناموسش رو به همچین جماعتی بسپره و سرشو زمین بذاره. شاهپور که دست به خیر و باحیا بود این شد. دیگه وای به حال بقیه‌ی مردای طایفه.

--اتفاقاً منم همین‌و گفتم. هیچ کس محرم آدم نمی‌شه.

مه جبین اگه یه عمویی، دایی، کس و کاری داشت الان قسمتش یه چیز دیگه بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--اما خدایی دختر زبر و زرنگیه. تورش رو خوب جایی

پهن کرد. بهتر از شاهپور کجا می‌خواست گیر بیاره؟

--همینم هست. دختره شیش سال جلو چشمش بود.

توران دخت می‌گفت «دست رو هر دختری گذاشتم

داداشم گفت نه!» حق داره. معلوم بود گلوش پیش

نوه‌ی خاتون گیر کرده. بازم تو خفا چی گذشته بین‌شون

خدا عالمه!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

سرش از آن همه حرف زشت و مهمل داشت می‌ترکید.

آدم‌ها چه راحت خیالات واهی خود را دهان به دهان

می‌چرخانند. عجیب بود که فکر ِآبروی طرف مقابل را

هم نمی‌کردند. عمه تاج یک زمانی از همین گوش گوشک

کردن‌ها ترسیده بود که دائماً هشدار می‌داد تا آن دو از

هم فاصله بگیرند. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

پیرزن معتقد بود که ازدواج آن‌ها، منجر به نابود شدن

اعتبار و اعتماد اطرافیان نسبت به شاهپور می‌شود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ظاهراً تاج الملوک عاقبت‌اندیش بود، اما این حرف‌های بی‌اساس هم مگر اهمیت داشت؟ در مقابل احساسی که آن دو به یکدیگر داشتند پشیزی نمی‌ارزید. این مردم همیشه حرفی در دهان داشتند تا در مواقع بی‌کاری مزه مزه‌اش کنند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

فقط از بابت وصیت‌نامه‌ی دوم دلش از تاج الملوک چرک بود. درد و رنج آن‌ها را دید و زبان باز نکرد. هنوز

هم که یادش می‌افتاد خونش به جوش می‌آمد. شاید او به

اندازه‌ی شاهپور بخشنده نبود.

بارانا برخلاف مه جبین، بی‌پرده و با اخم به آن زن‌ها

نگاه می‌کرد. به حد کافی از گوشه و کنار زمزمه‌ی این

طایفه را شنیده بود. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

با رویی ترش زیر گوش مه جبین پچ پچک کرد:

نمی‌خوای هیچی به این یاوه‌گوها بگی ؟ من جات دارم

حرص می‌خورم ولی تو عین خیالتم نیست.

نگاه مه جبین به ماهک بود که دلبرانه و زیبا مقابل

شهزاد می‌رقصید. او و رُهام تازه عقد کرده بودند. صورت

اصلاح شده و آن آرایش ملیح به چهره‌ی ماهک می‌آمد.

خواهرک نازش حالا عروس توران دخت بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

-اتفاقاً اونا هم دنبال همینن؛ که من به حرفای

صدمن‌یه‌غازشون اهمیت بدم. ول کن، بذار هر چی

می‌خوان بگن. بعد یه مدت از یادشون می‌ره.

--تو چقدر بی‌خیالی مه جبین. خوش به حالت. اگه من

جای تو بودم یه جنگی راه می‌نداختم بیا و ببین.

نمی‌دونی از سر شب چجوری دارم تحمل‌شون می‌کنم.

فقط چون گفتی هیچی نگم دهن‌مو بستم. اون طوبی

خانوم که رسماً هر چی دلش خواست گفت و به

ریش‌مون خندید.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین با لبخند نگاهش کرد. بارانا با آن اخم شیرینی

که روی پیشانی‌اش چین انداخته بود بامزه شده بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-حق داره. شاهپور که منو عقد کرد، اون از همه بیشتر

ضربه خورد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

اخم بارانا کم کم باز شد و یکدفعه خندید. از همان‌جا،

نگاه موذیانه‌ای به خاله طوبی انداخت. پشت میز

نشسته و با تغیر خیار پوست می‌گرفت.

--میـگم پس. بگو...یه جاش سوخته بیچاره.

مه جبین چانه‌اش را بالا کشید. هنوز لبخند می‌زد.

-باز جای شُکرش باقیه که از شاهپور کینه‌ای به دل

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

نداره.

--چرا؟!

-چون داماد خوبی نصیبش شده.

--همون سرهنگ خوش اخلاقه رو می‌گی که سر ماجرای

مانی کمکت کرد؟

مه جبین سری جنباند و رزهای معطری که زیر دستش

بود را با سر انگشت لمس کرد.

-محمدرضا زند تهرانی الاصل اتابکی. انصافاً مرد خوب و شریفیه. این‌طور که پیداست از قدیم عاشق طاهره بوده ولی سرجریان کشته شدن پدرش واسه چند سال می‌ره ماموریت. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--طاهره هم خیلی نجیب و خانومه. حیف از یه همچین دختری که مادرش انقدر خاله‌زنک و بددهنه!

-بالاخره هر کی یه اخلاقی داره.

--اما مشخصه که این بابا از تو زیاد خوشش نمی‌آد. تو یک ساعت کل طایفه‌تون رو کشید به حرف. خوبه از شماها هم نیست و انقدر واسه آبروی شاهپور سینه می‌زنه. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین به خنده افتاد و دسته گل را مقابل صورتش گرفت. رزها هیچ بویی از خود نداشتند، اما نرگسی‌ها...!

سینه‌اش مالامال از عطری آشنا و ذهنش لبالب از

خاطرات شبی شد که یکی شدن‌شان را در ذهن یکدیگر

نقش زدند. پلک خواباند و نفسش سنگین شد.

-از پدر و مادرم متنفر بود.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

بارانا با تعجب نگاهش کرد. مه جبین دستش را پایین

آورد و محزون لب فشرد. روی چین‌های فرضی دامن

لباس خود دست می‌کشید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-شب عقدکنون، از طاهره شنیدم. علت‌شو خودمم نمی‌دونم. رومم نشد از خاله طوبی بپرسم ولی...حدس می‌زنم به خاطر بابام باشه.

بارانا که هم خنده‌اش گرفته و هم متحیر بود، جفت ابروهایش را بالا بُرد و پرسید: عشق و عاشقی و این حرفا؟!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین با تعجب به صورت بارانا خیره شد و نیشخند زد.

-نه دیوونه. این حرف‌و از کجات در آوردی؟ طوبی از بابای من خیلی بزرگ‌تره. ظاهراً یه اختلافی بین‌شون بوده، فقط تا همین‌جا می‌دونم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--این زن خیلی کینه‌ایه مه جبین. مطمئنم اگه ازش بپرسی هم یه کلمه حرف نمی‌زنه. به نظرم اصلاً سمتش نرو.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-واسه اینکه به غرورم توهین نکنه دنبال‌شو نگرفتم، اما خب راستش زیادم واسه‌ام مهم نیست. هر چی که بوده تموم شده.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

بارانا لاقید پا روی پا انداخت و در تایید حرف او سر تکان داد. چاک لباسش آنقدر باز بود که بعضی از خانوم‌ها چپ چپ نگاهش می‌کردند.

اما او جوری رفتار می‌کرد که انگار از آن نگاه‌های تیز و آزاردهنده بی‌بهره است. با لحنی شوخ، زیر گوش مه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

جبین گفت: این‌طور که معلومه فامیلی جناب سرهنگ

هم شبیه شوهر توئه. پس چجوریاست که فقط شاهپور

وارثه ؟!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین با مکث کوتاهی شانه‌اش را بالا انداخت. همراه

با آهنگی که پخش می‌شد توک کفش خود را خیلی آرام

روی زمین می‌کوبید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-پدر و مادر شاهپور هر دو «زند» بودند. البته تو طایفه‌ی ما همچین چیزی کم پیش می‌آد، اما خب شاهپور از نظر ژن و این حرفا...

--گرفتم چی شد. ژن عالیجناب به هیچ وجه ناخالصی نداره.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین خندید و بارانا با لحن بامزه‌ای ادامه داد: فکر کنم تو و شاهپور هم مورد دوم باشین. آخ که قربونش برم من. کی بشه بتونم بغلش کنم و یه نفس بچلونمش!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین یکه خورد. با تعجب به بارانا نگاه کرد و گیج و

منگ پرسید: کی‌و بچلونی ؟!

بارانا چشم و ابرو آمد و خندید.

-بچه‌ی تو و شاهپور رو می‌گم دیوونه. پس کی‌و بچلونم ؟

می‌خوام یه گاز اساسی هم از لپای تپلش بگیرم. آخ که

دلم ضعف رفت مه جبین.

مه جبین به شوخی اخم کرد و به بازوی بارانا سقلمه زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-بی‌خود! دستت به بچه‌ی من بخوره چشاتو در می‌آرم.

--بمیرم واسه غیرت مادرونه‌ات. اگه تویی که زود دست به کار می‌شی.

مه جبین با لبخند کج شد و تکه‌ای شیرینی برداشت و مزه مزه کرد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

-اتفاقاً تو فکرش هستم. فقط می‌مونه رضایت ِشاهپور!

بارانا گشنمه. پس چرا شام نمی‌دن ؟

بارانا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: هنوز زوده

دختر. کو تا ده! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

نگاه مه جبین از فاصله‌ای دور روی شهزاد می‌چرخید.

کنار ماهک ایستاده بود. انگشت اشاره را دور زنجیر

گردنبند بلندش می‌کشید و لبخند می‌زد. سُبحان بعد از

خواستگاری نافرجامش از شهزاد، برای همیشه ترک

وطن کرد. شهزاد جواب منفی داده بود. علاوه بر این

حاج فتاح هم رضایت نداد و در نهایت سُبحان مجبور

شد با دلی شکسته از ایران برود. این مسئله زیاد توی

فامیل سر و صدا نکرد. حاج فاتح جلوی حرف و

حدیث‌ها را گرفته بود. به جز خانواده‌ی سُبحان و

همچنین شاهپور و مه جبین، بقیه از این موضوع

بی‌اطلاع بودند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

بارانا زیر گوشش پچ پچک می‌کرد. میان همهمه‌ای که

مهمانان به پا کرده بودند به سختی صدای او را شنید.

--چرا شاهپور نرقصید؟ من یکی که روم نشد بهش اصرار کنم ولی گفتم تو بلندش می‌کنی.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین از تصور چهره‌ی سرخ از حیا و نجابت شاهپور، بار دیگر به خنده افتاد. لبش را گاز گرفت و با لحن جدی جواب داد: خجالت کشید بیچاره. هر چقدر هم اصرار می‌کردم بلند نمی‌شد؛ خیالت راحت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بارانا لبخند پرشیطنتی زد و گفت: حالا بلد بود برقصه ؟

هرچند بعید می‌دونم.

مه جبین شانه بالا انداخت و صادقانه گفت: نمی‌دونم.

من که ندیدم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--حدس می‌زدم. این شازده‌ی شما واقعا سنگین و

باحیاست. خدا شانس رو یه‌جا انداخته تو بغلت.

مه جبین خندید و به نشانه‌ی اعتراض چپ چپ نگاهش

کرد. بارانا ابرو بالا انداخت و چشمک زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--بد می‌گم؟

-حق می‌گی!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

هر دو مکث کردند و با صدا خندیدند. نگاه طوبی روی مه جبین تیز شد و پشت چشم نازک کرد.

دلش با این دختر و سبک‌سری‌هایش صاف نبود. مه جبین درست شبیه به ماه بانو بود و خیلی زود توجه

همه به او جلب می‌شد. طوبی هنوز هم مثل آن‌وقت‌ها

حسادت می‌کرد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

*****

با لبخند پلک زد و دستش را از پنجره بیرون بُرد. حالا گرمای عطر نرگس بود که همراه باران به صورت مه جبین می‌کوبید.

شاهپور با شور و علاقه‌ای خاص، بانوی طناز خود را نگاه می‌کرد. دُردانه‌اش، امشب در این لباس از هر فرشته‌ای زیباتر شده بود.

تو ای زیبا صنم، هوادارت منم
کاش بودم عطر رو پیراهن تو

تو ای آرام جان، عزیز مهربان
مستم از گل‌های روی دامن تو
ای زیبا صنم

شاهپور کمی به راست مایل شد و بی‌آنکه نگاهش را از خیابان بگیرد دست مه جبین را از روی پایش برداشت. مه جبین برگشت و همان موقع شاهپور کف دست او را روی پای خودش گذاشت. با کشیده شدن دست شاهپور، گرما بار دیگر به تن یخ‌زده‌ی مه جبین بازگشت.

تو شاه بانوی غزل
من خانه‌ای روی گسل
جانا تو لرزاندی دلم را
چشمان تو باغ ترنج

مهربان از من نرنج
بس کن این ناز و ادا رو

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--چقدر هوا خوبه شاهپور.

-اما خیلی سرده. شاید امشب برف بیاد!

و نگاه هر دوی آن‌ها همزمان سمت آسمان رفت. به

حدی ابری و گرفته بود که از فرط سرما به سرخی می‌زد.

دستی بکش روی سرم
من از تو دل نازک‌ترم
جان من بس تو این ناز و ادا را

دست مه جبین زیر پنجه‌های عالیجناب مشت شد و

خودش را سمت شانه‌ی او مایل کرد. خیابان خلوت بود

و شاهپور با احتیاط می‌راند. مه جبین دستش را دور

بازوی او انداخت و عطر تنش را از روی کت نفس کشید.

زمزمه‌ای که می‌کرد درست زیر گوش شاهپور بود.

--تو هم به اندازه‌ی من خوشحالی ؟

شاهپور با لبخندی گرم پلک زد. حلقه‌ی مه جبین زیر

دستش نوازش می‌شد. در پس سکوت خیابان و غوغایی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

که در دل به پا بود جواب داد: بی‌نهایت چندتا صفر داره؟ می‌تونی باصدای بلند بشمری پدرصلواتی؟

مه جبین خندید و شاهپور خیلی کوتاه نگاه از خیابان گرفت و سر مه جبین را از روی کلاه ِشنل بوسید.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

چه کنم که نگاه تو دل نَبَرد

ای زیبا صنم

ناز چشمت می‌کُشد آهسته ما را

ای زیبا صنم

تو شاه بانوی غزل

من خانه‌ای روی گسل

جانا تو لرزاندی دلم را

چشمان تو باغ ترنج

مهربان از من نرنج
بس کن این ناز و ادا رو (زیبا صنم از مهدی یغمایی)

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

گرمای وجود و گیرایی صدای شاهپور او را در خلسه‌ای سکرآور می‌بُرد و همان‌جا قلب عاشقش را درهم می‌فشرد. حتی قدرت این را نداشت که ناباورانه نگاهش کند. فقط با رخوت پلک زد و با شیطنت گفت: باشه. بهم ثابت شد؛ تو از منم خوشحال‌تری!

شاهپور خنده‌ی آرامی کرد و از میان پرزهای نرم ِشنل،

روی گونه‌ی مه جبین دست کشید.

زنگ پیامک گوشی، باعث شد کمی از شاهپور فاصله

بگیرد. رُهام بود. با ابروهای بالا پریده پیامش را خواند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--«امشب ماهک رو می‌برم خونه‌ی خودمون خواهرزن.

باباش رفته شهرستان. زنم پیش خودم می‌مونه. خواستم

بدونی زن‌دایی.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین خندید و شاهپور نگاهش کرد. انگشت دخترک

روی صفحه‌ی موبایل کشیده می‌شد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

-«مواظب خواهرم باش شازده.»

--«از جونمم بیشتر؛ ولی شرط رو باختی زلزله. داییم هم

عاشق شد و هم زن گرفت . اونم کمتر از شیش ماه.»

لبخند روی لب مه جبین کش آمد و با زیرکی

نوشت:«حالا که تو بُردی جایزه‌اش چیه ؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

جواب رُهام به دقیقه نکشید که رسید.

--«جایزه‌ی من با اون چشمای نازش الان تو اتاقمه و

سلام هم می‌رسونه.»

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین یک‌باره به خنده افتاد و زیر لب گفت: مرض!

شاهپور که درست نشنیده بود یک تا ابرویش را بالا بُرد و

پرسید: چیزی گفتی ؟!

مه جبین سرش را تکان داد. موبایل را داخل کیف دستی

گذاشت و با لبخند بازوی شاهپور را چسبید. خیلی کوتاه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

زمزمه کرد: خیالم راحت شد. ماهک امشب پیش رُهام

می‌مونه.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

*****

مدتی بعد کلید را توی قفل در می‌چرخاند و عقب

می‌ایستاد تا تازه عروسش اولین قدم را بردارد. مه جبین

با لبخند از کنار او رد شد و گذاشت عطر نرگسی‌ها همراه

بوی تنش حواس شاهپور را پرت کند. خرامان خرامان،

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همچون نسیم خوش ِبهاری از مقابل سینه‌ی شاهپور گذشت و او با بستن چشم‌هایش نفس کشید. خانه‌ی دلش حالا انباشته از بوی یار بود.

مه جبین با خستگی گره‌ی شنل زمستانی را باز کرد و با انداختن خودش روی کاناپه، تن پوش پشمی را هم کنارش گذاشت. همان موقع شاهپور سمت آشپزخانه رفت. لیوان را روی شاسی آبسردکن یخچال فشار داد و با روشن شدن چراغ، آب نصف لیوان را پر کرد. نگاهش را

از برد نمایشگر یخچال گرفت و جرعه‌ای نوشید. در

همان حال از گوشه‌ی چشم به مه جبین زل زد.

کفش‌هایش را با غرغر شیرینی کند و زیر میز انداخت.

--کل شب پامو زد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور با لبخند به چهره‌ی خسته‌ی او نظر انداخت و

سوی اتاق رفت. هنوز در را نبسته بود که مه جبین

گفت: می‌رم دوش بگیرم. تو نمی‌آی شاهپور؟

کتش را روی صندلی می‌انداخت که از سوال مه جبین

یکه خورد. یک تا ابرویش بالا رفت و دستش در سکوت

سمت دکمه‌ی آخر پیراهن رفت و بی‌جان بازش کرد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

قلبش تند می‌کوبید وقتی که مه جبین با همان لباس در

آستانه‌ی در می‌ایستاد و با لبخند براندازش می‌کرد.

--سکوت علامت رضاست؟ یا چی؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاهپور پشت به او خنده‌ی آرامی کرد و سر تکان داد.

پیراهن را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و نامطمئن

گفت: تو برو دوش بگیر عزیزم. من بعد از تو می‌رم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین سراپای او را از نظر گذراند. شاهپور خجالت

نمی‌کشید اما از این کارها هم بلد نبود. این‌طور حمام

کردن در زندگی قانون‌مند او تعریف نشده بود.

با بهانه جلو رفت و شیطنت کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--پس لطفاً زیپ لباسم رو باز کن.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

و پشت به شاهپور ایستاد. او همان‌طور با تعجب مانده و به گردن و کتف برهنه‌ی همسرش خیره بود. با مکث کوتاهی دستش را روی زیپ لباس عروس گذاشت و آرام آرام حرکتش داد. مه جبین زیرپوستی می‌خندید. شاهپور متوجه لرزش شانه‌ی او بود و لبخند می‌زد. نفسش را با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

درماندگی فوت کرد و دو طرف لباس را گرفت و باز کرد و مه جبین را سمت خود کشید.

شانه‌ی لُخت دردانه‌اش حالا چسبیده به سینه‌ی شاهپور بود و حرارت بدنش را به وضوح احساس می‌کرد.

سرش را با لذت خم کرد و لاله‌ی گوش دخترک را بوسید و همان‌جا لب زد: امشب هرچقدرم که بی‌رحم شی مه جبین...بازم دلبری!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سمت شاهپور برگشت. نگاه عاشق و خندانش را به نگاه مخمور و شیدای او گره زد و زمزمه کرد: پس صبر کن و ببین.

شاهپور در سکوت نگاهش کرد و او عقب‌عقب سمت در رفت. نیم ساعت بعد مه‌جبین موهایش را لای حوله پیچیده بود و خشک می‌کرد که کمی بعد شاهپور با صورتی سرخ از بخار حمام و موهای کاملاً خیس در اتاق

را باز کرد. حوله‌ی کوچکی دور گردن انداخته بود و با

همان پشت گوش و روی شقیقه‌اش را خشک می‌کرد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

همان حین نگاهش از تخت سُر خورد روی مه جبین که

با تن‌پوش حوله‌ای نشسته و موهای موج‌دار و نمناک

خود را تکان می‌داد. تا چند لحظه همانطور مات و

متعجب ایستاد. مه جبین موهایش را یک سوی شانه

ریخت و ناغافل نگاه ِخیره‌ی او را شکار کرد. شاهپور

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تکان خفیفی خورد و سر پایین انداخت. سمت کنسول

رفت و مه جبین با لبخند پاییدش.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

عطر می‌زد و به یقه‌ی پیراهن خود دست می‌کشید اما در

واقع این نقش موهای زیتونی مه جبین بود که در نظرش

بسته می‌شد. حتی وقتی به آینه نگاه می‌کرد هم باز نگاه

پرشیطنت او بود که چشمک می‌زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با کلافگی نفسش را بیرون داد و روی موهای نم‌دار خود

دست کشید. جانماز را برداشت و مه جبین با تعجب

دنبالش کرد. او سجاده را رو به قبله پهن می‌کرد.

--فکر کردم نمازت رو همون اول وقت خوندی!

شاهپور سجاده‌ی سرمه‌ای را با طمانینه می‌انداخت.

دستی به تسبیح شاه مقصود کشید و وقتی می‌ایستاد که

قامت ببندد، کوتاه زمزمه کرد: نماز شب زفاف!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین با ابروهای بالا رفته از روی تخت بلند شد و همان لحظه شاهپور خواست دستش را پشت گوش بگذارد و «الله اکبر» بگوید که صدای مه جبین رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

--نخون نخون. الان می‌آم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور مکث کرد و با تعجب برگشت. مه جبین لحظاتی بعد وضو گرفته پا به اتاق گذاشت. شاهپور بدون هیچ

حرفی سوک ِصندلی نشسته و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده بود. مه جبین بی‌توجه به نگاه معنادار ِاو، گره‌ی حوله‌اش را باز کرد و شاهپور سرش را پایین انداخت. با این حال تاب نیاورد و زیرچشمی نگاهش کرد. مترصد و ناآرام نفس می‌کشید.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین بلوز و شلوار ساده‌ی شیری به تن کرد و

خواست موهای نم‌دارش را همانطور شلوغ جمع کند که

شاهپور با آرامش صدایش زد.

-آراستگی شرط اقامه‌ست دختر!

مه جبین نچی کرد و بُرِس مو را برداشت. شاهپور با

لبخند به نیم‌رخ کلافه‌ی او زل زده بود. از جا بلند شد و

گفت: بده من! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه جبین با تعجب روی پاشنه‌ی پا چرخید. شاهپور بی‌توجه به چشم‌های گرد شده‌ی او، بُرس را از میان انگشتان مه جبین بیرون کشید و آمرانه گفت: بشین رو تخت.

مه جبین با شوق و شیطنت، یک نگاه به او و یک نگاه به تخت انداخت. شاهپور برای اولین‌بار می‌خواست موهای یک دختر را شانه کند! همان لحظه با فکری که به سرش زد به میز آرایش اشاره کرد.

--روغن آرگان اون‌جاست.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور ابرو بالا انداخت و به شیشه‌ی نارنجی رنگی نگاه کرد که محتویاتش فقط مایع بود. آن را برداشت و کف دست خود بالا و پایین کرد. روغن آرگان چه دخلی به شانه زدن موهای این دختر داشت ؟!

مه جبین که متوجه خیرگی شاهپور شده بود با خنده‌ی فروخورده‌ای گفت: واسه تقویت موئه عالیجناب، اسید که نیست اون‌جوری نگاش می‌کنی.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور لبخند گنگی روی لب آورد. نگاه خریدارانه‌ای به ابریشمی‌های کمند او انداخت و گفت: عجب! پس واسه همین انقدر خوشگلن!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین بهت‌زده نگاهش کرد و شاهپور با سادگی سر پایین انداخت. زانوی راست خود را لب تخت گذاشت و بی‌هوا خم شد و روی موهای دلبرش را بوسید. یک تکه قند از حرارت عشق شاهپور ته دل ِمه جبین آب شد. به شیرینی خُرده قند بله‌برونش بود!

شاهپور پشت سر مه جبین روی دو زانو، خودش را بالا کشید و بُرس را روی موهای او حرکت داد. به حدی آرام و

انقدر با طمانینه که مه جبین با وجود آن همه گره هیچ

دردی احساس نمی‌کرد.

شاهپور انگار که به شیء‌ای باارزش دست می‌زند،

مراقب بود یک تار از آن زیتونی‌ها کم نشود. شاید اگر

مه جبین بود توی دو دقیقه آن همه مو را شانه می‌زد،

اما شاهپور ده دقیقه‌ی تمام برس را روی زلف دُردانه‌ی

خود کشید و از رقص موهایش دیوانه شد.

کمی بعد هر دو دستش را به روغن آرگان آغشته کرد و

پنجه‌هایش را شانه‌وار لابه‌لای موج‌های ریز و درشتی که

تا پایین کمر مه جبین می‌رسیدند لغزاند...و او بی‌اختیار

چشم‌هایش را از روی لذت بست و سرش را عقب گرفت.

حس خوبی داشت. از اینکه شاهپور میان موهایش

دست می‌کشید پلک‌هایش نم نمک داشت سنگین

می‌شد. از ته دل می‌خواست که سرش را روی پای او

بگذارد و یک دَم، آسوده بخوابد.

مه جبین بی‌حرکت بود و شاهپور با رقص دیوانه‌وار ِ

موهای او عاشقی می‌کرد. کمی که گذشت با لحنی بم و

سنگین، زیر گوش مه جبین زمزمه کرد: این موها رو

چطوری می‌بافن ؟ مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین به سستی پلک زد و خندید. خنده‌اش مستی‌وار

بود. بی‌آنکه نگاهش کند پرسید: می‌خوای ببافی ؟

شاهپور سکوت کرد و مه جبین دما دَم ِ نفس‌های بی‌قرار

او ذهنش به عقب برگشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-« یه زمانی...دوست داشتم موهات رو تاربه‌تار نوازش کنم. با عشق شونه بزنم و حتی واسه‌ات ببافم. دوست داشتنی که فکر می‌کردم یه آرزوی محاله و وقتی می‌اومد تو سرم بهش می‌خندیدم و حسرت‌شو می‌خوردم.»

لبخند روی لب مه جبین سرخ بود. رنگی از عشق! گرم و خواستنی. طره‌ای از موهای خود را توی دست گرفت و شاهپور حرکات ظریف انگشتان او را دنبال کرد. در

مکتب عشق شاگرد زرنگی شده بود. خیلی زود یاد

گرفت. هرچند برای بار اول بود که این‌کار را می‌کرد و

کمی هم گیس باف مه جبین شُل شده بود اما همان هم

از نظرش به او می‌آمد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

کش را پایین موهای مه جبین بست و کمی سرش را

عقب بُرد. با رضایت به شاهکاری که خلق کرده بود نگاه

می‌کرد. با لبخند اما به سادگی گفت: فقط نمی‌دونم چرا

شُل شد.

مه جبین خندید. سرش را تکان داد و تیکه پراند:

این‌کاره بودی و برگ برنده‌ات‌و رو نمی‌کردی عالیجناب ؟!

شاهپور با همان لبخند دست مه جبین را گرفت. او را از

روی تخت بلند کرد و گفت: دست بجنبون پدرصلواتی.

کم زبون بریز. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه جبین خنده‌ی شیرینی کرد و چادر خاتون را همراه

مقنعه‌ی سفید و جانماز از داخل کمد برداشت.

--چند رکعته ؟!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاهپور دستی به پیراهن خود کشید و روی سجاده

ایستاد.

-دو رکعت! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

پشت سر شاهپور جانماز را پهن کرد و با اقتدا به او هر

دو قامت بستند و با ذکر «بسم الله» دو رکعت نماز

خواندند. شاهپور تسبیح را دستش گرفته بود و ذکر

می‌گفت. مه جبین می‌خواست جانماز را جمع کند که

صدای او را شنید. لحنش آرام بود و هر دل‌آشوبه‌ای را

ناخودآگاه به آرامش کلام خود دعوت می‌کرد.

-یه دعایی هست...من می‌خونم اما تو گوش کن. هر

وقت تموم شد فقط بگو «الهی آمین». باشه عزیزم؟

مه جبین مطیعانه اما با تعجب سر تکان داد و تاکید

کرد: پس حتماً معنیشم بگو!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاهپور با لبخند سری جنباند و حرفی نزد. دخترک مجدد

کنار جانماز نشست و دستش را مثل وقتی که

می‌خواست قنوت بخواند، مقابل صورتش گرفت.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

تسبیح کشکول خاتون لای انگشتانش بود وقتی که

شاهپور با لحنی سکون و موقر، اما لرزان می‌خواند:

-اللَّهُمَّ ارْزُقْنِی إِلْفَهَا وَ وُدَّهَا وَ رِضَاهَا وَ رَضِّنِی بِهَا ثُمَّ اجْمَعْ

بَیْنَنَا بِأَحْسَنِ اجْتِمَاعٍ وَ أَسَرِّ ائْتِلَافٍ فَإِنَّکَ تُحِبُّ الْحَلَالَ وَ

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تَکْرَهُ الْحَرَام...خدایا الفت و مودت و رضایت زن را نسبت به من و رضایت من را نسبت به او، بر من ارزانی دار و میان ما را به بهترین وجه جمع نما و نیکوترین الفت را به ما عطا کن، همانا تو حلال را دوست می‌داری و حرام را زشت می‌شماری.

و دستش را روی صورتش کشید و مه جبین با لبخند زمزمه کرد: الهی آمین! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

به معنای دعا فکر می‌کرد و چادر را از روی سرش

برمی‌داشت. شاهپور ذکر صلواتش را با یک رج تسبیح

تمام کرد و سجاده را روی کنسول گذاشت. هنوز پشتش

به مه جبین بود که چیزی شبیه به پارچه جلوی

چشم‌هایش بسته شد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

دستش را با تعجب بالا آورد و مه جبین شکرک خندید.

--بذار باشه. اگه بازش کنی نه من، نه توآ!

-مه جبین ؟

--اگه دستت بهم رسید هرچی تو بگی همونه، اما اگه

نتونستی... مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

-شیطنت نکن دختر. نصف شبی بازیت گرفته؟

--مگه شیطنت فقط مختص نصف شب‌ها نیست؟

شاهپور خنده‌اش گرفته بود و از پس زبان مه جبین

برنمی‌آمد. از پشت آن تکه پارچه‌ای که مه جبین روی

چشم‌هایش بسته بود شاهپور هیچ کجا را نمی‌دید.

دستش را در هوا تکان داد و گفت: چجوری پیدات کنم

آخه؟...مه جبین؟...

دخترک در سکوت، همان‌طور بی‌صدا می‌خندید و عقب

می‌رفت. شاهپور همه‌ی حس بویایی‌اش را به کار گرفته

بود که حداقل از بوی عطر مه جبین او را پیدا کند، ولی

چندان به کارش نیامد. اتاق بوی نرگس و بهارنارنج

می‌داد. مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost

یک لحظه آمد به جلو خیز بردارد که مه جبین جیغ

کشید و خواست از زیر دستش فرار کند ولی شاهپور

آگاهانه رد صدای او را گرفت و فوری برگشت و دستش

که به تن او خورد بی‌معطلی بازوی مه جبین را چنگ زد.

صدای قهقهه‌ی دختر و خنده‌ی شاهپور فضای اتاق را پر

کرد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شال را از روی چشم‌های خودش برداشت و مه جبین را

نفس‌زنان به دیوار تکیه داد و با نگاهی خمار به نگاه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پرشیطنت او خیره شد. مه جبین وول می‌خورد و او

مصرانه یک پایش را بین دو پای او نگه داشته و

نمی‌گذاشت فرار کند. خودش را با آن جثه‌ی قوی و بزرگ

به مه‌جبینی که نرم و نازک در آغوشش جمع شده بود

چسباند و با لبخند به چشم‌هایش زل زد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

--قبول نیست عالیجناب. دستت خورد بهم!

-قرار شد بگیرمت که گرفتمت! کجا؟ تکون نخور.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه‌جبین از بس خندیده بود که روی پا بند نمی‌شد.
شاهپور سرش را بالا گرفت. نگاهش از سوکِ پرده به
حیاط خانه‌شان افتاد و ناخودآگاه سنگینی‌اش را از روی
تنِ ظریف ماه‌پیشانی برداشت. مه‌جبین ابرویش را بالا
بُرد و رد نگاه او را گرفت و ناگهان از دیوار کنده شد.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

با شوق پرده را کنار زد و تا شاهپور به خودش بجنبد؛ او
سروصداکنان از اتاق بیرون رفته بود. صدای خنده‌ی
دخترک می‌آمد. شاهپور با هول و ولا سمت تخت خیز
برداشت و پتو را چنگ زد و در همان‌حال که به سختی
خنده‌اش را کنترل می‌کرد داد زد: به‌والله سرده... موهات

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مه‌جبین...کجا رفتی پدرصلواتی سرما می‌خوری صبر کن؛

دِ با توأم! مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

حق با شاهپور بود. موهای مه‌جبین هنوز نم داشت ولی او سرخوش و بی‌خیال می‌خندید.

شاهپور فوری سمت حیاط دوید. مه‌جبین با لبخند دست‌هایش را از هم باز کرده و صورتش را رو به آسمان گرفته بود. با دیدن شاهپور شوق و ذوق‌کنان گفت: داره برف می‌آد شاهپور. اولین برفِ امسال...همین امشب...باورت می‌شه؟

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور نگاهی اجمالی به آسمان انداخت و بی‌معطلی پتو را دور خودش و مه‌جبین پیچید و دو سرش را میان انگشتانش مشت کرد.

نفس‌نفس می‌زدند و صورت دخترک از فرط هیجان گلگون بود. هردو، وسط حیاط و زیر پتویی که بوی نرگس می‌داد، به فاصله‌ی یک نفس ایستاده بودند و دانه‌های برف رقص‌کنان روی سرشان می‌بارید.

شاهپور، بامحبت و پراشتیاق او را در آغوش گرفت. کنار صورت دُردانه‌اش نفس زد و گفت: دیوونه‌ام می‌کنی دختر. بیا بریم تو؛ الان جفتمون یخ می‌زنیم.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه‌جبین با همان چشمان آبی که مملو از عشق و قریحه بود؛ از آن فاصله‌ی اندک به چشم‌های تیره و نافذ

شاهپور زل زد و ابرو بالا انداخت. در آن هوا جملات با هرم نفس‌هایشان بیرون می‌آمدند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

- تو بُردی عالیجناب. ازم چی می‌خوای ؟

نفس شاهپور گرم بود. نگاهش توی چشمان دخترک دودو می‌زد. پتو را محکم‌تر نگه داشت. او را محکم‌تر به سینه‌اش چسباند و زمزمه کرد: خیلی چیزا!

و به دنبال این حرف سرش را روی صورت مه‌جبین خم کرد و لبش را نرم بوسید و او بی‌نفس میان بوسه‌های پرعطش شاهپور لب زد: فقط یکی ؟!

شاهپور پیشانی‌اش را به پیشانیِ او تکیه داد و بی‌قرار و پریشان‌حال لب فشرد: یکی که... درست شبیه تو باشه!

مه‌جبین پلک زد و از آن فاصله به شاهپور خیره شد. قفسه‌ی سینه‌اش از فرط هیجان بالا می‌رفت و پایین می آمد و بی‌اختیار و از سر لذت میان بازوان عالیجناب تکان می‌خورد و... او دلبرِ شیرینش را با عشقی سوزان به سینه ی ملتهب خود فشار می‌داد.

هیچ کدام سرمای هوا را احساس نمی‌کردند. دانه‌های یخ‌زده همان‌طور نرم و مخملی پایین می‌آمدند و روی پتو، آب می‌شدند.

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

شاهپور نفسش را ها کرد و عطر تن او را توی سینه نگه داشت. پلک زد و خیره به چشمان دخترک واگویه کرد: نرگس باشه.

مه‌جبین که پی به منظور او بُرده بود، دستش را با لبخند روی پیراهن شاهپور گذاشت. ضربات راسخ و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مستدل قلب او را زیر انگشتان خود احساس می‌کرد. پنجه‌های عالیجناب به روی پتو محکم‌تر شد و با درماندگی پلک خواباند.

قلبش با تعجیل می‌کوبید وقتی که دخترک شیرین و دلچسب جواب می‌داد: و اگه حافظ باشه ؟

شاهپور در آن هوا، تحت تاثیر گرمایِ تن و دلبری‌های او بی‌رمق خندید و نفس گرفت: شایدم امیرحافظ!

مه‌جبین / فرشته تات شهدوست

مه‌جبین پلک زد و خندید.

دانه‌ی درشت برف توی هوا رقصید و روی مژه‌اش نشست و دل توی سینه‌ی شاهپور از نگاه آبیِ او دَم گرفت و به تقلا افتاد.

همان‌طور که جسم ظریف مه‌جبین را میان بازوانش گرفته بود، آرام آرام عقب رفت و پتو را از روی شانه‌شان بالاتر کشید و با قلبی بی‌تاب زیر گوش او دل زد: بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را. و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن. حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا. یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن.

پایان

«و من الله توفیق» زمستانِ هزار و سیصد و نود و هشت

رمان مه‌جبین

نویسنده: فرشته تات شهدوست

Instagram: fereshtehtatshahdoost